تقریظ

19

از نتایج طبع خاتم الفصحا و افخم البلغا مقدمة الجیش معرکہ تحریر و پیشرو کوکبۂ عرصۂ تقریر مرکز دایرہ کمال محیط مرکز اجلال جریر شان اخطل نشان صاف کلام صابی مقام حسان المعانی و البیان سحبان المبانی و التبیان تحریر المعی تمقام لوذعی الفاضل الفاصل الباذل الکامل جناب فضیلت مآب سلطان العلماء آقا سید علی شوشتری المتخلص بطوبی دامت عظمتہ و رفعتہ۔

نحمدک یا من قرب من خواطر الظنون۔ و بعد عن ملاحظة العیون۔ و علم بما کان قبل ان یکون و نصلی و نسلم علی ہادی العباد الی سبیل الرشاد۔ و افصح من نطق بالضاد۔ و خیر من بعث علی الامم۔ و خیر من اوتی جوامع الکلم۔ محمد سید العرب و العجم۔ و آلہ و صحبہ بدور الظلم۔ و بعد فقد علم الحی الیمانون انتی اذا قلت اما بعد انی خطیبہا یون بامعان نظر در معانی این کتاب نادر المبانی یعنی سہ نثر آصفی نظام محبوب الکلام دیدیم و قدر متکلم را از کلامش فہمیدیم۔ و بواقع رسیدیم۔ پس گفتم کہ اگر از ذکر تحسینش بی تحاشی بر زبان قلم بندم پابندی از سکوت بپای خامہ چابک قدم زنم ہر آئینہ از محکمۂ انصاف دور باشم

و تباخن جهاد بستم روی عدل آخراشم و باب .... استدلال اتراشم فتحرز اعن ذالک
میگویم که مصنف مرصف بدیع و منشی بلیغ انشار فیع نگارندهٔ این استعارات نگارین -
وکار بند این خیالات دل نشین خان جلیل الشان مبدع طویل اللسان عریض الطیلسان
محمد عبد الجبار خان صاحب المتخلص بآصفی نظامی نظام الشعرا احیاء رسوم قدما
بکمال جهد و جد نموده - و در ستایش پادشاه جم جاه عرش پایگاه خدیو اعظم کهف الامم
ملاذ العرب و العجم - فخر الملوک و السلاطین - غوث المعالی غیب الموالی - نواب اشرف
ارفع امجد - احتشم - افخم - و الانواب نظام الدوله نظام الملک آصفجاه میر محبوب علی خان بهادر
نظام سادس ریاست دکن ادام ایامه و دولته و عزته ما دام الزمن بجد الحسنین و الحسن و آله
و صحبه شموس الدین فی السر و العلن گوی سبقت ربوده که از اوصاف حضرت ممدوحش
الفاظ این چامهٔ عنبرین شمامه لباس حور عین کامثال اللولو المکنون پوشیده اند و در مکنون
حور مقصورات فی الخیام بکمال حسن و وجاهت در خیام نشست کرسی داری جاگزیده اند - ابکار
مضامینش لم یطمثهن انس قبلهم و لاجان - و دوشیزگان بکامنش کاهن الیاقوت و المرجان
جان فصاحت و روان بلاغت در قوالب الفاظش خیابان ساری و جاری گوئی بجلوهٔ خود
در تخلیه غمزه کنان اند که لاتتخذ الی غیرها سمتا - و دیان استعاراتش خیابان پر فضا
و صفا که گوئی در قوهٔ عاقله راه نمایند که لاتری فیها عوجا و لا امتا - عرفانش دم

از معرفت میزند با آنکه معرف اجلی ست اما اینقدر ست که این قسم تعریف از
همگنانش اجلی - قول شارح رسم کتابش بجدی اگر با که در منطق از مغازله غزلان کرخه
ورصافه حاکی - وتصورات وتصدیقات افاضل در موضوع ومحمول معانی متشتته
انکشافش هجوم احتمالات صحیحه اش شاکی - کلیات خمس حواس باطنیه در سپهر معانی کلماتش بجنس
کلالت وفصل ملالت بعرض عام وخاص اذهان معترف - وازبحر اشکال اربعه استدلالش
باستفاده از قضایای حملیه وفصلیه علی حسب الاستعداد معترف - اگر از قسم بدیهیات وانتیه
دعوی تقابل او با متقدمین کنم عقل در نتیجه بهذا خلف گراید - واگر با واصفین مسطری
در میزان تعادل نهم ظن غالب آنکه غالب آید - محسنات بدیعه اش را بدایع محسنات در بر
وبلاغت ادایش را تاج تادیه بلغای نحو تش ادائی بر سر - استخدامات کلمات هم مشربانش را
مستخدم وتقدیمات تاخیراتش نکتهای معانی وبیان اگرچه متاخر اما بر قدما مستقدم از کنایاتش
فضایل البغیت من التصریح ظاهر - واز اشاراتش زبان حال بمقال کم ترک الاول للاخر
توشیحاتش موشح بقلاید عقیان عرفان - وتلمیحاتش ملح در فقرتین سجع بقوله یخرج منهما
اللولو والمرجان - ترصیعاتش بجواهر زواهر آبداری فصاحت مرصع وتسجیعاتش نامه
از سجع بسعادار استگی مغرد حمامه جرعا حومتة الجندل السجعی فانت بمرای من سعاد ومسمع
ایهام مطرفش همه جا بسے طرفداری موهم ولایل اعجاز تحریر - ومراعات النظر اعتبارش

بلا مراعات حق صداقت بے نظیر باشد شعر ظهوری در جامعیت فنون در کفه اعتدال
ست بلکه از جهت احتوا بانچه در او ست از مطالب زیاده . کمتر افاضل که موصوف با کثر
از اهل هندوستان ست فارشک توران و ایران عبارتش آراسته تر از روی هفت
کرده آبخوبان کستان . قرین بهمت و الای که در رسانیدن این قسم دخیل که درنگی بیدیگر
ابنای جنس ندارد . وبهره از وقت شاریع نظامی از تلامذه خود بهره دارد . اگر دیگر غرضی
ست اما برای این خان در صف نعال . استشهد باشد و کفی به شهیدا
انیقه در روئیه رشیقه که هر ساعت و هر دقیقه مظهر یک حقیقه و مصدر دقیقه ست خاطر
چنان مفتون بتبلیلی دلربائی خود مجنون میدارد که ز فرق تا قدمش هر کجا نظر میکنی
کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست . چون تخلص خود آصفی داشته اند بیای نسبت
بسرکار آصفجاهی بیای استقلال علم منتسب افراشته اند . حاشا که کرم منسوب الیه
نسبتش را دور کند یا دست رد بسینه چون آن انگینه اش زند . فله المناسبة کما ثبت
الانتساب بالحضرة العلیه دامت من خالق البریه فقط

الداعی لدوام الدولة الآصفیه دامت بمن خالق البریه اقل العلما
والسادات النوریه علی بن ابو الحسن الموسوی الشوشتری .

وافوض امری الی اللہ ان اللہ بصیر بالعباد

این دستنبوئی بلاغت و گلشت دماغ فصاحت نثر نثرۂ شاب
مظہر یدبیضا انوار نکہت رنگین خیالے و چمن نازک مقالے یعنی



از نتائج طبع الفصیح الفصحا و ابلغ البلغا مولوی محمد عبد الجبار خان صاحب
نظامی الملقب بہ ملک الشعرا سررشتہ دار محکمہ معتمد اعلیحضرت اعلی قدر نواب افسر جنگ بہادر

جلوہ گاہ مطبع جناب آصفی حلیۂ طبع پوشید

بسم الله الرحمن الرحیم

شیدائیان گلکدهٔ مقال که در بهارستان خیال نظارهٔ نازکی
حسن سبزینهٔ معنی نگاه ذوق وجدافزای آب داده اند بترانهٔ حمد چمن پیرای
گلستان استعداد انسانی ترصد اینند که گل همیشه بهار سخن را
شناسا به بیان نگین کلامان تحقیق دمانیده - و شیرین مذاقان حلاوت گلکده
حال که شکرستان تصور جمال مشاهدهٔ شاهد شیرین ادای سخن
شوق را لب گشاده اند بشکرین نغمه ثنای چاشنی آمای نیستان
شهد و شکر هم نوا اینند که قوام کیفیت وجدافزای معنی بکام تصدیق لذت یابان

حقیقت رسانیده - در نیستان مبدء قدرتش تخم کلک عشق

شگاف نی قلم آغوش واری بر وسعت میدان ازل و ابد کشاده

گلشنی وحشی را بپایان تکمیل نسخهٔ اسرار مکونات رسانید و در

دبستان منشاء حکمتش معلم فیض فرهنگ نفس گلی را بینش چشم بصیرت

عقل اولی نهاده سواد ادراک متن شیون نشاتین روشن گردانید

نقاش قدرتش با لواح زمردین اوراق درختان بسفیداب و

لعلی شگوفه و گلها در نقش بے ہویدا - و صحاف صنعتش در اجزای

پریشان برگ گلها از رشتهٔ تار شبنم و شیرازه بندی از دلربائی

مضامین گلستان آرایش صدا یابان گلشن محو تازه نوائی - و از

خاطر فریبی مطالب گلشن پیرایش رنگین نوایان چمن مشغوف صدای

آتشین گلهای داغ چمن جگر عشاقش لالستان را در داغ حسرت

طاوس بسمل نشانیده و به بیتابی نوای شوق ارغنون سینهٔ شیدائیانش

شور محشر را در قفس گردانیده از پرجوشی شراب اسرار خم مندل

نه سپهر گوش مستانش جولانگده مستی صوت سرمدی - و از مستی آن زینی بادهٔ راز
سبوی هفت طبقات خاک دون می پرستانش تسکین کدهٔ بیخودی ابدی مجنون روشان
در مکتب خانهٔ مهرش از نسخهٔ چشم لیلی سواد جنون روشن گردانیدن - و فرهاد منشان را
بیستون عشقش به تیشهٔ غمزهٔ شیرین جوی خون رسانیدن - محمل دل تشنه کشان وادی شوقش
از بیابان نوردی هجوم خیال جمال لیلی آرمیدهٔ سر منزل تسلی - و فانوس خیالی دماغ حیرت
نگاهان هم ذوقش از شعله جوشی تصور حسن گلوسوز شیرین کمینگاه برق تجلی - از سر جوش
نشئهٔ شراب عشقش پالین پیاپان غم را ساغر خونابه لبریز تجاله مدام بر لب - و از سبو کوی جولان
جادهٔ شوقش در آغوش پای رق آهنگان منزل پیمای بیابان سر جوش آبله سرکوب چرخ مکوکب -
پریشان گردی خضر خضر الیاس شام لیل پایابی اعنی سواد منزلش گسسته نفسی عیسی القدس
انفاس سحر برهان ناپیدا آثر رهگذار محبتش در کنعان فراقش چشم چو بستان دیدهٔ یعقوب تمنا پی نیابی گرد
کاروان خیال وصال یوسفی مطلع نور محشر صبحگاه - و در کارگاه وارستگی شوقش برود وشش شادابی هم
بهم خلعت خاصگی مالیده سایه طلای شعله آتش ارم دستگاه - گلشن شهید عاشقانش از ریزش خون تمنا
جوش بهار از عنوان اندیشان - و چمن لیلی شیدائیانش از هجوم داغ حسرت گلستان - و از جنون آگرد نقابا
در وادی سر اعشق از شور انگیزی آه جنون دل مجنون روشان گوله پیدا آهنگ سوالی - و در
بیستون طلبش از قیامت کاری تیشهٔ حسرت فرهاد منشان خون گشته -

جنون سودائی در انجمن لاله جگرانش آتشین جوش خم تتابه ناسور دل شراب
دیرساله و در محفل دلسوختگانش کباب نمک سود سوز و سازداغهای جگر
پیکاله پرکاله صدای جرس محمل بهار آرزوئیش آهنگ شوخی تپیدن
غنچه دل بلبل و موج غبار کاروان جستجوئیش طوفان پریشانی شکست
زلف سنبل بسمع ریزی شعله گرمی مهرش سیاخیمه سویدای دل شب
زنده داران تجلے کده امین و مشک خیزی بوی محبتش شلت دماغ
خونین مشامان نافه غزال ختن در آتشکده آتشین عذار لاله رخان سبز
خطا غنچه از سرگرمی تازگی حسن برنگ بال سمندر می بالاند - و در میکده
بیخودی خیال وصال ساغر هوش جنون باده آشامان بتحریک گردش
چشم پریزادان میگرداند در کعبه گلشن قدرتش لب طایف بلبل از حجر الاسود
داغ لاله بوسه شکار و در بتکده چمن غیرتش ناقوس فغان صلصل از بے پروائی
صنم سرو صور قیامت کار باغبان حدیقه حکمتش انگور چشم مخمور جادو نگاهان را آب مستی
پرورده و ساقی میکده صنعتش شراب حسن آتشین یاقوت لبان از خال سیاه
مشک کرده از ارغوان جوش خیال حسنش چهره افروخته لاله عذاران شفق کده رنگ
بهاری و از ریحان سود اطره لیلی جمالش خط مشکین ریحان خطان بهار کده جنون سرشاری

زهی ساقی محفلگاه نیرنگ — که جوشد باده او از دل تنگ

بیاد محفلش بر بسته محمل — نگاه واپسین چشم بسمل

دل استان عشقش باشد از غم — کمینگاه شکست هر دو عالم

جمالش از نسیم لن ترانی — بهار افشان رنگ زعفرانی

چنان از دستی شوقش بر جوش — که گل شد در هوایش تکیه آغوش

بهار او رساند آن رنگ غیرت — که نرگس می دماند چشم حیرت

بشوق اوست از شور عنادل — گل از خشم چمن چون زخم بسمل

چه سوز آمیخت در طبع گلستان — که بالد دود غم در سنبلستان

چنان شبنم دل نازک رساند — که صد آیینه حیرت دماند

زند صد بر که چون عشاق دلتنگ — بیادش ساغری از گردش رنگ

چو از شوقش لب گل دو پیمود — دهانش از می خونابه آلود

نهال باغ او آه شرر ریز — گل گلزار او داغ جنون خیز

بنفشه دستگاه بیخودی چید — رگ خواب نگاه مست گردید

چکد از پرده هر ساز شوقش — رگ هر تار دارد خون ذوقش

تن بستانی گشت داغستان غش — بهارستان شده لاله بداغش

دل خارا گداز و ناله چنگ / ز دردش لعل وا بود گردش رنگ

چنان کرده است دردش ناتوانی / که موسیقار شد مشت استخوانی

دهد با ناله دلهای مضطر / تپش ایجادی آشوب محشر

خرد را از جنون مدهوش سازد / گداز زهر غمها نوش سازد

جمال آیینه پرداز جنون کرد / دل حسرت پرستان غرق خون کرد

بدل داد از هوای زخم کاری / خراش ناله را الماس کاری

دهد ساغر ز خون دل لبالب / بمستان محبت دردل شب

نگاه نازنین دل نیشتر ساخت / ایاغ ما پر از خون جگر ساخت

گر از داغش چراغان رنگ بندد / گل صد زخم از یک آه خندد

بصحرائیش که خون شد جستجوها / ز جوش آبله مفت آبروها

زمین گردیده دیوانه او / فلک گردیده پروانه او

غزال دشت او بیتابی دل / غبار منزل او آه بسمل

چراغ حسن لیلی چون برافروخت / دل مجنون برنگ شمع واسوخت

که تا در حیرت آباد تجلی / ببرق جلوه یابد تسلی

بهار حسن شیرین زد چنان جوش / که شد از خون خود فرهاد گلپوش

فشرده چون بمشتش دل سنگ
دوید از خون لعلی بر رخش رنگ

اگر با قطره بخشد جوش مستی
زند طوفان بحر از خود پرستی

وگر مهرش زند در ذره جوشش
گشاید بر شکوه چرخ آغوشش

ز شوق اوست دود آههای محزون
نفس را شغل جذر و مد جیحون

ز مهرش هر که در دل سوز دارد
ز جیب طور داغش سر برآرد

شود از جام مهرش هر که سرشار
نگردد تا صدای صور هشیار

ز دل آهنگ او چون سر برآرد
نفس فریاد موسیقار دارد

درین دریا که طوفانگاه سوداست
سر هر قطره جولانگاه سوداست

هر آن نقشی که زد نقاش قدرت
طلسم آیینه دارست از حقیقت

به نیرنگ صورتهای خیالی
جهان باشد هیولای مثالی

همه از جلوهٔ وضع تعین
بذات اوست برهان تیقن

هرچند آهنگ گلچینی بهارکدهٔ نعت رسالت پناهی سامان گلدسته بندی گلزار ابراهیمی است و هوس فروغ دهی ستایش خاتم نبوت احرام اقتباس انوار تجلی کدهٔ کلیمی۔ اما بجایی که جلوهٔ آفتاب وجوبی عرض فروغ اتمام نماید خفاش ظلمتکدهٔ امکان را بلند پروازی چه مجال است۔

و بجز نگاهی که شعلهٔ شمع تو در باشش هستی تجلی کشاید پروانهٔ خلوتکدهٔ نیستی
کجا نیروی افشاندن بال تا مژگان دراز آدم در شبستان عدم
بکحل الجواهر سایه اش نخوابید جلوهٔ انوار الوهیت مژگان وارهی چشمش
سیاهی نکرده و تا مرات روشن دل انسان بصفوتکدهٔ ازل از صفای
اخلاصش بخورشید عکس فیض ربوبیت ذره مانند بدیدهٔ بصیرتش پرتو
پیدائی نیاورده - گرمجوشی مهرش اگر اهتزاز می آفرید غریقان خیال
عین الکافور را طبع جمادی بکام نهنگ فنا میرسانید و اگر نشاء تمنای
ولایش جرس آگاهی نمی جنبانید گرم روان سر منزل تصور جنبش
اول را برق نارسائی خاکستر نیستی میگردانید - از بالیدگی تنگ تا م
احمد بلا میم گل احدیت رونق چمن وحدت دو بالا گردانیده و این شیرینی
ثمر اول ما خلق الله نوری نخل حقیقت اعیان ثابته باغ وجود را ببر خورد آنی
جاویدی رسانیده - اگر قدم را با حدوث سر سلسله آرائی مهر است
از خاطر فریبی جمال اوست و اگر حدوث را با قدم ذوق پیوند دوام
الفت است از خونگرمی آفرینش حسن ثانیال اوست صبح ازل پرتو
بنا گوش هستی تجلی کشای او و شام ابد سایهٔ زلف محشر سلسله آرای او

از فروغ و ماسفی بچشم حیا آئینه دارش سرمهٔ ما زاغ البصر را حیرت جاویدی
و از جلوهٔ یکرنگی گفتارش فاوحی الی عبده ما اوحی را دوام آثار صدق
نویدی از سلسله پیوندی شفاعتش کمند لا تقنطوا را افراز کنگرهٔ رحمت عامّ
تا قیامت پیچاک آرائی و از نشاء مندی جلال شان لی مع الله در حریم قربش
شدید القوی را تا محشر عجب تقفس نمائی — غنچهٔ معنی مهر نبوتش تبسم داری
گل نگردید که دماغ خیال تراشان بینش از بوی اسرارش خم ان نشود
و سواد ادراک خط قدرتش باندازهٔ نگاهی نجوشید که چشم هوش تلاشان
و انش از شعلهٔ برق تجلیش داغ جنون نگردد — خضر نهادان وادی هستی را
گرد مرحلهٔ ظهورش چون اهر سرمهٔ چشم تحقیق راه وجود و در روشن سوادان
بزم فطرت را فروغ آفتاب رویتش تجلی نمای صبح انوار شهود — در چمن
طور نبوتش گل جلوهٔ شمع تجلی دمانیدند موسی برنگ بلبل شیدا به پروانگی
بال افشاند و در گلشن فیض رسالتش اهتزاز نسیم قدس رسانیدند روح الله
بهرهٔ انفاس حیات جاویدی رساند. خلیل جلیل سمندر آتشکدهٔ شوق در یوزه
نوالش و یوسف عزیز زندانی چاه تصور جمالش هلال لب عیسی هوای
بوسه‌های مبارکش بر سپهر شوق خمیازه شکار و ید بیضای کلیم از داغ

حسرت فروغ شمع مهر نبوتش خونبابه لبریز آبله وار - نگین خاتم وجودش مطرز بسجع خاتم النبیین وآئینهٔ مهر نبوتش صفاخیز امتناع جلوهٔ صور دیگر مرسلین کوره گدازی قهرش بهار کدهٔ جهان را براهین لان آتشکدهٔ بهار گردانیده وبهار تاثیری مهرش برای خاکی نهادان آن آتشکدهٔ بهار گلزار ابراهیم نمانیده سریر آرای شهرستان قدم اگر تاج وجودش را زیب سر آفرینش نمیساخت دستکاران صنعتکدهٔ امکان بر دستکاری نقش ناز نمیکردند واگر قهرمان قلمرو دار وگیر نشور بدستوری شفاعتش نمی نواخت بر رخ سلسله خایان زندان معصیت در بهشت مخلد رستگاری فراز نمیکردند آبله پایان وادی ضلالت را هدایت کامله ناقه کش بسر منزل ایقان وکاروان گم کردگان مرحلهٔ حقیقت را چار تکبیر پنج ارکان شریعتش جرس گمراهی جنبان آهنگ بلند برتری چار یار کبارش در چار حد امکان شعبه انگیز نغمهٔ وحدت وساز یکتائی دوازده مقام آل اطهارش زمزمه خیز صد پردهٔ کثرت نظم

در آن گلشن که شوق رنگ خون بود	بهار آئینه پرداز فسون بود
نه رنگی داشت نیرنگ تکلم	نه بوی داشت انداز تبسم

گل وحدت چمن سرمایهٔ ناز — شگفته با خیالش رنگ دمساز

بهارش جوش از تنزیه میزد — ره اندیشهٔ تشبیه میزد

شمیمش باد ماغ کبریائی — رسانده دستگاه عطرسائی

ره گلشن بروی شوق بسته — بدربانیش استغنا نشسته

که ناگه زد نسیم شوق پرواز — در گلزار با بیتابی انداز

نسیم شوق جولان دلکش آمد — باندازِ هواداری خوش آمد

در گلشن بروی او کشادند — ببوی یک گلستان غوطه دادند

لب آن گل تبسم ریز گردید — ز بیرنگی سراپا رنگ بالید

بهار کثرتی هنگامه آراست — هزاران جوش رنگ تازه برخاست

ز وحدت رنگ کثرت هر چه بالید — احد احمد شد و هر چشمه جوشید

محمد گوهر دریای وحدت — محمد قلزم امواج کثرت

شهود و غیب را آئینه پرداز — وجود دلبری را سرمایهٔ ناز

ازل آئینه پرداز جمالش — ابد جولانگه رنگ خیالش

فلک یک قطرهٔ دریای جودش — زمین یک ذرهٔ صحرای جودش

هیولی گرد مهرش دم نمیزد — تجلی صورت عالم نمیزد

قدم از هستیش آمد نشانمند / رسانده دستگاهی نو چو خورشید

ارم باشد تسلی گاه مهرش / جحیم آشوبگاه جوش قهرش

به تیره شب چه افروزد چراغی / دهد نورش بهر خاطر فراغی ق

دماغی را که مختل شد ز سرسام / در آن پرتو نگیرد هیچ آرام

بدفع تیرگی بزم امکان / چراغ هستیش بر کرد یزدان

کسی کز کفر سرسامی نماید / دلش از نور او وحشت فزاید

شب دیجور میگردد چو چیره / شود از ظلمتش هر دیده خیره ق

و ماند چون اثر مهر جهانتاب / شود تاریکی شب جمله سیماب

ز بس از کفر ظلمت سر کشیدی / که صبح از دیده آهو دمیدی

ز خورشید رخش یک پرتو افتاد / همه ظلمت زدود از ظلمت آباد

محمد آفتاب لایزالی / رخش مرآت انوار جمالی

همه اهل عدم از ظلمت بخت / بدیده داشتندی کوری سخت

چو خورشید رخ او وانمودند / بحال خویشتن مژگان گشودند

از و هر ذره باشد آفتاب اوج / از و هر قطره دارد یک فلک موج

زمین تا شد از و خورشید منزل / فلک گوید ز حسرت [illegible]

نه تنها شد از ونار عجم سرو — که جنبش کرد گلزار ارم سرو

اگر نورش نگشتی هستی آرا — نمی بالید مژگان تماشا

خیال از جلوه اش حیرت پرستست — کلیم الله آئینه بدستست

بقربانگاه شوق لذت دید — شهید او ذبیح الله گردید

چو نام پاکش از لب برآرد — نفس اعجاز روح الله دارد

چو اعجازش نموده فتح راباب — شد انگشتش کلید قفل مهتاب

ولی کز غم شکستی آفریند — ز درد بیکسی در خون نشیند

خیال او کند معجز نمائی — رساند هر شکستش مومیائی

شهنشاهی که دارد فقر منشور — بدرگاهش قناعت گشته گنجور

شهان سر بر خط حکمش نهادند — خدیوان بر زمینش بوسه دادند

بهار شوکتش رنگی رسانید — که صد نیرنگ از حیرت دمانید

شده بر فرق آن شاه فلک فر — سحاب رحمت حق چتر سنجر

کدامی خسروی دارد نشانی — بجولانگاه نیرنگ جهانی

چنان منشور اقبال گرامی — که دورانش دهد خط غلامی

الهی آنچه فرمودی کرامت — نمیدارد نهایت تا قیامت

غلام خانه زاد خویش کردی — کرمهای که دانی بیش کردی
دگر کردی غلام احمد پاک — که باشد مظهر اسرار لولاک
همین خواهد دل حسرت پرستم — که عشق تو کند وحدت پرستم
چو جان آصفی سوی تو پوید — محمد گوید و الله گوید

— اما بعد دماغ هوش ارباب فطرت را نوید تازگی رسیدن
از سر جوش صهبای مدح ساقی میکدهٔ جاه و اجلال جام پیمای
خمستان حشمت و اقبال — نشئهٔ دماغ شهریاری — جوهر عرض
جهانداری گوهر رخشندهٔ درج ثروت و دولت اختر تابندهٔ برج عظمت
وصولت — آفتاب مطلع روشن گوهری مشتری اوج بلند اختری —
ثریا بخت عرش تخت شهریار مخلص نواز خسرو دشمن گداز — اسکندر
انجم حشم کیوان لوا دارای خورشید علم جهان کشا — نوشیروان جلال
معدلت زنجیر حاتم نوال سخاوت ظهیر — جمشید بزم عیش و نشاط
کیقباد محفل عشرت و انبساط — فصل معرف جنس جاه نتیجهٔ قضیهٔ دیهیم
وگاه — خورشید خرگاه انجم سپاه افراسیاب تیغ سلیمان بارگاه
منوچهر چهر فریدون پایگاه دولت پناه اقبال تکیه گاه — نظم

شه گیتی ستان مه آرای گیهان / خدیو عهد محبوب علیخان

ثریا منزلت کیوان مقامی / مه برج شرف فرخنده نامی

بهار بوستان کامرانی / نهال گلشن صاحبقرانی

دماغ عقل روشن از وجودش / خرد را فطرت صافی ز بودش

فراست پرتو عقل رسایش / سراپا جوهر طبع صفایش

بامکان هرچه میدارد وجودی / ز طبع او کند علمش نمودی

بکشت دل ز مهرش ریشه بالد / که صد خرمن بیک اندیشه بالد

جهان باشد ز مهرش مهر آباد / که میدارد دلش از مهر بنیاد

بکشت مهر او باد انه دل / دو عالم خرمن کام است حاصل

خلیل انداخت از یک کعبه بنیاد / از و صد کعبهٔ دل گشت آباد

ز جودش صد هزاران لجه در جوش / که امواجش دهد با چرخ آغوش

سحاب فیضش از لولوی لالا / گهر آمای عقد موج دریا

شکوه عدلش از اقبال معنی / شکسته رنگ شان عدل کسری

ز جوش بحر عدل او بهر باب / ق / بنای خانهٔ ظلم است بر آب

اگر بر پنبه دست شعله بالد / اشیر از هیبت عدلش بنالد

باین خلق بیدار نیشش زبانش | ز پاسش بازوی آسایش جان

سر بیهوشی خواب گرانش | در آغوشش نگاه پاسبانش

شکوه قصر قدرش بسکه بالید | که در روی فلک چین شمع گنجید

جم و سکے جامگی خواران بزمش | سکندر خاطر میدان رزمش

ق

دمی گر شورشش تسخیر گیهان | کند سیماب معنی گوش امکان

هجومی آرد آشوب قیامت | که بربندد گذرگاه سلامت

زجوشش انگیزی طوفان لشکر | زمین گردد حباب بحر اخضر

بگرمی هاے تیغ شعله گستر | ز سر بگذرد طوفان آذر

ز تیغ فتنه بارش برق مانند | کند هر جسم یک عالم شکرخند

خدنگش در دل خنجرگزاران | کند کاوش چو مژگان نگاران

شود از خنجر آتش فشانش | چو سرسامی دماغ دشمنانش

بوالا دستگاهان هنرور | که دارد دستگاه عرض جوهر

گر از کامل فنی پیشش زند دم | شود تا دستگاه او مسلم

باقلیم سخن چون حکم راندند | بنام خسرویش خطبه خواندند

شود آن جوهر کلکش با نشا | دم خنجر ز سطر نامه پیدا

نزاکت های گل رنگ خیالش — نوای بلبل آهنگ مقالش

ز ندگی خامهٔ او نقش بلبل — ببالش دام با قد خندهٔ گل

اگر وضع سر خاری تراشد — خلیدن خاطر اعدا خراشد

نزاکت هاسے طرز او باندا ز — برنگ نشئهٔ می داد پرواز

اگر آتش کشد شعله فروزد — نگه از گرمیش در چشم سوزد

اگر عشق است مست ذوق جامش — وگر حسن است حسرت سنج نامش

بجامش صبح عید بخت بیدار — ز جام آفتابش عقل سرشار

بحیرت جلوه های غارت هوش — جنبشش با تجلّی دوش بر دوش

دل موسی بمهرش از تجلّی — در آغوشش کمینگاه تسلّی

ز حسن او نظرها چون شکیبد — بهارش خاطر رضوان فریبد

اگر خورشید و مه همرنگ گردند — بجنبش آسمانها همسنگ گردند

دلش چون شد چنان با شاهد غیب — تو گوئی سر برآورد از یکی جیب

دعایش مقصد فیض اجابت — ز انفاسش اثر را جوش رحمت

از شعشعهٔ آفتاب طالعش سپهر روشن اختری را شکوه طور تجلّی کشائی
و از رشحهٔ ابر اقبالش سبزه چمن دولت را رعنائی طوبی قامت آرائی

تاج عزت و شان را از فرق گردون سائی او باوج تفاخر رسیدن
و خلعت ارجمندی را از قامت زیبای او شرف برتری گردیدن عنان
از نسبت نعتش نازک آرای جهان جهان ارجمندی و شکوه از سایه
نشینی منزلتش قامت کش عالم عالم سربلندی بادجگاه علوی شانش
رفعت گردون مانند سایه مجبور جبین سائی و بآسمان برتری شکوهش
آفتاب عالمتاب همرنگ سها معذور ناپیدائی پایه آستان اجلالش
سجده گاه آسمان و قبه منار عظمتش منبر تفاخر کیوان از پنج نوبت زنی
یکتائیش چار حد امکان تسلی گاه غلغل وحدت و از خروش ایجادی
کوس کثرتش گوش وحدت آهنگان جولانکده طنطنه حقیقت آبیاری
هدایتش سرابستان نفوس پاکان سرسبز سعادت ساز و برگ -
و بطوفان نکاری احتسابش کشتی عافیت تردامنان فرو رفته ورطه
خطر مرگ اهتزاز آفرینی نسیم صلح گلشن گلهای طبایع الوان را
بهار فروش شاخ یکرنگی اتفاق گردانیده و چمن طرازی نامیه صفای
دلش رنگ گلزار صدق و صفا را با فسوس تطاول خزان نفاق
نرسانیده در عهد احتسابش ساغر یاقوت رنگ باده لاکربست

از سنگباران قطرات شبنم درهم شکسته   و بدور تقوی او مینای
زمرد وین سنگش غنچه از لطمهٔ نسیم احرام شکست بسته   در زمان عفتش
اگر سر بخیهٔ نگاهی بدامان تصور نظارهٔ عصمت پناهان بالد در دیدهٔ شوخ
چشمان بخیه زنند   و اگر خدنگ مژگان شوخ دیدهٔ مژه واری بحریم
خیال عرض عفت دستگاهان پر فشاند   بچشم خیره نگران برنگ هدف
رخنه کنند   کج منشان لبان سطر سر بر خط مسطر راستی انقیاد فرمانش
نهاده اند   و سرکشان مانند قلم گردن رعونت زیاده سری در خم
تیغ حکمش داده اند   در دماغی که همرنگ آتشکدهٔ بهار شعلهٔ نخوت
بلند گردید موج آب تیغش دستگاه صد طوفان غبار ساید   و از جبههٔ سپهر
کرمانند گوهر فروغ خاکساری ندمید   یا دسر کوب قهرش نشانند سیاه
روزی حباب گردانید   بشعل افروزی شحنهٔ تلاش او شبرو فتنهٔ انقلاب انداز
کشور دلهای ناشکیبان از کوچه بند زلف بتان بیرون تاخته   و شحنه
بندی سرهنگ سیاست او دزد حنای کف خوبان از غارتگری متاع
جانهای بیدلان تاب باخته   به نهیب ایجادی سیاستش آبگانهٔ
ستم را در مشیمهٔ مادر زمانه خون گردیدن   و با تش فشانی قهرش

خرمن هستی فتنه کاران را ببرق حاصلی رسیدن از جان گرانی
درد و اندوه شرایش لب ناله پرست جفاکاران فریادی هجوم بکاو از
پرخواری غم مصائب معدهٔ حوصلهٔ ستمگاران را امتلا از پاسبانی
امنش فتنهٔ بیدار سر بر بالین خواب عدم گذاشته و از خفتان پاسداری
حفظش تیغ خون آشام حوادث سر در گریبان قراب نیستی داشته
در عهد انصافش از درد سینه چاکی کتان چهرهٔ ماهتاب زعفرانی و
در دور عدلش از بیم دل گدازی شبنم برگ جان شعاع آفتاب هم تنگ
تار کتانی بگرم آهنگی شبانی رمه دل گرگ نعل در آتش دشتبانی
گشتی بحجهٔ لطف شیر لف خاطر بزغاله بر دوش آسایش عقاب را
بصد هجوم تمنا گرد سر کبک دری گردیدن و شهباز را بهزار اغوای
دلربائی افسون الفت کبوتر دمیدن - فتنه بخیال گردش چشم
بتان پامال گردیده و آشوب بتصور شکنجه فرسائی شکنج زلف بی جانان
آشفته حال گردیده از دام گستری عافیت عنقای تن آسانی
صید آغوش انداز نظرها و از خدنگ افگنی قادر انداز راحت عقاب
عقاب سر در دیده گمنامی شهپرها از اندیشهٔ تیغ سیاستش ترک فلک

از هلال نعل بر بدن بریده و از تصور تشلائینی نیروی سطوتش رنگ
شوخ خنجر و خاور پریده به بنائی عدلش بنای رفیع سلطنت تا زلزلهٔ
رستخیز پا فشرده مقام استواری و بمعاری الصافش کاخ منیع حکمت
تا جوشش طوفان حوادث محشر ثابت قدم پایداری تبسم ریزی صبح
عدلش نمکین زخم جگر خستگان مرهم کافوری عافیت رسانیده و بخیه زنی
عفو بخششش لب هرزه خند جراحت انتقام را بهم چسپانیده در عهد بهار جوشی
عدلش غنچه پنجه کبوتر بچهات عقابی نگین در دو ور خوشنگرمی حفظش هر کبک دری
با دل شهباز شلائین نوازش امنش قانون آسایش بر زگار نغمه خیز عشرت
دوام و بسازش هو اسایش ساز عافیت زمانه شعبه انگیز راحت مدام
شاطر دستبرد او بعرصهٔ شطرنج چیره دستی منصوبهٔ قدرت روزگار را پیش
نشانیده و پیادهٔ پیل زور عدل او رخ اشتلم کج باز زمانه را در راه
هزیمت دو اسپه دوانیده از دورباش هیبش کمند تطاول ترکان
ولشکار بریدهٔ رسائی و از هیبت سیاستش خنجر غمزهٔ آهنین دلان
دم ریختهٔ ادای خون کشائی به پشت گرمی حفظش پنبه را نیروی
پیروی شعله دویدن و به نیرو بخشی حمایتش برّه را سطوت سرپنجه

اصرغام پیچیدن در عهد تو ضعش سرکش آسمان سایه دار سر فرو برده گریبان خاک و در دور اقتدارش افتاده زمین پاگراشته تارک افلاک تلخکامی حیات طالحان از زهراب غم قهرش و نوش گواری صالحان بیزلال جاوید زندگی عیش مهرش اگر قطره سیلاب نهیبش در نیستان رسد از خروش نے شیرین زهره بازد و اگر شراره آتش قهرش در کهسار رود سنگ خاره برنگ موم گدازد - از تمکین سایه کهسار علمش موج دریا بارگ خاره باهم پیوند و از استواری عهدش شیشه های حبابی با فولاد بیضه با مانند - قضا از ابروے اشارتش محراب سجده عبودیت فهمیده و قدر از جبینش لعش بمفهوم اخلاص فدویت رسیده نظم

شکوهش را امکانی لامکان است
علویش را نشانی بے نشان است
سپهر شان او آن اوج دارد
که بیمیشش نه فلک سر بر نیارد
بود در گلشن شانش برافشان
چو رنگ حسته شان بادشاهان
زمهر او که یکسر ارتباط است
بهم اضداد محو اختلاط است
فسود گر شعله در دریا شاور
بجوش خویش بیرون میزند سر
زند گر قطره آبے بر آتش
نهند وصدریت واتی در آتش

صدف چون غنچه گر بر خویش پیچید — ز درد آن گهر بر خویش پیچید

چنان گشتند با هم هر دو دمساز — که یک برجی کبوتر هست و شهباز

بعهدش گرگ را اخلاص پیش است — بلا گردان نقش پای میش است

اگر یک ذره پرورده شیر — خورد زخم نگاه خصمی شیر

شود برق عتابش شعله افشان — نیستان را کند یکسر بیابان

جهان عدلش کند نیرو فزائی — کند هر ناتوان تاب آزمائی

غباری سینه خارا اگر شد — خسی سد ره سیلاب باشد

بعهدش گر بهبیند هفت افلاک — بشوخی فتنهٔ محشر بفتراک

بتاراج جهان ترکانه تازد — سمند فتنه بی باکانه تازد

کند خلقش جهان سد سلامت — کزو گردد قیامت را ندامت

فلک امنیت جاوید دارد — خلل را خط آزادی نگارد

دل عالم ز برگ عیش جاوید — نمی‌دارد خیال عشرت عید

بدل جمعیت جاوید عام است — خیال فتنهٔ محشر حرام است

مصون هر ناتوانی از گزند است — که ملکش از سلامت کوچه بند است

بعهدش گرد کلفت در دلی نه — ز رنگ آشنا آب و گلی نه

جهان مست شراب لاله گون است	خمار حسرت انجام خون بهست
کسی را شکوه از بخت سیاه است	که در ویرانه‌اش نیز شارستان شاهیست
درش امیدواران را مآب است	ز فیضش کام دریا در حساب است

خاک آستانهٔ فیضش سرمایهٔ تعمیر دلهای تمنا خراب و گرد دشت ایوان کرمش سرمهٔ چشم امید کیمیا ساز آفتاب همت کرم پناهش پیش آهنگ امید اهل دستگاهان و نگاه فیض دستگاهش گرم استقبال جنبش مژگان خواهش تمنا نگاهان از رشک گوهرریزی نیسان کفش بحر عمان از موج در اندازِ پیچ و تاب خوردن و از شرم جواهر پاشی دست همتش کان محو در گریبان تحت الثری فرو شدن جذبهٔ عطایش خضر وادی مراد دلها و صیت سخایش جرس قوافل تمنا آستین وفایش عرق انفعال وعده از جبین همت کرم برچیده و دست سخایش افتادگان زمین مذلت هوس را بر کشیده بر در فیضش ایوان استقبال مکرمت به پیشقدمی امید و یاس جنگ و در محفل جودش از هجوم آوری نوازش جای اندیشهٔ تمنا تنگ هیولی همتش قبول صورت وعده نمیکند که گاه وفا نظر فا امید تنگ حوصلگان کمی عارض نگردد

و محیط فیضش در آغوش ساحل انتظار جوش میزند که هنگام اشتلم تشنگی
مطلب خشک کناران شهرستان عدم سبیل شود. ایثارش بر دوش
آز بار احسانی نهاده که بالش بر فرق قارون نخورد. و انعامش در
دامن حوصلهٔ طمع سرکیسه گشاده که بزنگ طاقت تحملش نه پرد. قطرهٔ
نیسان اگر آبروی قبولش نرساند از ننگ ناقبولی از آغوش صدف
سوی سحاب بازعنان گرداند. خضر فیضش اگر جانب سرچشمهٔ جاوید
زندگی مقصود نمیکشید بیابان مرگان حرمان ساغر تمنا سراغی بسنگ
یاس می‌شکستند. و اگر مسیح کرمش در کالبد فرسودهٔ آرزومندان
نمی دمید هوس مردگان کام در حیات امید برخ می بستند. آفتاب
امید سیه بختان را از آغوش صبح الطافش دمیدن. و هلال تمنای
سیه روزان را بسپهر اعطافش بالیدن. تصور خوشه چینی کشت
کرمش حاصل بخت خرمن بر باد دادگان. و اندیشهٔ بهرهٔ مرحمتش سرمایهٔ
توانگری هوس آزادگان. در جودش بر روی کسیکه گشاید اقبال
بخت کلید گنجینهٔ خسروی بدست جنبش ابرویش واسپارد. و دست فیضش
دستگیری افتاده که نماید بدستگاه اسکندر و دارا سر فرو نیارد.

ننگ باریافتگان انجمن التفاتش همدوشی دارا و سکندر. و پستی پایهٔ
برداشتگان محفل عنایتش همپایگی خاقان و قیصر در بازار سخایش غیر کالای
امید بها ندارد و در چارسوی مکرمتش جز گوهر مدعا سر جلوه فروشی
ندارد. در گلشن همتش غنچهٔ اندیشهٔ وعده ندمیده و در چمن مکرمت
عامش گل خیال خصوصیت نخندیده از تصور سوال جبین همتش دریا دریا
دریا سیلاب انفعال رساند و از اندیشهٔ طلب گل رویش چمن چمن
رنگ گرداند. نسیم لطفش بهر جانبی که وزید اگر همه خارستان بهارستان
گردانید. و صرصر بی التفاتیش بهر طرفی که خرامید اگر سراپا بهارستان است
خارستان گردانید در دور فیضش کمند خیال خمار یأس گلوگیر خاطر سرخوشان
بادهٔ امید نگردیده و در عهد جودش ساغر اندیشهٔ شادخواران مراد دُردی
حسرت نپیموده. احرام بندی طواف در فیضش دل کعبه سراغان طلب را
از حجاز جستجو فارغ داشته و هوس اقتباس انوار کرمش در ظلمتکدهٔ خاطرهای
یاس ویران علم تجلی صد آفتاب برافراشته از خیال تراشی انتعاشش
جیب تمنای حرمان املان بوتهٔ کیمیاگری و از هوس تلاشی ایثارش عیار
براه تهیدستان اکسیر زر کامل عیار جعفری نخل پیوند مکرمتش شاخ تمنای

شکسته دلان را بهال کامرانی پیوند بخشیده و گلدسته بند مرحمتش بگلبرگ احوال پریشان بی برگان رشتهٔ نگاه التفات پیچیده مخمور تمنای که جرعهٔ ساغر خم خصوصیتش کشید در دماغ ذوق امید میخانهٔ نشاط ابدی چید.

زهی بحر کرم دریا نوالی		فتوت قلزمی همت سگالی
کف فیضش چنان باشد گهربارش		که چون مشت صدف شد مشت قلابش
برآموده سراسر جیب امکان		نمانده گوهری در کیسهٔ کان
ز فیض او بباغ آب و گلها		دمیده نوبهار عیش دلها
دل دریا ز حسرت آب گردید	ق	بهر موجش جنون تازه پیچید
که هر چه گوهر شهوار دارد		نگاه همت او خوار دارد
بشوق دست فیضش گشت بیتاب		گهر شد در صدف یک قطره سیماب
بدخشان آنقدر خون جگر خورد	ق	که لعل اندر کنار خویش پرورد
ز همت بود چون ننگ قبولش		نیامد بر رخش رنگ قبولش
بود از شوق دستش در تب و تاب		لب سنگ خاره لعل خوش آب
نگاه گرم او چون رو نیارد		بدل داغ آتشی الماس دارد
عقیق تشنهٔ فیضش ته خاک		ز گرمی هوس دارد دل چاک

چنان زد بحر فیضش جوش طوفان — که شد هر قطره موج و موج عمان
ز جودش بسکه دولت میربایند — گدایان صدر آرای غنایند
گدا چندان ز جوشش برگ گردد — که در دل حرص شادی مرگ گردد
ز فیضش آنچنان امید بالد — که صد دریا دکان شیشه نالد
فشاند بسکه دست فیض او لعل — که در آتش بود خورشید را نعل
اگر حاتم بدورش زنده میگشت — خجل از گوهر ارزنده می گشت
بزیر خاک اگر قارون نمی خفت — ز فیض عام او افسانه می گفت
دو عالم گر بود دامان مقصود — کند مملو بگوهرهاے بهبود
تمنا گر ببالد از سخایش — امل گرمی فزاید از عطایش
نباشد از تمنا بر دلے بار — که بر میگیرد از دست گهربار
نمانده از گل مقصود چیدن — بدل خار تمنا را خلیدن
لب امید را جنبش حرام است — که فیضش خود باستقبال کام است
تمنا داشت از امید و بیمی — ق — خمار یاس نیمی نشه نیمی
ببزم فیض چون گردید ساقی — خمار آرزو نگذاشت باقی
بعهد او جهان دارد دل شاد — نوای عیش بندد راه فریاد

چه باشد جعفر و چه حاتم طی	به پیشش و فر بخشش کند طی
کجائی ای هوس بتاب بشتاب	مراد خاطر ناشاد دریاب

جنگ آزمای کرافراسیاب صولتان از هیبتش کمین هزیمت میکشایند و تیغ رانی کررستم سطوتان از میدان شجاعتش بجای نقد غنیمت زخم دامن دار میربایند شجاعت به پشت گرمی مهابتش پشت بکوه داشته و بسالت بدستیاری سطوتش علم جهان کشائی برافراشته از تصادم بادگرزش کوهان گاو زمین سپر سینه واز عنف عطسهٔ مغز کمانش کلهٔ شیر گردون بشکستن آبگینه از تصور توانائی بازوی زورپیش کمان رستم رنگ شنج کما باخته واز اندیشهٔ آتش فشانی برق تیغش دل ترک چرخ برنگ شفق گداخته سلسلهٔ زلف کمندش بچاک نصرت بدوش اقبال ریخته و حلقهٔ فتراک عدو بندش سر ضرغام صولتان آویخته ازگرم بازاری طنطنهٔ کوس هیبتش گوش نه سپهر معذورکری خریدن واز فتنه بازی گرز هیبتش دل کوهسار مجبوراز هم پاشیدن از خیال جان کاوی مژگان خدنگش چشم مسام اعدا خون چشمه سار و از تصور برق چشم نمائی شعلهٔ سنانش از بقیهٔ استخوان خصمان داغ چراغان آشکار شعلهٔ شهاب سنانش اگرگرخوبیش

سیخ کند برق کباب گزشته گردد و اگر ابر مطیر خدنگش ژاله پیکان بارد
سینه کهسار زنگیر زنگیر شود کمند شیر شکارش افسار گردن شیران
پرخاش ساز و شمشیر زندگی گسارش در معاک تهور رستم دلان بیم انداز
اگر غبار رزمگاهش بر دامن جیحون نشیند گوهر در آغوش صدف گرداب
خون نشیند سبزهٔ میدان جنگش فرش ارغوانی بزم شهیدان چمن
و غبار عرصهٔ جولان سمندش عبیر جیب بسملان گلگون کفن پنجهٔ شعاع
آفتاب اگر مغز نجار عرصهٔ هیجایش فشارد از تنور زمین سر جوش طوفان خون
سر برآرد پیکان تیر شن بان جامهٔ فتح نصر وفاق خدنگش مهر محضر ظفر
از بیم زخم نیزه اش تهمتن جگران بشکم دزیدن از سهم جراحت پلارکش روئین
تنان چون برگ بید محو لرزیدن از شبخون هیبتش دشمنان اجل هم آغوش
در شبستان عدم خواب فراموش و از جان خراشی هیبش فریاد دل خصمان
وحشت فروش آشوب قیامت همدوش قصاب روزگار در مسلخ
غضبش دست بخون آلودهٔ قربانی دشمنان و دواج سپهر در سیاهگاه
قهرش بسمل ساز نشتر کینه خصمان از گرم جولانی سمند عزمش در جولانگاه
مصاف غبار رنگ شهسواران ابرق جولان از پرفشانی شهباز حزمش طایر روح

نیزه گزاران بهوای نشیمن عدم بال جنبان عرصهٔ تقوات رزمش جولانگاه سمند شجاعتش وگشایش وثروتین با تنگچه تکیه آزارنا کوکبهٔ لباتقش لبو ادنامه جراتش دیده بدبینان را دم مژه شکستن پهلو خوردن ومضمون جراتش دل بداندیشان را هنگام رسیدن صورت زخم پدید آوردن مشق نیروی سطوتش شکست بازوی همتی وشغل حمله آوری هیبتش برهم زنی جرگهٔ تهمتنی

اگر زور یداللهی نماید / بیک حمله دو صد خیبر گشاید
شجاعت جوهر آئینهٔ او / بسالت گوهر گنجینهٔ او
دم کین گر بر ابرش ران فشارد / به پیشش فتح ونصرت ره گذارد
زهی هامون نوردی برق رفتار / بود جولانگهش دریا و کهسار
نباشد گر غم افسردن آن / برون تازد ز جولانگاه امکان
گر از صحرا گذارد یا کهسار / کند ایجاد صد صحرا کهسار
گر از شوخی دم جولان برانگیخت / فلک را با خسم قران آمیخت
بهار باغ نصرت جالش او / نسیم فتح موج جنبش او
براهش باد صرصر گرد خوار است / صبا را از روشش سینه فگار است

چو ماهی از نمش پشت نهنگ است — زمین یک عرصه نطع پلنگ است

بطوفانگاه بحر خون لشکر — چو ماهی خنجرش باشد شناور

چو شهباز خدنگش پر کند باز — تذرو رنگ و هر آید بپرواز

ز پیکان بارقی ابر خدنگش — شود الماس گون میدان جنگش

ز جوش انگیزی فوارهٔ خون — مسام خصم گردد قعر جیحون

ز بس هم خوردن شمشیر و خنجر — فرو ریزد سراسر نقش جوهر

بخوان زنگهه از حملهٔ او — شکم را گرز سازد چار پهلو

شود از خوردنش در عرصهٔ جنگ — شرر دلتنگ بال افشانی رنگ

دم خوردن بدل گردد بجنگاه — سپر خنجر سنان نیزه آه

کمند او که یک عمر دراز است — پریشان از خمش زلف ایاز است

فشاند بر هوا گر چین گیسو — شود صیدش بگردون ماه و آهو

نه تنها تهمتن افتد به بندش — گلوگیر اجل گردد کمندش

غبار پیش و پس طوفان گشاید — پریشانی قیامت وانماید

فغان عرصه گردد عرش تسخیر — شود محشر براه او زمینگیر

عدو با لشکر خود جنگ جوید — نوید فتح شه اقبال گوید

بفرمان سیاست چرخ آئین	کشد اعدای شه را در عقابین
نوالش ز ارجمندی سر بر آرد	قدم بر رفعت کیوان گزارد

نسخه حسن خلق او مجموعه نکهت خلد برین و کتاب وضع شگفته روئی او انتخاب فصل بهار فروردین تواضع نقش جبین سربلندیش و خاکساری برداشته نگاه ارجمندیش حیا از جلوه انوار سیمایش تحیر آئینه پرداز - و مروت از فروغ نگاه وفا در آغوش حشمتش طرح محویت انداز نگاه گرمجوشیش برق خرمن بیگانگی و سیمای حیا نشانش آئینه جوهر فرزانگی و دیده ربای مرات صورتش مژه را و نگاه نگاهش بجوهر مروت برنخورد شمعیکه در محفل بیان نور دولتش برافروزند سوید آدل پروانه اش بر شعله تجلی طور چشمک بفروغی میزنند و بخوری که در مجمر بزم توصیف خلقش سوزند طره مشکینه دودش بدماغ شنیدن طرح سنبلکده می افگند از جلوه صفای آئینه طلعتش دماغ هوش شیشه حیرت پری - و از نشه پیمائی باده لمعات جمالش ساغر دل در گردش جنون اثری - نشه صهبای مهرش لطیع شیدایان مغزان اهتزاز بخش کیفیت هزار میخانه - و دردی میخانه الفتش در دماغ صفا طینتان هستی آفرین صد دو پیمانه - دمیکه بهار شگفته رویش چمن طرازی

نماید نسیم از اطلاق وضع غنچه پیشانی نقاب رخ شاهد گل نگشاید بیابانها

بیاهان تصور جمالش گرد بالش مردمک یوسفی بالین جلوه را و بچاشنی لبریز گشته

اندیشه مقالش قوام حدیث جان نوازی مسیحا زهر الا و بتجلی گاه جمالش

چشم شوق خورشید ذره ریخته جلوه حیرت و بجلوه گاه بالش جنبش دل

سهیل تپش ایجاد حسرت نظر آفتاب پرستان بمشاهده انوار حسنش

احرام بسته کیفیت نظاره شهود بوده چشم موسی نگاهان بتجلی شعشعه

جمالش آغوش بیتابی شرار گشوده جوش بهار ریعان شباب تحقیق

آتشینش ریشه زمرد دوانیده و فیض نامیه عنفوان جوانی با غوش لاله

آرایش ریحان دمانیده ارغوان را از نسبت تازگی گل رویش دستگاه

غرور بهار ساماني چیدن و بنفشه را از تشبیه سبزه خطش تاراج ارم

دویدن از تصور حلاوت شیرینی تکلمش رگ تلخی حنظل موج شهد ناب

و از خیال چاشنی نوشین تبسمش گداز زهراب آب حیوان جواب نگاه

مهرش شرح حکمت العین و فا و اشارات ابروی التفاتش حاشیه توضیح

حسن ادا مرغ نگاهی بشاخ نظاره بهشتش نشیمن گزیده اسیر دام

گیرائی مژگان آفت گردیده و طائر شوقی که هوای تماشای بهار

جمالش پرفشان گردیده بقفس حیرانی آرمیده در محفل عشرتش ساغر زرین
آفتاب سفالینه جامیست و در بزم نشاط پرستیش جمشید رند دردآشامی
در عشرتکده صافی مشربش ساغر یاقوت رنگ گل چشم خمارآلود و حلاوتکده
شیرین گفتاریش مفهوم نوشگواری آب حیوان تلخی آمود به ساغر ریحانی
عشرت ریحانی دلش بهارکده سرخوشی عیشش جاودانی قلقل صراحی
بزم نشاطش مژده رسان تازگی عهد عیش جمشید شیشهٔ مینای محفل
انبساطش صبح آفتاب طرب جاوید نوای عشرت بزمش اگر بپرده گوش
زهره خورد بکمند مرغوله از بام سپهر فرود آید و ترانه نشاط محفلش اگر
اثر فروش بیتابی حضوری بر دل حوران خلد باب حسرت کشاید
از جوش رطوبت نغمه ساغر چنبر کاسه حباب و از طوفان بحر اصول
خم مندل حلقه گرداب از شادابی نوای رود پرورده ساز
آبشار و از تازگی ترانه تار قانون موج جویبار — نظم

ز فرقش اوج عروج سربلندی
ز بالایش شکوه ارجمندی
رخش در دیدهٔ شیخ و برهمن
بود شمع تجلی گاه ایمن
ز رخسارش که جوشد رنگ کثرت
بود آئینه‌دار سر وحدت

اگر آئینه اش گردد مقابل — کند اوهام غیرش حسد باطل

چنان هر عضو او دارد نزاکت — که می بازد دم نظاره طاقت

رخش باشد نزاکت پرور ناز — ق — نسیمی گر نقاب او کند باز

اگر اندیشه سویش گرم بیند — چو شبنم خوی بگلبرگش نشیند

شکست از عارضش رنگ رخ گل — هوائی شد بشوقش مغز بلبل

معمّے که دارد جوهر فرد — زشیرین خندهٔ او حل توان کرد

چنان واله بحسنش مشتری شد — که در بازار سودا مشتری شد

دهان از وصف رویش گلکده شد — نفس از سوی او سنبلکده شد

ازان شمع تجلّے جمالی — دل از شوقش است فانوس خیالی

بحسن شاهدان لاله رخسار — بود در بزم نشاطش تازه گلزار

باین مرغوله سنجان هوش جوش — که میگردد کمند حلقه در گوش

که دارد طاقت شوق آزمائی — نهد تا گوش بر رنگین نوائی

گل نغمه زشاخ نخل آهنگ — چکد با یک جهان شوخی رنگ

رسد چون نکهتش در پرده گوش — کند بعد اشتلم در بیرون هوش

زجوش انگیزی سحر سرودی — روان گردد زلبها نغمه رودها

زند سر از لب رگهای طنبور | انا الحق نغمه چون شهریان منصور
نگه در چشم این خوبان دلبر | بود چون موج می سرجوش ساغر
صراحی مست و ساقی مست و دل مست | تماشا مست جان مست آب و گل مست
هجوم مستی ساقی به محفل | زند شبخون بفوج حسرت دل
اگر خورشید ازان می قطره نوشد | انا الحق از لب هر ذره جوشد
که دیده اینچنین بزم طرب خیز | که مینا و سبو تازد جلوریز
اگر ساقی بساغر باده ریزد | ز جان عرشیان فریاد خیزد
ز انگور ثریا باشد این می | بچرخ انجم دماند قطره خوی
شرابی ذوق طبع حق پرستان | کبابی گرمی دلهای مستان
بمستان ساقی از انداز مستی | دهد جام و ستاند نقد هستی
هوس از وضع مستی شد زمینگیر | خرد زد گام بر آهنگ شبگیر

ازانجا که علم شاهدیست آراسته هزار غنج و دلال و حسن ذاتیش مصون است از زوال گردش ماه و سال سیمایش آئینه وصف ذات ذو الجلال است و کاکل عنبر بیزش مشکین نقاب ذات بی همال جمعی که در جلوه گاه فرهنگ هوش از حسن پرستاریش آئینه دیده بیدار

مقابل نقاب کتب بسته اند و بقوت نظری بمشاهده والیش مژه
شکسته اند تا مردم دیدهٔ سرشک از حل نگردید خال رخسارش
زنگ نه بست و تا بحجهٔ مژگان شانه آسا در سلسلهٔ پیچ و تاب نه پیچید زلف
پریشانش بر دوش آرایش نشکست از هوا داری قامت رعنایش
با نالهٔ خون کشا سینه خرام و از سرگرمی خیال رخسارش خونابهٔ
دل مژگان احرام اندیشهٔ محراب ابرویش حضوری کعبهٔ حقیقت نشانش
و تصور کمند کاکلش گرفتاری سلسلهٔ الفت کونین وضع شکر خندش
سرچشمهٔ حیات جاویدی را بجوش می آرد و انداز تکلمش در عهد اعجاز
برلب گویای مسیحا قفل خموشی میگذارد هزار صبح قیامت در راه تصور
خندهٔ زیر لبش خمیازه پیرا . و صد آفتاب رستخیز در جولانگاه خیال خویش
بال حیرانی کشا هجوم مستی و عالم انداز گردش ساغر چشم میکدهٔ آئینش
و کیفیت اهتزاز سرخوشی نشاتین نشهٔ نگاه مستی کمینش اگر گوشی شنوا
از چه هر فروشی پیام عشرت وصال جاویدی توان شنید واگر دیدهٔ
بینا است از شمع زبانش پرتو انوار تجلی حقیقت توان دید هر جا که
آئینهٔ فطرت عوام از زنگار غفلت بر آورده اند پرتو جمال این شاه نیرنگی او

آهنگ عرض حیرت سامانی کرده است و هرکجا که دیدهٔ ادراک حوصلهٔ
از خواب حیرت انجامی کشاده اند شعلهٔ حسن گلوسوزش از گریبان برق بیتابی
سر بر آورده اما تا بیدار چشم بصیرت خسروان که منظر فیض ازلیت و سویدای
دل حقیقت بین شاهان که آیینهٔ اسرار کمالات لم یزلی چندان که از ان
فروغ طرف بسته همانقدر دیدهٔ تامل دیگر آفرینشش بالمعهٔ آن انوار
قدسی در جهان آگاهی آشنا گردیده و نگاه بینش عالم موجودات با آن لطایف
روحانی در عالم تمیز نرسیده از نشانمندی همان آثار آفتاب توجه این کسب
عدلگر گردن شکوه از بدایت طلوع صبح تمیز در خور ارجمندی به مساحت کسب
فضل و کمال یافته در جهان دانش و تمیز از انوار لمعات باطن این خسرو
فروغ ثانی تو هر تجلی دیگر دریافته پیشبیان را از وجودش اعتبار
و پیشینیان را از نمودش افتخار است در پله میزان اعتبار صرفیان از
جواهر گران بهای کلماتش معدن معدن سنگینی و بر مایدهٔ ذوق
نحویان از ملاحت آفرینی کلامش جهان جهان شور نمکینی از فیض
دم نسیم نطقش گل کلیات خمسه را شگفتگی صد فصل بهار در آغوش و از بهار
تاثیری بیانش بشاخسار صغری و کبری گلهای نتایج متنوعه تازگی فروش

در بحث تحقیق حاشیهٔ قدیمه چون تقویم کهنه نقش باطل و در معرض نظر
تدقیق نظریات در افراد و بدیهیات شامل موافق بلاغت بیانش
رموز کلام الهی و موارد فصاحت زبانش اسرار نامتناهی اسرار
حقیقت سر عشر دبستان قیل و قالش در رموز حکمت الهی ابجد
مکتب مقالش جوهر فرد از قسمت بیانش چون هیولی قابل صور
گوناگون و مفهوم معدومات از خلاقی واهمه اش مظهر شیون بوقلمون
از اجمال گفتارش مطول نسخهٔ مختصر بیانی و از تفصیل بیانش مختصر جریدهٔ
طولانی معانی از وسعت توضیح بیانش هجوم رموز مبهمه پرده در عالم
ظهور و از تنگی مجال کنایه اش هنگامهٔ آثار ظهور در حجلهٔ خفای عدم مستور
بفیض اشراق تاثیری مدادش افلاطون خامهٔ خم نشین اسرار نهانی
و نقش پذیری رموز الهیاتش صفحهٔ نامهٔ لوح ضمیر معلم ثانی شیرازهٔ
مجموعهٔ گفتارش رشتهٔ رسائی ورد تسلسل و ورق نامهٔ معجز نگارش
آیینهٔ ضمیر عقل کل کرسی کاخ ادراکش برتری اندیشهٔ عقل نخستین
و پایهٔ قصر دستگاه علومش عروج عرش برین پیشروان معارک تحقیق عمرها
بسان قلم جادهٔ خط عقیدتش بپایند تا در توفیق منزل آگاهی برخ

سعی گشایند و ثابت قدمان عرصهٔ تدقیق روزگاری نقطه دار ورد
ارادتش تمکین نمایند تا در وسعت آبادیگانگی هنر در آیند از نشهٔ سرشاری
جام افادتش مخمور فطرتان سرخوش صهبای هوشمندی و از سر جوش
خم افاضتش دماغ سیکشان فطنت رسیده بادهٔ تحقیق بلندی چشم
گوش دیده وری که فروغ شمع تقریرش دریافته رخنهٔ ظلمتکدهٔ کور سوادیست
و بیم توهِ چراغ معانیش بفانوس دماغ روشن سوادی کرتافته کمینگاه
بلاهت ایجادیست با هتزاز صدای صریر کلکش پنبهٔ مغز از گوش
اسرافیل در کشاکش و بشعلهٔ برق خیالش بال پرواز شوخی جبرئیل احرام
بستهٔ پروانگی آتش از طغیان فروشی محیط فکرش نهنگان قلزم معنی
بلطمه خواری امواج حیرت معذور و از آتشکده جوشی نیران حدت
ذهنش پنبهٔ مغز سمندر مشربان سرگرمی سخن بسوختن مجبور تخجیل طبع رو
بصد نیرنگ جلوه صورت معنی نما و ساکنین دل پاکش بهزار نشهٔ صافی
حقیقت باده پیما از موج خیزی بحر معانی آبدارش کشتی ساعی
شناوران را در گرداب حیرت افتادن و از طوفان انگیزی فوارهٔ
قلمش چشم غواصان دریای مضامین را حباب وار آغوش تشویر گشادن

از آشیانه بندی عنقای خیالش لامکان بر خویش بالیدن و از کمند تنگ جای فکرش در سر عرش برین هوای بجز تری پیچیدن قصر شکوه معانی بکرسی اندیشه والایش بلند پایه و کاخ رتبهٔ سخن از پایهٔ بلند خیالیش بشکوه عرش معلی همسایه در گلزمینی که نهال وصف خامه اش ریشهٔ خطوط دوانیدن نشو و نمای بهار ریحان خون گشتهٔ حسرت رسائی اوست و در انجمنی که ساغر بیج مداد آب سیاه سرخوشی رسانید شیشهٔ تیز ارز قالب تهی کرده انداز هوش ربائی اوست رایحهٔ گلهای الفاظش عطسه کشای دماغ عیسی مشامان و شعشهٔ فروغ معانیش شمع راه رفتن هوش کلیم کلامان از شرم روشن گوهری عبارتش گوهر یتیم را دعوی پاکیزه گوهری در نقاب صدف نهفتن و از انفعال فروغ مضامین روشنش آئینهٔ اسکندری را در بغل زنگار حیرت خفتن در خیابان الفاظ رنگینش جوش لاله زار رنگ نزاکت بهار فشان و در فضای چمن مضامینش ادای شاهدان حسن لطافت دامن نظاره کشان به نشیمن تلاشی طایر ادراکش اگر شهباز خیال بلند پروازان اوج کمال بال گشاید از شهپر فرسودگی قفس آرائی

تجرد نماید رگ ابر خامه‌اش از گوهر بیرونی معانی هم سرمایهٔ تراوش
ابر نیسان و درج صفحهٔ نامه‌اش از لعلهای مطالب رنگین کان بدخشان
آسمان طبعش آفتاب معنی را مطلع و عروس خیالش معراج سخن را
مقطع از رطوبت صهبای کلامش مغز سرخیال سرخوشان معنی
پنبهٔ تر دماغی مینا و از شادابی بهار مضامینش آئینهٔ دماغ هوش رنگین
خیالان شفق کده آرا و هم خامه‌اش بیش از جولان طبیعت در جولانگاه
معانی جلوه ریز و گرداب محیط نامه‌اش قبل از گوهرفشانی نیسان دل
لولوخیز کوچهٔ قلمش کمینگاه جلوهٔ پریزادان معانی و میدان صفحهٔ ورقش
جولانگاه غزالان خوش بیانی از درخشانی آفتاب طبعش آسمان سخن
بمطلع خاور و از بالیدگی هلال فکرش بدر چون هلال لاغر ابر بلاغتش
سرمایهٔ تازگی گلشن فصاحت و بهار فصاحتش منشاء سرسبزی چمن
بلاغت نثرش گلشن چمن چمن معانی و نظمش چمن گلشن رنگین
بیانی ساده پرکار نثرش محلی بحلی صنایع و سبزینهٔ دلفریب
نظمش مخلع به پیرایهٔ بدایع هر مصرعش موج بحر فصاحت و هر
بیتش گرداب محیط بلاغت نقطهٔ مشکین قلمش خال عذار لیلی نامه

و غالیه گون دودهٔ مرکبش سرمهٔ چشم سلماس خامه اخترمی نیرهٔ نطقش
خط محطط رویان درخط شدن وازشرم رنگینی مشقتش مشق بیاض فردا
بآب رسیدن یاقوت رقمان روزگار تختهٔ سرمشق شهرت بآب
خوی گمنامی رسانند تا نقش شاگردیش بکرسی اعتبار نشانند۔
غنچهٔ مضمونی که درباغ طبع بلندش احرام شگفتن می بندد بعشق ورزی
بلبل خیال سدره نشیمن می خندد میزان طبع وقادش بهای گنج
گوهر بهیهٔ سخن ومعیار ذهن نقادش سره سازنده سیم هنر وفن
بمقامی که پرواز اندیشهٔ او گرم رسائیست سر عقال جبرئیل
گرد دامان نارسائیست وبجای که صدای صریر کلکش بقیامت
رسائیست طنطنهٔ صدای صور سرافیل آهنگ بی صدائیست۔
قلم مستانه رفتارش احرام بند زمینگیری پای خم مدادو خیال تیز
جولانش گرم آهنگ شبگیر کشور معانی آباد نثر رنگینش نگارستان
نیرنگ بهار سامانی ونظم تازگی آفرینش بهارستان گوناگون خوش
رسانی آستان صف نعال بزمش منبر تفاخر صد دانشمند
وخاک درحضورش سرمهٔ چشم روشن فطرتان منبش

صفایش آنچنان در سینه قرار است ・ تو گوئی در دلش آئینه فرش است

ز ترکیب ار برد طبعش کدورت ・ هیولی نگسلد پیوند صورت

چنان بهر حریفان گشت ساقی ・ نماند گردش پیمانه باقی

نهاده نقطه جامی برکف دست ・ که زو معنی بود دایم سیه مست

بطبع او ذکاوت خورده سوگند ・ ز ذهن او رسائی شد نشانمند

بسحر طبع از جادو بیانی ・ طلسم آرای نیرنگ معانی

فصاحت از زبانش مظهر ذوق ・ بلاغت از بیانش مصدر شوق

ز رنگ معنی او بی تامل ・ نگه گردد چو موج لاله و گل

عبارتش چنان نیرنگ گل کرد ・ که معنی بیخودی جوش مل کرد

چنان هر لفظ او آئینه پرداخت ・ که از معنی نظاره تاب در باخت

بهار طبع او رنگی عیان کرد ・ براه شوق فرش گلستان کرد

ز نطق جان نواز او معانی ・ دهد چون آب حیوان زندگانی

نکو دارد کلامش عالم آب ・ که مستی میکند دل بی می ناب

شد از نیران طبعش برق جسته ・ تجلی شعله از طور جسته

خیالش بست در میدان ادراک ・ غزالان معانی را بفتراک

شود گل پیش نقطش قالب خشک
بود انگوزه پیش معنیش مشک

چنان هر بیت فکرش کرد بنیاد
که شد هر مصرع او حیرت آباد

رباعی چار ارکان جهانست
معانیش بقای انس و جانست

به بیت مثنوی گردید توام
بدو مصراع مضمون دو عالم

غزلهایش بشوخی غزالان
ربوده صبر از نازک خیالان

چنان نظمش بشوخی گشت همدوش
که شوخان را کند از دل فراموش

قصاید را بشانی کرد همدوش
که شد خاقانی او را حلقه در گوش

ز بسکه اشتلم دارد معانی
کزو بالد شکست شان ثانی

ز طبع او فروزد داغ افسوس
بدل فردوسی از گلزار فردوس

چکید از رشک گوهرهای مضمون
ز مژگان سحابی قطره خون

مئی ریزد بجام خوش کلامی
کزو در گور رقصد روح جامی

ز گفتارش که چون قندست شیرین
مذاق طوطی هندست شیرین

بنوشین حرف از شیرین مقالی
کند شیرین لب و کام زلالی

ز طبع او که یک شمع تجلی است
ز حیرت دستگاهانش تجلی است

چراغ فکرتش آن شعله داده
بجان آذری آذر فتاده

ز معنیش که بر اوج کمال است — هلالی سر بزانوش چون هلال است

پدید آمد ز طبع خوش کلامی — ز نطقش نظم در ملک نظامی

بهارش خواند استاد ادب دان — که گشتش مکتبی طفل دبستان

ز صیادیّ فکر اوج پیما — بدام آرد ادایش صید عنقا

غزال معنی او وحشیانه — ز شوخی میبرد هوش زمانه

کسی با قد براو گر دام تقریر — چو وحشی میکند آهنگ شبگیر

بفیض پرتو معنی روشن — برد شبخون بنور شمع ایمن

معانی از لبش شد چاشنی خیز — سخن را کرد گفتارش شکر ریز

قلم از شاخ نرگس چون تراشد — گل نظاره را بر صفحه پاشد

خطش دارد بهار باغ ریحان — سطورش آب و تاب سنبلستان

بهارش از پی نقش رساله — رسانیده مداد از داغ لاله

چنان گلکش کند آرایش چمن — که میبالد نگاه چشم نرگس

دهد پرواز اگر با زلف سنبل — پریشان از هوا گردد چو کاکل

دهد گر خامه اش پرواز عمان — زند در جدول اوراق طوفان

طراز قطره طوفان سازدش نیل — نویسد نفی شود صور سرافیل

بهار نقش چین بر باد داده		بجا دود سے قلم از نقش ساده
سخن را باشد از طبعش نشانها		هنر را از وجودش عز و شانها

از انجا که استعداد ارباب کمال گوہریست شایان آویزگی گوش شہرت شاہان بلند اقبال و قابلیت اصحاب ہنر جوہریست سزاوار ترصیع اکلیل ملبند نامی خسروان ہمایون فال اگر آن گوہر بے بہا در نگاہ تربیت شاہان بہاے نیافت شبہہ داری در روز سیاہ ہمقدار نشست واگر این جوہر گران ارز درخور قبول خاطر خسروان نیافت مانند خزف زبان سے بے قدری در گرہ بست سے بگسستہ عنان نسیان توجہہ بادشاہان ورجہ زمانہ جلوہ دمیدن گوہر استعداد محال است و بے عروج گزینی افتاب التفات خسروان در کان امکان جوہر قابلیت رسیدن وہم وخیال زلف لیلی روزگاری بباد صرصر امتداد پریشان گردید کہ شاہد عالم در آشوبکدہ عالم امکان از تیرہ بختی مانند کاکل شبرنگ بروز سیاہ نشستہ و آئینہ خاطر زمانہ نفس فرسودہ زنگ کلفت طول زمان گردید کہ ابکار ہنروفن در حسرتکدہ جہان از شرم سیتی طالع رنگ خوبی بر عارض شکستہ چشم عواصان

کمال از تلاطم آبی شدن متاع دانش و تمیز بائینه واری حباب بر باخته
و دل آشنایان محیط فرهنگ و هوش از طوفان بے تمیزی بچاره موجهٔ
حسرت و حرمان ساخته ترئی انفعال دستگاه هنر از طغیان
بے اتفاقی بحر سرمایگان کشتی اہل بطوفانگاه یاس می شکست
و حسرت بے رونقی سرمایهٔ فن از خشک و ضعیٔ دریا دلان چون دامن
گرد باد مشت خاک نا امیدی در گره می بست تطاول خزان ناکامی
از تاراج گلشن آرزوی رنگین مطلبان ہیچ کوتاه دستی نکرده و اہتزاز
نسیم خرمی بالیدگی امید غنچهٔ دل چمن طبعان اہل تبسم برگ واری نپرورده
از ذبول بے اتفاقی آمیدان نه نهال سرسبز نظم را گل افشانی صله
رسیدن و نه از خشک سال مردمی سحاب کفان کشت زار نثر را
آبیاری رشتهٔ سرسبزی گردیدن . از انجاکه سر در ہواے تاراج
خرمن ہر کمالی برق زوالیست و دامن بکمر شکستهٔ قفای خزان
ہر زوالی آبیاری نشو و نمای بہار ہر کمالی
ہر کمالی را زوالی ہر زوالی را کمال بود در ماضی و ماند ہم باستقبال و حال
اگر بدیده حقیقت بین فراگیرند علت زوال اہل شرایف فنون درون ہمتی

شمعان روزگار ست و موجب نقصان لطایف علوم پست فطرتی
صاحب دولتان بلاهت شعار که عوایق وستمایهٔ تن آسانی ارباب
فنون را در عالم جگرخواری میگزارد و مضیق سرمایهٔ جمعیت دل
اصحاب علوم را از تسلی گاه تکمیل نفس می برآرد لله الحمد که فیض اقبال
صبح خیز این بادشاه دریادل مشت آبی بر روی بخت خوابیدهٔ اهل
فضل و کمال افشانده و لطف ساقی دولتش نجمار شکنی مخموران کنج
خرابات هنر و فن باده عشرت رسانیده بمصقلهٔ توجههٔ او جوهر
آئینهٔ نفس بلاهت طینتان را از زنگار فسردگی جهل بصفای قابلیت
رسیدن و یکجائی التفاتش نگاه بینش اعمی فطرتان را از غبار تیرگی
جاجه استعداد فروغ دمیدن بمشاطگی شوق ولش عروس هنر و فن
جلوه فرمای منصهٔ دلبری به و بهر همت ذوق طبعش انگار سخن در
نگاه اهل معنی گرم هوش غارتگری صیرفیان دار العیار هنر و فن
تا طلای جید استعداد بمعیار امتحانش نزنند از بوتهٔ اندیشهٔ ناقص عیاری
بر نیاید وجوهریان بازار سخن تا جواهر زواهر قابلیت را در نظر
قبولش عرض نکنند هوس قدردانان نگراید شاهد سخن اگر پیرایهٔ قبول

طبعش بپوشد عریان لباس اعتبار است و اگر عروس معنی جلوهٔ دلربائیش نفروشد از جمال ذاتی خویش شرمسار ترانهٔ حرفی که بهوای سبکروحیش احرام لب نبسته گرانی بکعالم گوش کرهمعنان دارد دزمزمهٔ معنی که بذوق نزاکت طبعش از زبان پاکیزه نفسی نخسته باصدمهٔ یک جهان وحشت پردهٔ گوش شنیدن میخارد در حلاوتکدهٔ مذاق شیرینیش اگر راست قوام کیفیت قبول نشود مفهوم چاشنی عسل را طعم حنظل پس نشاند و بطراوتکدهٔ مشام بهارینش اگر ساز گار سبکروحی لطافت نگردد نکهت گل از گرانی دماغ بلبل را مختل گرداند کامل عیاران را از امید اکسیر نظر التفاتش در بوتهٔ حسرت گداختن و بالغ نظران را بتمنای جنبش ابروی التفاتش آئینهٔ دیدهٔ حیرت پرداختن نظر دقیقش دقیقه یاب مدارج سخن و طبع بلندش پایه شناس هنر و فن

تعالی الله زهی فیض عمیمش		که عالم پرور دوست کرمش
ز مطلب چه میپرسید بخاطر		نگاه التفات اوست ناظر
شناسد عقلش از سیمای آمال		همه اندیشهٔ مستقبل و حال
غباری کز ره امید خیزد	ق	بطبع آرزومندان ستیزد

چنان ابر سخایش چیره گردد | که تا آشوب محشر خیره گردد
باصحاب هنر از دهر آفات | که در دل شرم دارد فکر حاجات
بعهدش هر کجا اهل علوم اند | فروغ افزای فیضش چون نجوم اند
ز ترتیب بیان اهل تصریف | مصون گردید هر لفظی ز تحریف
بشوق لفظ چندان گرم تازند | که چون مفهوم صیغه یکدلانند
ز ترکیب کلام نحویان چست | بهم پیوند لفظ و حل رست
چنان اندیشهٔ باریک دارند | که اخفش را بنیز اخفش شمارند
مفسر آنچنان بر کرد رایات | که باشد پر ز حسنش تفسیر آیات
فقیهان را بود از حد اسلام | برسم عرفیه تحدید احکام
همه افعال شان صوم و صلوٰة است | همه اقوال شان حج و زکوٰة است
حکیمان را چو خورشید جهانتاب | بود از دیدهٔ بینا صطرلاب
نگاه دوربین اهل تنجیم | بود در راز استقبال تقویم
ز اختر شد نحوست بسکه زایل | که از تربیع تثلیث ست حاصل
بگفتار حکیمان امتزاجیست | که صورت با هیولی جفت زیست
ز ارباب کلام از قوت هم | دلیل جوهر فرد است محکم

زبر هائی که دارد طغره نظام | برون جسته زجولانگاه الزام
ریاضی ان عجیب عشرت تلاشند | که با شکل عروسی محو باشند
صفای خاطر اهل معانی | بود مانند صبح زندگانی
بسیر معنی مستقبل و حال | کنند ادراک نه افلاک پامال
ازل بستانسرای فکرت شان | ابد رنگین فضای فکرت شان
گر از اندیشه شان سیل جوشد | بصحرای اکبر طغیانی فروشد
خیال گرم شان گر شعله بارد | شرار از قطره دریا برآرد
ز سوگیری فیض لطف شاه است | که گردون اهل فن را خاک راه است
چنین جوهر شناسی نمایان | بود از خسروان عهد شایان
که با گوهر فروشان کمالات | بود هر عید بخشش رسم عادات
هنر را باز آمد رونق بازار | متاع کس مخر جوید خریدار
زبس اهل هنر را جان فزائیست | شکستست هر هنر را امو میاتست
زبسکه وضع جوهر بر تراشید | حباب آئینه گوهر تراشید
نباشد تا دگر خون جگر قوت | فشاند دست فیضش لعل و یاقوت
اگر گوهر دهد عمان ببخشد | وگر جوهر ببخشد کان ببخشد

چکیده از لبی گر حرف موزون — بمیزانش کشیده گنج قارون

شود گل غنچه بی فیض نسیمش — کند دوران خزانی را ندیمش

اگر خورشید مهر او نتابد — بدخشان لعل تا محشر نیابد

اگر ابر سخای او نبارد — صدف در بحر یک گوهر نیارد

بود انبارشش از اندازه بیرون — ز فیضش عقل امکانیست مجنون

هوس چندانکه خامی داشت در دل — ز فیضش پختگی دریافت کامل

ز لطفش خاطر مطلب رسیده — با غوشش تمنا آرمیده

تهی باشد نشانند از سخایش — تهی دارد بلندی از عطایش

گام فرسایان وادی سیر و تماشای نیرنگ اقالیم که بپرگار قدم تگاپوی گرد مرکز زمین کرده دیده عجایب صنایع ششجهت را به نگاه حقیقت بین در آورده اند و بمشاهدهٔ غرائب بدایع ربع مسکون چشم بینای اسرار الهی مرات معارف کرده اند پس از سیری شدن خط جادهای منتهای ممالک بجذبهٔ الفت ساکن رجعت القهقری گردانیده اند و بار پریشان جولانی غربت با من آباد مواطن خود را رسانیده اند اما دامنگیری الفت خاک دکن طرفه سحرکاری دارد که هر که در وادی غربتش

قدم گزارد هوای تماشای شهر جمال عرق پاک کردن منزل نهید
و کسیکه در دائرهٔ بساطش میل آرمیدن دارد سعی بازگشت وطن
مانند مرکز دست بردلش نمی نهد همانا طرز معاشرت عوام دام
فریب نگاه نظارگیان میگردد و روش حسن معاملت خواص
در گردن دل تماشائیان کمند الفت میشود سرمایهٔ رفاهیت
عوام جز آثار شفقت شهریار معدلت نواز نیست و دستگاه
جمعیت خواص غیر پرتو رافت خدیو فتنه گداز نیست که معماری
عدلش بروی حوادث زمانه حصار امن و امان کشیده و از تسلط
سرهنگ سیاستش فتنهٔ روزگار زندانی گردیده از بهار نقش
گلهای در و دیوارش رنگ معموری عشرت جاویدی در بالیدن
و از غبار کوچه و برزنش برخ اندوه نصیبان غازهٔ عیش ابدے
در رسیدن امروز بارگاه فلک آستانش اگر کعبهٔ مراد جهانیان
و حلقهٔ در فیضش مدار کامیابی عالمیان نیست از چیست که دلتنگ
نشستگان کنج حرمان وطن احرام کسب فیض این سواد بسته اند
و از حجر الاسود دستگاه آستانه دولتش بوسه ها چیده در حرم کامیابی نشسته اند

تمامی نمی خسند که از گرد قوافل بادیه نوردان مشکین نقاب شب رخ
نمی پوشد و صبحی نمیدمد که درای کاروان شب آهنگان صدای
آمد آمد نمی فروشد اگر سراغ محله بردارند تمثال هجوم مردم یک شهر
در آیینهٔ دیده مصور شود و اگر نقش کثرت شهر بصفحهٔ تفصیل برنگارند
مرقع کثرت یک عالم هنگامه آرا گردد تخم وجود قابلان را در مزرعهٔ
امکان گشته درین شهر فیض بهر خرمن کرده اند و گلدستهٔ نفوس
اصحاب کمال بسته دماغ جویای استعداد را ببوی انبساط پرورده اند
آسمان را بر کردهٔ ماضی در آیینهٔ حال صورت انتقام استقبال مصور است
و زمانه را بمرات هفت اختر تمثال سعادت روز افزون پیش نظر
گشت بخت نیک طالعان از سحاب عدلش سیر حاصل سبز بختی و دانه
دل شور بختان از گردش آسیای سیاستش فرسودهٔ محنت سختی در عهد
امنش نقش وجودی بلوح هستی رنگ ظهور نریخت که گزلک حوادث
روزگار خراشد و در دور عدلش گوهر دلی جلوهٔ جمعیت صفای
وقت نگیخت که سنگ آسیب زمانه وضع شکستن بر تراشد سربلندان
سر در گریبان نیاز میدزدند تا زیر سایهٔ دامن حمایتش گردن

برافرازند و اجیهدان گردن نخوت در کنار عجز میبرند
تا گوی سر را بچوگان تیغ سیاستش بنازند

نظم

بهشت کام دلها کشور اوست ‌‌‌‌ تسلی گاه عیش جان ور اوست
ز نوبهار خلاق دو عالم ‌‌‌‌ چو شد گشت ممالک سبز و خرم
نخستین پیشه ملک دکن رست ‌‌‌‌ غبار دامنش ابر کرم شست
اگر جویند عنقا را وجودی ‌‌‌‌ توان دیدن درینجا از نمودی
کسی را نیست فکر گردش سال ‌‌‌‌ برفت از دل غم مستقبل و حال
حضور عیش با دل پر قریب است ‌‌‌‌ تمنای وطن در دل غریب است
تمنای وطن در سینه خون شد ‌‌‌‌ خیال غربت از سرها برون شد
هوس از جستجو فارغ نشیند ‌‌‌‌ که تا یاد وطن غربت نه بیند
چنان ارباب غربت کامگاراند ‌‌‌‌ که محسود همه اهل دیار اند
چو خورشیدی که دارد ماه و سالی ‌‌‌‌ بخط استوا اوج کمالی
کسیکه سوی این کشور شتابد ‌‌‌‌ عروج بخت چون خورشید یابد
برد از یاد خاطرهای ناشاد ‌‌‌‌ تمنای مواطن حیدرآباد
بود غربت عزیز طبع عالم ‌‌‌‌ که دلها میکشد جمعیت هم

ز گلهای در و بام منازل
شود آیینه با طوطی مقابل

که از سیر بهار سبز بختی
برد از دل خیال دام سختی

دم صبحی که اینجا لب گشاید
پس خمیازه اش فردوس آید

سحرگاهش دم عیسی در اعجاز
دم شامش به مستی یگانه

بود روزش نشاط زندگانی
شبش مستی ایام جوانی

چه پیر و کودک و چه نوجوانست
طرب آهنگ عیش جاودانست

دکان باشد همانا عیش مسکن
که سیر قصد طربست کوی برزن

بود هنگامهٔ نیرنگ هستی
مگر نبود نشان خودپرستی

نشستن میکشد پا را بدامن
که تا از دل رود آهنگ رفتن

رسد از پیشگاه لطف سلطان
بهر کس بهره از فیض نمایان

چه لطف دلنوازی شاه است
که در کشور بهر بیگانه راه است

زبان مجبوری نوا در بزم ثنایش مضرابیست تار آشنای یکعالم وحشت فروشی و نفس عجز آهنگ در محفل مدحش تاریست سلسله پیوند ساز یکجهان هرزه خروشی هم قانون اندیشهٔ عراقیان را هوا سیر آهنگی نغمات حصر فضایلش انسوی مقام ابد بار رسانیده و هم

ارغنون خیال حجازیان را ذوق نوای تعداد کمالاتش پریشان صدا
گردانیده اگر جبرئیل خرد است در اوجگاه مدحش از شهپر فرسودگی
مصرف نشیمن گم جمعیت واگر اسرافیل تصوراست درجولانگاه اوصاف فش
از نفس فروشی خموشی رسوای دعوی محشر خرد وشتی خضر دل
آگاه در وادی ثنایش مانند جرس آبله پای سراغ رسیدن
وعیسئی طبیعت در معرض اوصافش چون انفاس علیل ناتوان
مجبور خموشیدن اولی آنکه صدف لب دعا را در جلوگاه نیسان
فیض اجابت گشاید و بدامن دل اخلاص مند دریوزه گوهر مقصود نماید

نظم

تا که تخت طاقدیسی فلک باشد بپا | پای اقبالش شرف افزای هفت اورنگ باد
تا که زرین تاج سلطان سر بجای سنت است | زیر ظل چتر جاهش چرخ مینا رنگ باد
از بهار افشانی نقش کمال عدل او | نسخه احوال امکان ولش ارتنگ باد
باده فیضش رساند آنچنان رنگ طرب | روی زرد آرزوی عالمی گلرنگ باد
از فشار پنجه شهباز امن عهد او | طایر آشوب عالم خسته و دلتنگ باد
ساز کثرت هر قدر دارد نوای مختلف | با اصول وحدتش هم شعبه هم آهنگ باد

رخش اقبالش که کونین است جولانگاه او | گرد سمش کحل چشم شاه روم و زنگ باد
از حنای خون خصمان نو عروس تیغ او | دایما در جلوه گاه رزم رنگین چنگ باد
در قیامتگاه میدان نهیب او عدو | از گریز آشتی با بخت خود در جنگ باد
از کج آهنگی دور آسمان کج ادا | قامت خصمش ز بار ناتوانی چنگ باد
خوش نشین گلشن بزم نشاط مهر او | از شراب بخشش او باغ گلرنگ باد

ابر ذوق این دعا تاثیر گوهر بار باد

بعد الحمد و المنة گشتاید رعنای اولین نثر مصنفه یادگار متقدمین آبروے متاخرین بیدل عالم نازک خیالی شوکت جهان بدیع المثالی همبزم ظهوری و خاقانے هنگامه افروز صفیر [illegible] افصح الفصحا و ابلغ البلغا رنگین ساز محفل خسرو و نظامی اقتدار الشعرا مولانا مولوی محمد عبد الجبار خان صاحب آصفی نظام دام علوه و سموه بخط و خال آرائی خامهٔ عنبرین رقم خوشنویس یکتای روزگار منشی محمد غوث صاحب سحر نگار در جلوه گاه مطبع [illegible] مرجع احباب آصفی بمشاطگی حسن اهتمام چهره پرداز عرایس افکار ناز و کرشمه

مخدرات معانی نزاکت نثار سپہر کمال ہالہ کامل میر محمد سلطان صاحب
عاقل بہرہفت رسیدہ و از حسن و لغزیب ذاتی منظور نظر

ارباب بصیرت

گردید

وَمَن یَتَوَکَّل عَلَی اللہِ فَہُوَ حَسبُہ

این مثنوی بلاغت پیوند شگوفه دماغ فصاحت نثر نثره نثار
نظم پروین انوار مرآت نازک خیالی نسخهٔ سحر حلالی یعنی

دُوم شہر آصفی نظام
المعروف بہ
محبوب الکلام

در مدح خدیو خورشید ... میر محبوب علی خان بہادر دام اقبالہ

از نتایج طبع افصح الفصحا و ابلغ البلغا مولانا مولوی محمد عبد الجبار خان صاحب
آصفی نظامی نظام الشعرا سررشته دار محکمه معتمدات اعلیحضرت و علاقه دار نواب افسر جنگ بهادر

در جلوه گاه مطبع اخبار آصفی آرایش زیور انطباع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

اقلیم کشائی سخن بتیغ زبان حمد شاهنشاهی است که خاتم سلیمانی
چشم محبوبان را از طغرائی اسم اعظم مژگان بطراز تسخیر سواد اعظم
دل جنون چشم آرایان سانیده. و کشورستانی معانی بجنود ثنائی
جهان پناهیست که آئینهٔ اسکندری عارض خوبان را از جوهر خط و خال
انقلاب انداز قلمرو جان بیدلی کشورکشایان گردانیده. در دائرهٔ
جبروتش عظمت خدیوان شکوه مدار مرکز همدوشش. و در بارگاه
ملکوتش شوکت خدیوان گردون وقار بی سر و پائی فروش
اقبال شهرتیش از کوس سپهر بام کبریائی غلغلهٔ سلطانی انداخته
دولت جهانبانیش از مهر جهانتاب بر درگاه بی نیازی سنجی شاهنشاهی

برافراخته - از هیبت عظمتش در بارگاه بی نیازی عرض بیکی

روح الامین برلب خویش قفل خموشی گزاشته - و از غیرت سطوتش

بدرخانه نیرنگی واقعات قدرت مجلس نویس قضا سر بپائین ادب

داشته - میر توزک جلالش اگر بحوالی بارگاه جبروت طناب توق

گشد کرو بیان جز پس قدمی پیشتر نتوانند گذاشت - و قد غنی

کبریایش اگر بحضرت ملکوت بانگ قدغن زند روحانیان سر از

گریبان جرات نتوانند برداشت - چرخ از منطقه البروج کمر عبودیتش

تحیندان جست بسته که بی کشاکش دست آشوب محشر واکشاید

و زمین در حلقه کمند وحدت کوهسار به بندگیش نه آنقدر جمع نشسته که

بی برپا شدن فتنه صور قیامت جنبش نماید - در آوبگاه جلالش

خنجر گزار هلال را زهره جگرداری باخلق سپید روی معرکه جرات

کردن است - و در جولانگاه اقبالش تاجدار خاور اگوی درخم انقیاد حکم

انداختن بپایه رفعت رسیدن - نگاه قیامت ایجادش زحل را از تصور شعله

برق قهرش مانند رگ سنگ کوه طور دستگاه سرمه فروشی - چشم

سعادت پرتو مشتری را از خیال انوار مهرش همرنگ شمع تجلی سرمایه

انوار جوشی - چرخ اگر از دائرهٔ فرمانش پای اعتدال حرکت بیرون کشد

تیغ سیاست مریخ سرش را ببرد - و زهره اگر از مقام پرستایش

بدر رود قاضی فلک بدرهٔ کهکشان پوست بر تنش بدرد - و رفاه

تخت نشینان گلشن منصب پیشکاری خرمی جز ابر دریا بار درخور نمیدید

و در سواد اعظم تاجداران چمن خدمت مدار المهامی نشو و نما غیر قبضهٔ قدرت

نامیه نپسندیده - از عزت بخشش پیش قدیم زرین جمشیدی گل تاج

عزت خسرو خاور شکن واری جبههٔ نیاز آفرین سوانا پایه افزائش و بر

چتر سیاه سنجری لاله چترا گون نه سپهر مانند سایه در رد ز سیاه نشین فیاضی

از محیط نه سپهر موجیت از یم احسانش سر بر زده و کریمی که لعل

آفتاب عالمتاب شراره ایست از کهسار عطایش فروغ آرائی ظهور از

شده شبخون زدن هجوم نگاه خیره چشمان انوار قدرتش کوکبهٔ کواکب

سطوتی عرصه داده که اگر پشت گرم صد جنود او نام اشتلم نمایند جز

غبار خویش نه بینند - و اگر به معاضدت هزار جیوش مدرکه طوفان

تسلط گشایند غیر نم انفعال نه چینند - قهرمانیکه چون صفوف محشر آراید

از طنطنهٔ کوس لمن الملک الیوم گوش اولی العزمان گره کرده اند و قهاری

که چون در عرصهٔ قیامت تیغ جلال برکند از هیبتش دل جباران در خون نشانند هر کرا از چشم اعتبار انداخت نه سپهر بخصیصش کمر بست و کسی را که به نگاه التفات نواخت کله گوشه بکیوان شکست نظم

زهی سلطان ملک لایزالی — کزو یابد شکوه ذو الجلالی

نتازد دشمنی بر کشور او — نه بیند کس غبار لشکر او

نه باو سیم و تختش احتیاجی — نه در ملکش درم دارد رواجی

جهانداری بود او را مسلم — ازو باشد نظام کار عالم

علم باشد اگر تاج است و تخت — ازو یابند شاهان قوی بخت

گدای را دهد اقبال اورنگ — کزو ادبار عالم را بود ننگ

نیابد از کسی گر نشر اقبال — دواند یک جهان خواری بدنبال

ازل از کبریائیش مباهی — ابد بر قدرتش دارد گواهی

زر و ل سکه دار از نامش — گدا و پادشه باشد غلامش

بود اقبال شان او نمایان — ز چیز آنگون چرخ گردان

ز حکمش سر نتابد هیچ سلطان — اگرچه حکمران باشد بکیهان

دران حضرت که عالم را مآب است — عصا بردار حکمش آفتاب است

دو عالم شد ز جان فرمان او / سر شاهان خمیده بر در او

بدرگاه جلالش تاجداران / سر افگنده مثل جان نثاران

شهنشاهی که فیض او عمیم است / دو عالم خانه زاد او قدیم است

بچشم همتش گر قیمتی داشت / ز هر کافر دریغ نعمتی داشت

کسی گر بر شکوه تخت نازد / خیال او سراسر هرزه تازد

عطای او در اقبال بگشاد / بهر کس از نوازش پایه داد

سلیمان را نبود از عقل و فرهنگ / بدوشش باد صرصر سیر اورنگ

عطای کبریائی بود اینا / که با فرمان او شد باد دمساز

کجا جمشید و آن جام جهان بین / که اسرار نهان بودی عیان بین

چو خط بندگیش داشت بر کف / عنان را ز گردون جو او داشت در کف

سکندر از فروغ بخت اقبال / ز آهن ریخته آئینه تمثال

دران تمثال نیرنگی اشارت / ازان سلطان با و بود این بشارت

که در آئینه تا چشمی کشائی / ز قید بندگی بیرون نیائی

جهان را نیست غیر او جهاندار / خدائی را جز او نبود سزاوار

ز مهر او که جان را می نوازد / حیات از فیض او بر خویش نازد

ز قهر او که برق شعله کار است | به پیش او دو عالم نیم زار است
جهان را گر کند قهرش چو صرصر | غبار دامن صحرای محشر
و ران ساعت که دارد پای تمکین | گر بگذارد قدم بر جای تمکین
توانا ای که از نیروی قدرت | همیشه باشدش آثار سطوت
نماند این جهان ماند جهانش | نماند این نشان ماند نشانش

و زینت تاج کلام ملاء مثلای نعت بادشاهیست که گوهر بهیه وجود پاکش بهیم آفرینش ترصیع گرفته و از بر دوش ذات همایونش خلعت دارای شهرستان نبوت زیب پذیرفته - نشانه دار رسائی خدنگ عزم او قاب قوسین او ادنی و طغرای منشور موتمنی او فاوحی الی عبده ما اوحی - غبار کوکبه اجلالش اگر فروغی نمیرساند دیده بصیرت افلاکیان از انوار تجلی کبریائی تا ابد خیرگی میداشت و پرچم علم اقبالش اگر ظل همائی گسترانید ادبار بر سر بخت خاکیان تا قیامت خاک مذلت می انباشت از شرف حاجبی بارگاه جلالش روح القدس مقدم نشین صف روحانیان و از افتخار پیشکاری دیوان اقبالش قضا مالک الرقاب جهانیان از زبان تیغ قهرش دستگیران روزگار تفسیر آیت وحدت

قهری نهیبدند - وازسلسلهٔ کمند قهرش خالی نهاد ان زمانه برابطهٔ وحدت
آزادی رسیدند شعله نهادی که وضع قهر او نتراشید بموج آب
برق یمانی فرو نشست وسرکشی که سجدهٔ اخلاصش نتراشید گردنش
بمحراب تیغ شکست تا داغ وجود ستمگاران از دامن زمین نشسته
اگر صور قیامت نهیب قهرش شورش برانگیزد پردهٔ گوش هستی امکان
احرام دریدن بربندد واگر بهار چمن فشان قهرش باهتزاز برخیزد در شورهٔ بوم
عدم گلهای جاوید تازگی وجود خندد بصقلهٔ خنجرش مرآت زنگار فرسودهٔ
کفر جلوه نمای فروغ اسلامی نگردیده که بصافی سنجنجل آفتاب جهانتاب خشک
بی فروغی نزند وبه تسلط کوکبهٔ هدایتش علم جهانگیر ضلالت نگونی
نورزیده که دستیاری روزگارش برپا کند از چار آئینه بندی مهر اصحاب
کبارش سنان کینهٔ سپهر سینهٔ اسلامیان نتواند خراشید
وازدرع سازی اخلاص آل اطهارش تیغ نفاق هفت اختر بخون یزدانیان
نتواند خوابید ازان چار اساطین مشید عدل وداد بارگاه رفیع شهرت
نبوتی سپهر برین رسانیده وازین دوازده دعائم مجد وسداد
کاخ منیع دین محمدی پایهٔ محکم گردانیده - نظم

محمد از شکوه و فر هستی | بلندی داد امکان را ز پستی

ازل دیوانگه اقبال ذاتش | ابد مسندگه عز صفاتش

چو شد روی شکوهش قبله آرا | خمید از بهر سجده کاخ کسری

به تسلیمش کسی گر پشت خم ساخت | ز غیرت پشت بر اقبال خم ساخت

به راه بندگیش هر که نشتافت | غبار خود به صحرای عدم یافت

جبین سای نیازش پادشاهان | غلام خانه زادش کجکلاهان

ز عدل او که فیض کبریاییست | گدا مستظهر از پادشاهیست

ز امن او حوادث در عدم رفت | ز جای زور بازوی ستم رفت

ز بالایش که صد عالم تهی داشت | قبای هر دو عالم کوتهی داشت

قبای شاهیش آمد گلیمی | که ارج آن بود کونین نیمی

شهان را گر سر از اورنگ و اکلیل | غرض در خلق تعظیم است و تجلیل

فلک زد چون به پایش کوس شاهی | نشانمندی شد از فر الهی

برافگنده رواج تاج و اورنگ | کزان آذین بذاتش بود صد ننگ

ملک بر درگهش چون پاسبانی | نگهدارنده امن و امانی

ولی در روزگارش غم نمیداشت | دل او جز غم عالم نمیداشت

ولی از فکرت انجام عالم — نگشتی گرد چشمش خواب یکدم
سلیمان را بآن حشمت که برداشت — هوای خدمتش آسوده نگذاشت
دل فغفور چین و قیصر روم — ز گرمی هیبتش گشت چون موم
ز اکلیلش فلک جنبیدنی داشت — ز نعلینش زمین بالیدنی داشت
برخش عرش جولان تا که بنشست — دل یکعالم از فتراک بربست
شکوه فر آن سلطان که داند — که یزدانش بتخت خود نشاند
کسی کاین سطوت و اقبال دارد — بدرگاهش که باشد رو نیارد
بماند تا ابد جاه و جلالش — کمال و ابهی دارد کمالش
عنان خویش چون زین ره بپیچید — همای داری بال خویش بخشید

زهی خسرو سیادت نشان که از آفتاب ناصیه اقبالش انوار شان
کبریائی تجلی گشاده که نفس صد صبح سپید بختی از مقتبسان غبار راه و
رخش خدیو جلالت مآب که آئینه چهره شکوهش از جلال جهان کشائی
پرتوی داده که دیده هزار روز روشن دولت حیرت نگاه اوست
نشان سخاوت از بحر کفش چنان هویدائی دارد که موج گوهر را به تری
انفعال می آرد و آثار شجاعت از سهیل جبینش آنقدر هویدائی دارد

که بر دل ترک چرخ خنجر میگذارد کچکول گدائی آب در جگر تند آهنگ احتشا

از گوهر ثمین نفیضش آنقدر سنگین گردیده که شکوه تاج خاقان همپلهٔ اش

نتواند گردید و دامن هوس بی مایگان از جواهر گرانبهای جودش

دستگاهی چیده که دریا و کان بمایه اش نتواند رسید از سرمایهٔ

انعامش گدایان همتی دارند که هوس قارون از فراهمی سیم و زر فارغ

نشیند و از بهرهٔ ایثارش بی نوایان استغنای رسانند که حوصلهٔ جم

و حاتم دستگاه خویش نچیند آب تیغش از طغیان فروشی چموشی

نگزینند تا اهل بغی و عناد غرقهٔ گرداب فنا نشوند و آتش قهرش از جوش

انگیزی فرو نشیند تا خاکچو شان نخوت بسان دود بر باد نروند پنجهٔ

شانهٔ عدلش بفریاد زلف جمعیتی نرسیده که صرصر آشوب روزگار تا موئی

پریشان کند و شکنجهٔ سیاستش استخوان شکن جاذبانی نگردیده که فتنه آخر

زمانه از شاهنیش ناله نزند باصلاح فرمائی لطفش مفهوم شکست بر اثر

مومیائی درستی صدمت نهاده و بچاق گری قهرش سریان علت

ناتوانی را قوت هزار تندرستی داده از انفعال بالاشینی اسم

اعظمش نگین خاتم سلیمان را نجلیش فرو رفتن و از حسرت صافی مراتش

نهالعش آئینه اسکندر را بزنگار سیاه روزی خفتن در محفلی که شمع عارضش
پرتو فشان ظهور گردد قدسیان بپروانگی بال افشانند و در انجمنی
که صفای باطنش فروغ بخش شهود شود ظلمیتان از تجلی طور نگاه باز گردانند
شمعی که بدگرمی اقبال در بزم دولتش بر کرده اند شعله اش تا صبح نشور
خاموش نگردد و نهالی که بمیرآبی طالع جوان در باغ بخشش پرورده
اند تا برگ ریز گلشن دوران خزانی نشود کاخ عهدش آهنین بنا
قصر وعده اش سنگین بنیاد وفا

نظم

سلیمان تخت آصفجاه دوران	نظام الملک محبوب علیخان
ز بخت او بود دولت جوان سال	ز نام او همایون است اقبال
نشکوهش ز حضیض مرکز خاک	فگنده سایه بر اوج افلاک
سر برا ز پای او جنبید بر خویش	کلاه از تارکش بالید بر خویش
تو پایش پایه اورنگ امکان	ز فرقش رتبه دیهیم گیهان
چنان بعدلش می عشرت رساند	خمار عدل نوشیروان نشانده
نگاهش بر کتان گر آورد زور	بنوک نیزه چشم مه کند کور
ز فیض او بود نشو و نماسے	که هر جا مید مد زرین گیاسے

تمنا گر براه او نشیند
ز بذل او گهر از خاک چیند

نشاط عهد او چون موسم گل
رسانده اهتزاز طبع بلبل

ز بیداری که دارد باد خیره
ق شود برگاه گرد دشت چیره

چنان آتش گشاید سطوت او
که گرد و باد آب از هیبت او

بپاس احتیاط خشم بلبل
رمیده بوی گل از خندهٔ گل

ز بس عشرت دویده در رگ و پی
شده خواب بهاری نشهٔ می

شب عشرت پرستان شد همه روز
ز می جام است مهر عالم افروز

مروت جوهر آب و گل اوست
سخاوت گوهر بحر دل اوست

ندارد ملک هستی پادشاهی
که باشد همچو او عالم پناهی

شهان هر دم بچشم شوق نازند
ز خاک آستانش سرمه سازند

ز عدلش باغ کشور تازه گردید
ز ایثارش گل مقصود روئید

سرخوشان میکدهٔ عظمت که از سرجوش بادهٔ الکنایة ابلغ من التصریح دماغ رسانیده اند خمار طبع مستی آهنگ را بوی صهبای کیفیت اجمالی نشانیده اند و دور باکشان خمخانهٔ ادراک که خم بادهٔ تصریح بته جرعه کشیده اند در بزم وسعت مشربی تفصیل مذاق نشاط تازه گردانیده اند

اگر مضراب زبان آنان تار آشنای ساز اسرار ازل گردید همان
نوای کن محو گرم تازئ عرصهٔ نوازش گوش است و اگر مرغولهٔ سلسلهٔ
راز ابد بصدای بیان اینان پیچید شور آمد آمد هنگامهٔ نفخ صور بجولان
نفس همدوش است نگاه نظاره مست آنان را رنگ و بوی گلدستهٔ
از تماشای بهار گلشن فارغ دارد وچشم جلوه پرستار اینان را خیال
نیرنگئ لاله و گل تماشای گلزار از خویش می بر آرد اگر رنگین مزاجان عالم
ذوق از ساز و برگ چمن اجمال نگاه را آب دهند گلدستهٔ نقش نثر اولین
سرمایهٔ تازگئ دماغ ادراک تواند گردید ولکن بهار ین خیالان جهان
شوق هوای گلشن تفصیل بسر دارند از مشاهدهٔ نیرنگئ بهار نقش نثر
ثانی نگاه بتسلی کدهٔ تواند رسید نخستین بیاغری که در بزم شهود محامد
ساقئ میکدهٔ دولت آصفیه کشیدم از شور مستی های هوی
کونین را به نیم هنگامه سنجیدم واکنون که بهوس دور ثانی بپای
خم همان صهبا رسیدم نمیدانم با سرمستئ شوق کدام شور محشر طرف
خواهد گردید همنا ز بیدماغی گلوگیر سرخوشان میخانهٔ انصاف مباد.
و جام جهان نمای طبع صافئ میگساران بی اعتساف درد کلفت میناکی

(آصفی) بی نوائی بهم مشربی پیر میکدهٔ فرهنگ و هوش (ظهوری
سخن میکده نوش هوی برکشیده است و کهنه خراباتیان قیامت فراموش اند
حریف گردیده است درمیخانه که بجام استعداد ظهوری می بی غش رسانیده
ساغر فطرتها بزور همان می صافی گردانیده اند و از سرجوش شرابی که
خمار هوسش نشانیده اند ریشهٔ سرخوشی ما از همان سرجوش در مغز ذوق
دوانیده اند ساقی بزم ازل را باستان جام التفات خویش همان لطف
میخانه کشائیست و ته جرعه کشان خم فیض ابدی همان نوازش کرم بزم
صلائیست زاهدان خشک را خیرباد میگویم و در راه میخانهٔ فیض سرمدی

بیا ساقی ای آبحیوان برات	لب لعل تو نوش خضر حیات
بده ساغری زان می فتنه جوش	که موجش بود چون پری توبه هوش
لبم خشک و جانست در اضطراب	فرو ریز در جام لعل مذاب
مرا گردش چشم تو سال و ماه	چو زلفت نشانده بروز سیاه
مدام از دو چشمان سحر آفرین	بچشمم دو جام اند مستی کمین
ولی حسرت من بود بیشتر	حله از نگاهت بدل نیشتر
حریفان بزم نشاط الست	شدند از لبت سرخوش و بلکه مست

سرشتهٔ ذوق دل گسیخت | که در جام من چرخ زهراب ریخت

قیامت کند برق نبض دلم | ز بیتابی جان خود بسملم

نفس سیر آهنگ فریاد نیست | سپندم فغان سنج بیداد نیست

سرم جوش داغ جنون میزند | دلم غوطه در بحر خون میزند

بیا ساقی ای مایهٔ انتعاش | بشوق تو گشتم سراپا تلاش

براه تو از خویش گم میروم | بدوش هوس همچو خم میروم

یکی جرعه در جام من ریختی | قیامت ز خاکم بر انگیختی

بشور غم بدل شد سر شیون بپاست | بود مستی و هم خمارم بجاست

دگر آب حیوان گوارم بده | شرابی بقدر خمارم بده

بمیخانه تا می بود جوش زن | بشوقش کند رقص جان در بدن

بخود رخت خود گو بسیلاب ده | مرا یک دو جام می ناب ده

گداز دل از آتش انتظار | نفس می فشاند بشوقت شرار

زهی تا نه بخشی براتی مرا | محال است از غم نجاتی مرا

بمیخانهٔ تو خمی بی زوال | ندارد غم گردش ماه و سال

تو دانی که چون باده گردد کهن | بیک جام رقصد هزار انجمن

کهن باده نو رسیده بیار | نشاند فرو تا ز خاطر غبار
شرابی که از مستی وجد و حال | رساند بمعراج اوج کمال
شرابی که جوشش انا الحق زند | مقید نواهای مطلق زند
شرابی که از نشئهٔ اهتزاز | چو فیض مقدس بود جان نواز
شرابی که شد ز اختلاط مزیج | هیولی ترکیب چار آخشیج
بگوش اصم قطره‌اش گر چکد | کند گوش اسرار ساز ابد
فشانند گر رشحه زان شراب | شود مردم چشم کور آفتاب
اگر جرعه ریزی درین خاکدان | رود شور محشر به نه آسمان
فشانی اگر قطره بر کوهسار | بخارش شود ابر یاقوت بار
فشاری اگر لای بالا به بحر | شود قطره لولوی لالا به بحر
بصحرا اگر لای می افگنی | برآید ازو چشمهٔ روشنی
ازان آتشین آب و لعل مذاب | که شبخون زند بر دل آفتاب
برافروز سیمای زرینه جام | که آغوش دارد ز ماه تمام
چو آن گوهرین جام پرداختم | دگر جام از چشم انداختم
بدیدم دران جام گیتی نما | کزو میدمد نقش هر دو سرا

وزان جام سرکش که می نوش کرد — غم مرد و عالم فراموش کرد

وزان سیمیائی طلسم ازل — شکستند زنیرنگ گردون خلل

چو پایان دوار لیل و نهار — فتد گنبد چار بند از مدار

بگیتی نماند کسی جام نوش — نشنید زجامم هم آخر خروش

بنوشیم باید خدیو دکن — زخاطر برم دور چرخ کهن

روشن‌دلانیکه بمشاهدهٔ انوار صفات کلیت و اطلاق گرائیده و ادراک ساده
اند و چون تابسار وحدت و تقیید از فروغ کمال ذات کبریائی
طرف بسته چشم حقیقت‌بین آئینهٔ معارف گردانیده اند از استشمام
بوی گل جزئیت وجود این سلطان مظهر انوار لایزالی سراغ نیرنگی
بهار اسرار کلیت برداشته اند و بگزین مغز فطرت آبیار تقیید بهاری
بیرنگی اطلاق کاشته اند اما آئینهٔ نفس ناطقهٔ عوام که بزنگار غفلت او هام
خوابیده است و جلوهٔ حسن شاهد مطلق در دیدهٔ صورت پرستشان
برنگ تقیید بالیده از شاهد حقیقت بمعه طرفی نه بسته و نقش عظمت
کمال ذات کبریائی در دل شان ننشسته همنفس حرفیان بزم حیرت شو
اصطفی نظامی که مشت غبار هستیش مژهٔ چشم اعتبار را از دامن جانبازی

جمع و تفریق فارغ دارد و از جلوگاه طبایع صافی گوهران گرد پریشان
نفسی را آنسوی توهم میگزارد جواهر داروی بینش بهمراس این سواد
فروغ فانی رسانیده و این طور تعین صفات جامعه را نشانمند لمعات
حقیقت گردانیده تا باندازه نگاهی از اقتباس انوار آثار کمال این شاهنشاه
فروغانی گوهر بر سویدای خلق گذارند و بمشاهده جلوه غرایب لطایف
قدرت ایزدی دل معنی جویان را به عشرت آباد حقیقت درآرند ـــ

اول شان و شوکت

رصدبندان ادراک با اصطرلاب جستجو دقیقه بین رفعت کوکب شانش باحاطه
نمایند و باندازه تعمق آسمان شکوهش ثقبه علمیه دیده بینش کشایند
تا دریابند که خورشید جهانتاب را ذره روزن کاخش گردانیده اند
و چرخ برین را مرکزوار در دایره بارگاهش ساینده اند از آغوش
گشائی حریم اجابتش کعبه را به شادی معانقه در بر دست جهان گنجیدن
و از آئینه زدائی سنگ آستانه اقبالش حجرالاسود را به تفاخر عرض
شکوه خویش کوه طور را هم پایه خود سنجیدن از نسبت بندی تخت

عرش نشانش سریر سلیمانی سپهر برین رسانیده و از تشبیه اوج اکلیل خورشید فروغش و بهیم کیانی آسمان تسخیری گردانیده — از شرف تام همایونش نگین مهر خاتم مانند خاتم سلیمان نشانمند جهان تسخیری — و از فیض صفائی طبعش مهر جام برنگ جام کیخسروی مرآت عالمگیری — از مجد سایهٔ دامان دولتش شکوه چتر سیاه سنجری را بخاک برابر گردیدن و از میمنت پرچم لوای اقبالش شان ظل همای بعالم سیاه روزی دویدن ذره که از تابیار روزن کاخش سر میکشد بروی آئینهٔ آفتاب لیت پا میزند و بخوری که از مجمر بزم دولتش میخیزد سلسلهٔ جمعیت شمیم صد گلشن برهم میکند بهوای بساط اقبالش گوهر در کنار عمان برنگ قطرهٔ سیاب بیتابی فروشش و بتمنای مسند دولتش لعل در آغوش بدخشان شرار و ار باضطراب همدوشش خیاط اقبال در کارخانهٔ ازل قبای دارائی بر قامت رسایش چنان موزون دوخته که بزیر سایه دامانش از سر عالم هوای ظل هما بیرون رفته — و شمعی دولت در شبستان طالعش شمع ابد فروغ سعادت بانواری برافروخته که از پرتوش چشم

جهان بین عالم در کنار تجلی خفته بشوق گلگیر سے شمع انجمن اقبالش مقرر
هلال باندازِ قالب تهی گردانیدن و تماشاے چراغان بزم دولتش
فانوس خیالی سپهر بوضع چشم حیرت دمانیدن قضا را از تصور
نزاکت طبعش رنگ رخ اوضاع عالم شکستن و قدر را از خیال
مشکل پسندی خاطرش تمکین جنبش ابر ویش نشستن سفره چی شایان
سرایش بولی نعمتی حاتم ممتاز و مهمان خوان عطایش هم کاسگی خلیل سرفراز
از خرمی شهرت عهد عدلش باغ عدالت کسری بی آب رنگ گمنامی گردیده
که ابیار سحاب بلند آوازی صد قرن بسر سبزیش نتوانند پرداخت و از تازگی آوازه
روزگار فیضش در چمن کرم حاتم اثر بی برگی خمولی دویده که عرق ریزی بهار صیت
هزار سال شگفته و خرم نتواند ساخت از کثرت بهره اینارش بار خزاین بر خاطر
قارون سبک گردیده واز بسیاری عطایش دل حاتم بافشاندن
دستمایهٔ خویش همتی گزیده صدف را بخیال دستگاه نیسان
فیضش از سرمایهٔ محیط دامن بر چیدن و گرداب را بتصور کشاد
همتش از تنگدستی خود بر خویش بیچیدن ابر عطایش اگر بسراب
دامن افشاند محیط گوهر خیز از انفعال دستگاهش آب شود واگر

اعدا سخایش در دل حذف ریزهٔ اثر فروغی و ماند کان لعل بدخشان از
آتش رشکش گلخن اخگر گردد چمن دولت شاداب رشحهٔ گوهر عطایش
و نهالش همت سیراب آب لعل سخایش از جان نوازی قلقل مینای بزم
عشرتش جمشید منای صدای صور سرافیل و از دلربائی نغمات محفل نشاطش
ناهید حسرت سنج بال جبرئیل شعلهٔ موج بادهٔ ساغرش چراغ راه
رهنمون بافلاطون نشان و لمعات آئینهٔ جام محفلش شمع فانوس
ادراک اسکندر روشنان صبح نشاط دولت ابدی خندهٔ کام اقبال
او و شام عشرت جاویدی خمیازهٔ جام جهان نمای او در
اهتزاز غبار موکبش چشم اقبال را بشوق توتیا پر بدن و در عرصهٔ
جولان سمندش فتح و نصرت را بهوای کسب شرف بسر دویدن بمقام
کرنای سختی معاندانش گر آنجا ئے فرو شد تمکین کوهسار سنگ ضعی
در بار دارد و بجائیکه تیغ فتنه کارش تطاول کوشد
قطع سلسلهٔ مکانی آشکار با یکه تازان میدان شجاعتش
صولت اسکندر و دارا طفلی نه ناتوان و بشاطران
عرصهٔ بیابانش سطوت اسفندیار افسانهٔ زال نوان

و معرکهٔ شجاعتش اگر افراسیاب قدم گذارد و دلش هر نفس از نقطهٔ سویدا
سپر افگند و در عرصهٔ صولتش دارا اگر سر بر آرد و هر قدم از بی‌جگری
رنگ بیخ شکند از خیال جان شکاری اژدهای تیغش بهمن در شبستان
عدم صورت مرگ دوباره دیده و از تصور قیامت ایجادی گرز کوه
فرسایش رستم از کنار لحد در تحت الثری خزیده نعل سمند شجاعتش حلقه
گوش سام و نریمان و غاشیهٔ رخش اقبالش زیب دوش قیصر و خاقان
از آبیاری دم خنجرش در خیابان حیات اعدا ریشهٔ فنا در بالیدن و از
نشو نمای سحاب تیغش در کشت هستی خصمان تخم اجل در رویدن بافسانهٔ
پردازی سلسلهٔ کمندش رشتهٔ زبان شمع حبل المتین و از قصه طرازی
رنگین ادای تیغش دهان بلبل گلکدهٔ بهار فروردین شکوه موج بحر
اقبالش حشمت گوهر محیط اجلالش -

نظم

شکوهش دو باغ آراست چندان	که میدزد دو باغ از چرخ گردان
صدای کوس بام او به نیرنگ	بگردون میکشد دنبالهٔ آهنگ
فلک سطح زمین کاخ جاهش	ثریا ذره‌ای خاک راهش
برد گر از محیطش قطرهٔ سیلاب	شکوه آسمان گنجد بگرداب

کشد گر عقل سنگینیش میزان — به پیشش کاه باشد کوهساران

ز حلمش سایه گر افتد بدریا — شود هر موج دریا لنگر آسا

ز شان او بهشتی خاک بالد — که صد افلاک هفت افلاک بالد

ز فر و حشمتش دارا بلرزد — ز شان عظمتش کسری بلرزد

به پیش ثروتش قارون گدای — بجنب عدل کسری روستائی

جهان از شوکت هیبت گشت چیره — که گردون از هیبت اوست خیره

برد گر صولت او حمله بر پیل — گشاید از مسامش چشم صد نیل

اگر دست تسلط بر گشاید — ز شاهان تاج و دولت رباید

گشاید پنجه گر سطوت او — دل شیران کند خون هیبت او

شرف را افتخار از گوهر او — کمال ابهت از جوهر او

کند از همت عالم نوازش — گدائی حاتمی از برگ و سازش

نیرزد در نگاهش در نایاب — بچشم او نیاید لعل خوش آب

اگر چشمی گشاید بر رگ سنگ — گداز و لعل و جوشد چشمه رنگ

نگاهی گر کند بر روی دریا — شود موج عرق لولوی دریا

گر آراید بمیدان جیش اقبال — سکندر را کند آئینه تمثال

نگیرد پیش راهش رستم زال — که پیش او بود یک مور پامال

فلک یک قطره در جنب علمش — زمین یک ذرّه باشد پیش حلمش

بهر جانب که تازد مرکب او — دمد حیرت ز فتر کوکب او

نشیند گر بمحفل آفتاب است — وگر آید برزم افراسیاب است

کند کهسار را گرزش غباری — برآرد تیغش از دریا شراری

سنانش منّه بر ذرّه نهاده — ز چشم خور خدنگش خون گشاده

سلیمان را ز نقش اسم اعظم — ق — شد اقبال جهانگیری مسلّم

هنوزش بود پا در عهد اقبال — گرفته دولت از اقبال او فال

چو بر اورنگ شاهی پا نهاده — فلک بر پایه‌اش صد بوسه داده

به نقش جوهر تیغ سرافشان — جهان بگرفت چون مهر درخشان

بنجیل بندگانش جامهٔ اقبال — دود هردم کمربسته بدنبال

دل پاکش بزیر چرخ اخضر — بود مرآت راز هفت اختر

کمال او بفیض لایزالیست — که ذات او مصون از زوالیست

دوم فضل و کمال

بپیش اصرف و بینش اهل تصریف را چون مفهوم صیغه در لوته حسرت

گداختن و از ترتیب قوت فکریه اش جواهر کلمات را بی یاورسی
ترکیب به تضمین معانی پرداختن وضع گردش رنگ چهرهٔ شاهد
ماضی در آئینهٔ طبعش الآن و وداع اظهار - و انداز آمد آمد سلمای استقبال
در حجلهٔ ضمیرش حال قیامت کار - از نشو و نمای خلاقی و اهمه اش غنچه های
افسردهٔ اسمای جامده برنگ گلهای مصادر متبسم زیر صنیع نامتناهی و از
خرمی آفرینی بهار تخیلش شاخ خشک ابواب شاذ در کثرت برگ و
بار افعال بر نخل شاخ در شاخ مطرد مباهی بمشاطگیش کاکل لیلی مهموز
اللام از مهموز اللام زلف خوبان شوخ تر و ام افسون تنیده و بار آلیشگریش
حلقه هاے زلف حسنای لفیف مقرون و مفروق بلفیف مقرون
مفروق کلالهٔ دل آویز محبوبان خط بطلان کشیده تا از تربیتش ثلاثی مجرد
بالابعاد ثلثه جسم تعلیمی شرف مضاعف دارد - و از تفضیل تشریفش رباعی
مجرد عناصر اربع را خفیف می شمارد - از کسب لطافت ادراکش
خماسی مجسد و خماسی مجرد حواس خمسه را مجهول گذاشته و از تزئین
همت فکرش مزید فیه مزید فیه خط و خال را در حسن فزائی خوبان مهمل پنداشته
از مبالغ علمش بمنع صرف دراهم تحذیر و از سرمایهٔ عملش لصلهٔ فواید

شافیه نظیر - در مبحث مسند و مسند الیه نحویان را از اسناد کلامش

بمبتدا و خبر حقیقت خالق و مخلوق استدلال - و در معرض اعراب

و بنای تلوین و تمکین اصحاب معرفت را با دراک خواص اسماء و افعال

الهی اتباعش ماه و سال وستیاری رافع قدرت در عرصهٔ عالم

اعلام شان و شکوه ارجمندش منصوب گردانیده ویاوری آفریدگار

حرکات و سکنات شدت طبایع را از تجعیتش بر خوت نصب رسانیده

به پیروی اصول دینی براهین حکمت فلسفیه را دلیل براهی بنیاد اشته

و به دلبستگی قواعد شرعی ضوابط عرفیه را خارج از مبحث یقینی انگاشته

در چارچمن اصول از ذوق بهار کتاب و سنت گلهای سعادت

دوام دسته گردانیده و از شوق شمیم مقاصد اجماع امت و

قیاس مشام عقیدت تازگی جاوید رسانیده - در صحت احادیث نبوی

بوجهه حسن پایهٔ تحقیق برافراخته - و باجتهاد بلیغ صحیح از موضوع

بازشناخته از کشائی آفتاب بیانش ساخت طبایع رموز آشنایان

دقایق قرآنی بیضاوی و از عقده کشائی ناخن زبانش معاقد

فقهیه جامع الصغیر بوضاحت طحطاوی بحر الرایق قطرهٔ ایست از

دریاے استعدادش و مجمع البحار موجلیست از بحر اجتهادش۔
سجادہ پیماے خط مستقیم راستی طبعش مهندسان را بزاویۂ منفرجۂ فرح
نشستن۔ و بعشق ورزی اشکال پریچانۂ ضمیر روشنش از شکل عروسی
نشاط طرف بستن رسا نام فکرش بہ نقش طرازی اشکال و مقادیر هندسہ
غیر ورق بر پشیمہ نہ پسندیدہ و مهندس اندیشہ اش بصورت پردازی
هیات افلاک کرۂ ارضیہ جز صفحۂ چشم مور درخور ندیدہ از تربیتش
جسم تعلیمی را بابعاد ثلثہ نازش بالیدن و از جوهر پرورش عرض
را بشرف جوهر رسیدن نقطۂ کلکش مبدء خطوط نیرنگی آفاق و
خامۂ اعجوبہ پردازش بطرازش اشکال غرایب کونیہ خلاق از تسلسل
پایۂ سلم خیالش نظام را باثبات دعوی طفرہ در عدم تناهی اجزاے
جسم تعلیمی برهان سلمی درکار و بیاوری قوت مدرکہ اش حکما را بہ ترکیب
هیاکل امکانی بحجت هیولی و صورت مدار در مبحث ترتیب مقدمات
ذهنیہ اش اهل کلام چون حد اوسط قضایا خارج از شمار و در معرض
رسائی عقل حقیقت منشش جنس عالی عقول فحول حکما مانند نوع سافل
در پایۂ اعتبار از سعادت پیلاجش آفتاب جهان تاب

نجاتهٔ شرف جاویدی داخل واز برکت او تا داربعه طالعش مناجس از
تصرفات عالم سفلی عاطل از نسبت سویدای دلش زحل را بشمس و
قمر چیره گردیدن واز حرف زنی طلاقت لسانش زبان قلم عطارد را
بخنجر بهرام جریدن — از گوهر فشانی نیسان قلمش کواکب
سحابی غرق عرق تشویر گردیده — واز فروغ دماسنی رقمش
بر جبههٔ جبهه نم انفعال دویده — غراب بهواداری رنگینی قلم رشش
در صحن گلشن سپهر جلوهٔ طاوسی واشته — و نسرین از ذوق اوج همای
خیالش افلاک را برنگ بیضه زیر پر گذاشته — صفای ذهنش حوت را ب
فروغ مرآت مسلسله رسانیده — وسلسلهٔ فکرش سلک پروین را
عقدهٔ چشم حیرت گردانیده — از نسبت تمکین طبعش ثوابت
صاحب مقامات فلک سریری — واز تشبیه جولان اندیشه اش
سیارات مبدء حرکات جهانگیری — ذات الکرسی بمناسبت
اوج طبعش بلندپایه — وکف الخضیب از دریوزهٔ گوهر عمان دلش
نیسان سرمایه — کابوس فاسد خیالان را بیاقوتی صلاحیتش اصلاح
و مالیخولیای ناقص کمالان را از تربیتش معجون نجاح — بر دفع غشی بیماران

فہیم انداز تقریرش اثر جی العالم ریز ــ و بدفع سیات علیلان ادراک
وضع تحریرش ہم خاصیت عطسہ خیز ــ موجزی از افادات طبعش
اسباب فخیرۂ حکمت ــ و تشریحی از احوال عقلش قانون بسیط فطنت
تبلیغ از استمالش در عالم عقل و عادت فصیحان مستقل ــ و اغراق
غلو از محال اندیشی او در جہان رسائی ذہن بلیغان مبتذل ــ اسجاع
متراو فش مکاوس تر از جنود صفوف محشر ــ و لتوار و نوادرش متراکب
تر از جیوش نجوم صفحۂ سپہر اخضر ــ از فہم کاملش در بسیط سخن مبانی را
تاسیس کامل و از عقل شاملش باد تاد معانی اسباب تشئید حاصل
تقارب عروض ضرب حسرت در عرصۂ رجز خوانیش عروضیان را روی
بر قفا گردانیدہ ــ و تشاکل تہاجم مزید حیرت در عرصۂ پیش رانیش قافیہ
سنجان را انسوی فاصلۂ خروج ہوش رسانیدہ ــ ہر دخیل سخن مقید
ردیف ادای او ــ و ہر حریف فن سوختۂ نایرۂ فکر رسای او از بدیہہ
آفرینیش مضامین ممتنع الایجاد بے تامل سامعہ نواز و از جواب سائلش
در جسر گہ مجابات ہر کلمہ تنبیہ و مساز از فیض نیرنگی مضامینش قصیدہ
سرایان در قطعۂ چمن سخن بانداز ہمر آر گونہ ترجیع بندی ــ و از بہار تاثیر

معانی رنگینش قافیه سنجان در گلشن هنر و فن محو گل تماشا ترانه بلبل پسندی
رباعی از ترکیب چار عنصریش در شش جهت امکان پایه مستزاد داده و مخمس از
ترتیب حواس خمسه اش در چار حد عالم بر مشعر عقول عشره فضل [illegible]
مصقله تصرفش در بزم محسنات کلامی آئینه عبارات زنگ تعقید و تنافر
پرداخته — و از فروغ دماغ بلاغت جوهر معانی بلیغ بالغ وجوه جلوه گر
ساخته — الفاظ ذو المعنین در عباراتش پا نداز هوش عیار تگری چیده اند
سبقت پا نهی دارند که توجه نفس سامعین را بفرصت نفس راست [illegible]
نمیگذارند — از افاضت تشبیهش لمعات هر ومک ذره نور نگاه خورشید
درخشان و از افادت استعاره اش کلف عارض ماه تابان به سرچشمه [illegible]
جاویدان گل غنچه فصاحتش رنگ رسان چهره شاهد بلاغت — [illegible]
طراز ابروی سبز نیه فصاحت — قبای تنگ درزی الفاظش [illegible]
معانی چست — و سرشیم اختلاطی عبارتش بدلبران مضامین [illegible]
اگر نسیم سبکروحی فصاحتش در غنچه گوش اصم بحرف لب گویائی [illegible]
استقبال کند — و اگر در کارگاه متانت کلامش خیال نطق باد [illegible]
تسلسل گفتار الکن بکشاکش خموشی نشکند — گاه امتحان قالبش [illegible]

جبهه بعرق پروردن ودم عیسی زائی بکر طبعش مریم جوهر اول سترون
آغوش قلمش جلوه گاه پریزادان معانی ـ وگریبان رقمش مطلع انوار اسرار
وجدانی ـ وحشیان مضامین هجوم آورده کمین گیرائی دام تحریرش
وغزالان نکات برجسته جرگه بسته راه جذبهٔ کمند تقریرش ـ طفلی که در مکتب
تعلیمش زانو زند با شهسواران عرصهٔ فطرت عنان برعنان می تازد ـ
وبلید الطبعی که در دبستان تربیتش مشق جودت کند بعرصهٔ شوخی ادراک
سبق آهنگان فطنت رخش می اندازد ـ طفیلان استفاده اش بهر چشیدن
مائدهٔ سخن راتمنای شکم بازکردن ـ وبرمائدهٔ استفاضه اش خوان
سالاران معانی راحق نمک شاگردی بگردن صعوه طبیعتی که در نشیمن
فیض تربیتش آرمیده شهباز تصور لامکان سیران اگر صد سال
بال فشاند بپروازش نرسد ـ وکنجشک فطرتی که در آشیانهٔ شفقت
تعلیمش صفیر گرم گفتاری کشیده بلبل خیال رنگین بیانان گلکدهٔ مقال اگر
هزار قرن دستان زند از بیزبانی بدستها افتد ـ بتنگ کشائی شیرین
عبارتش ورق نامه مانند دهن شیرین شکر بیز وبکاکل فشانی لیلی الفاظش
آغوش صفحهٔ نامه چون ناف غزال مشک خیز دربزمیکه سبز نیهٔ سخنش

عشوهٔ دلربائی نماید جان باختگان رنگین ادائی حسن نازشوخان را
بجز غمزهٔ لاجوردی نه پندارند و در انجمنی که شاهد کلامش غمزهٔ
خوبی فروشد دل دادگان جلوهٔ ناز جمال ادای پرکاران را
غیر عشوهٔ هرمری نشمارند از انتخاب خامهٔ تحقیقش مشکین نقطهٔ خال را
بصفحهٔ بیاض عارض لاله رخان جلوهٔ دلفریبی دمیدن و از قبول
پابند نظرش غمزهٔ چشم جادو نگاهان را از سلم مژگان بپایهٔ معراج
کمال رسیدن در تماشاکدهٔ عبارات رنگینش نگاه را خون صد بهار
بگردن و در نزهتکدهٔ مضامین بهارش مشام اندیشه را هزار
گلشن شمیم بدامن — اگر بیت ابروی خوبان کمینگاه آویزش
طبعش نمیداشت از اشارات شوخی معرائی بود و مصرع زلف
محبوبان اگر از انداز دلبری بدلش ناخن نمیزد پریشانی دست و بغل
گردباد صحرائی بود — بر شوخی برق فکرش عرصهٔ جولانگاه لامکان
تنگ — و بسرعت پرواز اندیشه اش شتاب برق گرد دامان
درنگ — دوشیزگان معانی گرم جلوه گری آغوش فکر رسایش
وابستهٔ مضامین محو خونگرمی طرز دلبستگی ادایش — نظم

دران صحت که اعیان نقش بستند ‌ ‌ ‌ بلوح طبع پاکش خوش نشستند

بشورش میرسید از حرف تنزیل ‌ ‌ ‌ بگوشش دل صدای بال جبریل

چو از علم لدنی چشمه ها ریخت ‌ ‌ ‌ بجز طبع او طوفان برانگیخت

بذاتش هر کرا علم حضوری است ‌ ‌ ‌ بعلمش وقع تصدیق ضروری است

سوید الیش هستی گر زند دم ‌ ‌ ‌ زیک نقطه دمد خط دو عالم

بدرک نظریات آن طبع دارد ‌ ‌ ‌ که کسبی را بدیهی می شمارد

ز وهم او تواند مبرهن کرد ‌ ‌ ‌ سوید الیش وجود جوهر فرد

ز مصدر های روز و ماه و سال ‌ ‌ ‌ شناسد صیغهٔ تصریف احوال

حقیقت های خشک و تر شناسد ‌ ‌ ‌ گهر از سنگ و بحر از بر شناسد

گشاید اکحل نیسان بدانش ‌ ‌ ‌ کز آب گهر دارد تراوش

برد رنگ عقیق از عارض سنگ ‌ ‌ ‌ رساند بر رخ خور غازهٔ رنگ

گر از دود هوا را در استحاله ‌ ‌ ‌ که انگیزد برنگ برق ناله

بکشف معضلات از کشاف ‌ ‌ ‌ بود در معرض تفسیر وصاف

پی درک کلام پاک باری ‌ ‌ ق ‌ ‌ طبیعت های امکانیست عاری

بتفسیرش اگر پیچی رساند ‌ ‌ ‌ کلام الله را حادث نداند

همانا از حدوث لفظ و اصوات | زبانی نیست با مفهوم آیات

بود علمش ز معنی دستگاهی | همه مستنبط از علم الهی

بطبعش ماضی و مستقبل و حال | نموده جلوهٔ اسرار اشکال

ز فرهنگش عقول عشره قاصر | به تدبیرش بود تقدیر ناظر

بخرق و التیام چرخ گردان | بود مجبور چون طبع حکیمان

رساند حجت ساطع ز امکان | که امکانی بود دایم به نقصان

سپهر آن کاین همه ز عقل زادند | مدار خویش بر جنبش نهادند

زمین آینهٔ وضع سکون شد | هوای جنبش از طبعش برون شد

سکون و جنبش اینها چو بینند | ز فکر بیهده در خون نشینند

که در آیینه زار طبع امکان | سکون و جنبش است آثار امکان

هر آنچه گشت حادث در زمانه | فنا را هست ثبات او نشانه

پی آرایش نقش بدایع | برو رنگ گلستان صنایع

ز فکر نازک او استعاره | نموده با کنایه استخاره

به تشبیه گل و شور عنادل | رساینده بهار حسرت دل

چه علم و چه دگرگونه کمالات | شدش چون عشق لازم لازم ذات

دلش گرداب دریای بلاغت — زبانش ماهی بحر فصاحت

بهار مجلسش چندان نهفته است — که در آغوش گل گلزار خفته است

اگر یک قطره اندر بسیط است — ز تفصیلش بسر جوش محیط است

نزاکت رنگ و بوی فکرت او — ادا اندی بهار فطرت او

بسنگ ابر می ریزد بانشا — معانی گوهر از تحریک لبها

کشیده طبع او فوج معانی — پی تسخیر ملک نکته دانی

ز رنگینی معانی دوش بر دوش — چو می از سینه اش بیرون زند جوش

بود از نکهت معنی چو گلزار — گریبان خیالش بوی بسیار

طراز نامه گر بر صفحهٔ گل — تراشد خامه از منقار بلبل

دلش از ریزش معنی سحاب است — به پیشش بحر عمان چون سراب است

می گر ساغر اندیشه ریزد — ز مستیش قیامت بر نخیزد

رسا تدبیری کلک او زالی — که تخم نقطه میگردد نهالی

خدنگ فکر چون بر زه ببندد — به تسخیر معانی ره ببندد

سحر با صافی طبعش ز غیرت — تراشیدست وضع چشم حیرت



سوم معرفت الٰہی

جان پاکش در صفوتکدۂ ہویت بمہر ہیولی کلیہ خورشید حقیقت اعیان ثابتہ در آئینۂ علم ذات تمثال عقلی جلوۂ پیدائی و سیدہ — و طبع ابد فروغش در تجلّی گاہ جبروت باقتباس انوار واحدیت آشکارا گو شیدہ شیون کثرت بہ نیرنگی شیدان شید جلوہ را آگرویں — در بہارستان مظاہر خلقیہ از دریافت رنگ و بوی گلہای فرق و کثرت چشم حقیقت بین چمن سامان گردانیدہ و در میکدۂ حقیقت کونیہ از نشۂ بادۂ ادراک مراتب عوالم بدماغ فطرت بلندی رسانیدہ — باستفاضہ اش اعیان را در مکتب طور علم ازل از مشاہدۂ مفہوم تجلّی عینی طرف بستن و باستفادہ اش قدسیان را در دبستان مظاہر خلقیہ معائنۂ مضمون تجلّی شہادتی کلاہ گوشہ بفرق اعتبار شکستن گوہر دلش بشوق کنار صدف وحدت احرام بندبحر کثرت — و آئینۂ خاطرش از زنگ زدائی کثرت جلوہ پرستار انوار جمعیت وحدت — و دیدۂ بصیرتش . . . ز گلبرگ خبردیت درکنار بہار کلیت آرمیدن — و طبع وارستہ اش را از خار بند تقلید د

بهار کدهٔ اطلاق مستانه دویدن نهال علم الیقین به فیض نشو و نمای
عین الیقینش ثمر فشان حق الیقین و رنگ انوار حقیقی مطلق که لاتدرکه
الابصار و هو یدرک الابصار از بهار ضیای وجودش در تعیین - زبانش
اگر ساز اسرار مقام لی مع الله شود خلوتیان از بیخودی ذوق
در حجاب بطون مختفی گروند - و بیانش اگر نغمه خیز را از مرتبهٔ نحن اقرب گروه مقربان
از مستی شوق گریبان چاک بزم حضور شوند - من عرف نفسه فقد عرف ربه
بر عرفانش حجت ساطع - و عرفت ربی بربی بر ایقانش برهان قاطع
از تابش نفس مطمئنه را در سایهٔ دامان رحمت الهی بالیدن - و از ادراکش نفس ناطقه را
بلطایف حکمت مبدء فیاض رسیدن - به نهیش نفس امارهٔ عصا خرد سیلی فراموش و بهانه
بر جبههٔ طبایع اهل آشتلم عرق انفعال جوش - چشم حقیقت بینش در نقاب زنگ
تماشای جلوهٔ حقیقت بوی مغتنم شوق پنداشته - و نگاه بصیرتش
در حجاب ظلمت مشاهدهٔ فروغ ماهیت انوار صفت ذوق انگاشته
از لطافت طبعش کثافت اجسام در جلوه گاه جوهر مجردات بوضع آیینه
آرائی - و از صفای خاطرش کدورت او هام تا بسیار نفوس قدسی انداز
تجلی کشائی - در خلوتکدهٔ وحدتش هوای مروحهٔ بال جبرئیل بسان

صرصر طوفان خیز پریشانی کثرت — و در هجوم کده کثرتش و لهای
محو حقیقت مانند دانه یا سے تسبیح یک آغوش رشتهٔ وحدت، غبار راه
یکتائیش در مشیمهٔ تقدیر بچشم احولان سرمهٔ وحدت بینی کشیده - و طنطنهٔ
کوس وحدتش در شورشکدهٔ ما و من پردهٔ گوش کثرت نوایان بر دریده
کشاکش اورا و شوقش رشتهٔ سبحهٔ ثریا گسل - و بتیابی نوای ذوقش
برق افگن خرمن جمعیت دل — بهواداری زنده دلیش اهتزاز نسیم
دم عیسوی جان نواز و بفروغ اقتباسی فطرت روشنش ید بیضای
موسوی تجلی کشائی اعجاز از گلبن انفاسش شمایم گل انفاس رحمانی
مشام جان ارباب حقیقت را نواخته وا ز نشهٔ بادهٔ اذکارش
کیفیت وجدانی دل اصحاب معرفت را سیاه مست ساخته – ا ز گرمی
شرارهٔ شوقش در کورهٔ آتش برق طور را شتعال وا ز اشعهٔ خورشید
ذوقش هستی خاک بر لاانکندهٔ تجلی جمال از شرم صافی سینه اش دل آئینه را
چون قطرهٔ شبنم ا ز هم ریختن — وا ز حسرت انوار دلش چشم گوهر ها
برنگ حباب بشکل قشویر برانگیختن — سرگرمی هواسایش در خرمن خفاهای
برق انداخته — و بصیقل دم عشق از مرآت زنگار فرسودهٔ عصیان داغ

رنگ سیاه روزی پرداخته به نسیم التفاتش گلستان طریقت احرام
بند جاوید شگفتگی گلهای اسرار ـ و بشمیم عرفانش بوستان حقیقت جلوه گاه
دوام نکهت لطایف قدرت کردگار ـ در بارگاه فقرش سینه خود
وقف حق نظر بتگی نیاز ـ و به آستانه عجزش فرق رعونت محمود سلطنت
خورده دست ایاز ـ غواص ادراک شناوران بحر معرفت بجستجوی
گوهر درّ دریا نفس سوخته نفس ـ و شهباز عقل اوج گیران در روح حقیقت
بسراغ نشیمن طایر همت فقرش هوا دار قفس ـ از دریا باری نیسان
حسن اخلاصش محیط حقیقت گوهر خیز صدق و صفا ـ و از رشحه فشانی
سحاب پاکی طینتش کشت زار طریقت سیر حاصل خلت و ولا ـ جولانی
توجهش در عرصه اسرار چندان عنان گسسته دویده که برق اوهام
راصد جا رنگ غبار زمینگیر گذاشته ـ و شهباز تصورش در اوجگاه
انوار آنقدر گرم پریده که عنقای افکار را هزار مرحله مانده به کاه خوار گذاشته
صوفی حباب بهوا داری سبکروحیش خرقه از دوش انداخته ـ و سالک
روشن دل آب از ذوق گداز دلش سراپای خویش گداخته ـ شعله تواضعش
آتش افگن منبه زار رعونت پندار ـ و سیلاب مواسایش خس و خاشاک

ربای اشتلم وعناد روزگار — اگر منصور درمیخانهٔ شوق حوصلهٔ دریاکش
اومید به پستان ریش قاضی از تنگ ظرفی خویش تر می گردید
واگر ابراهیم بجادهٔ ذوق با برق جولانی توجهش همسر سید — از نارسائی
خود قدم بازپس می کشید — در ریاضت خانهٔ محنت عشق بسان
هلال پهلوی لاغر داشته — و در عبادت خانهٔ اخلاص
مانند بدر جبین نیاز منور داشته — جوهر آب و گلش صفائی گوهر
نور — و فروغ شمع دلش لمعات شعلهٔ تجلی طور — قطب
سپهر تمکین است — و مرکز محیط شرع مبین — گوهر تاج
طریقت است — و افسر اوج حقیقت

نظم

شهودش را نشانی عرض کثرت	وجودش را ظهوری عین وحدت
ز اطلاقش هویت بحت مجمل	تعینش نمود غیب اول
ز اثباتش ثبوت هستی حق	ز نفی قید او تعیین مطلق
نهیب منع او در کشف مستور	شود مهر لب هذیان منصور
وجوب و امتناع و نیز امکان	ق که هر یک مخزنی است از جود دانش
گر اعیان از وجود علمی آخر	وجود عینی خواهند ظاهر

شود این پایه فیض ولایت
که هست از قدرت حق رحمت آیت

تصرف گاه باشد بهر اسما
چه اسمائی که گیرند حسنی ا

اگر چشم حقیقت بین گشاید
وگر آئینه بینش زده اینه

شود مرآت ... ل
که امکان راست از ذاتش تجلی

وجود ممکن است از فیض ذاتش
بدون سر ز و ز اسما و صفاتش

وجودش از ربوبیت رسیده
ز رحمت خوان درین عالم کشیده

هرآنچه امتناع اوست لازم
که در کتمان هستی هست عازم

بود همچون خزینه از نشان دور
بغیب ذات مطلق هست مستور

وجود خارجی طرفش نباشد
همیشه غیب علم حق بباشد

چه هر اسمی ز اسمای آنجا
کند عرض تصرف دستگاهی

بهر موجود از آن تاثیر باشد
به تقدیم و چه در تاخیر باشد

نشد این ممتنع ضم از وجودش
که اعیان را خجل کرد است لودش

هرآنچه فیض هستی مایه میداشت
وجود و او ز کسبش بهره بگذاشت

وجوب آنجا که دارد مخزن خویش
بود سرمایه او بیش از بیش

همیشه باشد از فیض نمایان
نشانمند مطالبهای اعیان

هر آنچه از وجود ممکنات است — شیون حق همه در غیب ذات است

و یا اسمای حق در عین ذات است — ولی با اسم غیری در صفات است

که از بهر ظهور خود نظاهر — وجود او همیشه هست قاصر

ازین شد واجب بالغیر مطلق — مگر باشد وجود عینی حق

نشانش را بود هستی سراسر — بماند جلوه گر تا روز محشر

کند طریان صورت ها چو نیرنگ — نماید گو به پیش نیرنگی آهنگ

شود تغییر در ایجاد تکوین — از و حیرت رسد در چشم حق بین

تلون های نیرنگش بپرسید — ز نیرنگ آهنگش بپرسید

خرد اینجا کند آهنگ رفتن — نیارد وهم دانشش رفتن

گریبان عالمے دارد سری هم — خموشے هم بود شور و شری هم

جنون بر گام استقبال دارد — خرد را بیخودی پامال دارد

کجای آصفی این ره که آمد — به پیش غول بین صد نوع دام است

غرض هر دیدهٔ بینای اسرار — شود اینجا به رنگ نقش دیوار

وجود عینی شه را با یکان — بود صد منت هستی به اشیا

اگر حرفی ز دور عشق راندی — دو عالم را چو گل در خون نشاندی

برنگ گل مدام از شوق سرشار / بود دل بر لبش از جوش اسرار

نموده یاد خال و خط فراموش / شده با شاهد مطلق هم آغوش

دل او چون تجلی های ایمن / کند هر خار و خس را شمع روشن

چو بحر عشق او در سینه جوشد / ز جزر و مد او امکان خروشد

قدش در سجدهٔ شوق از سعادت / بود ابروی محراب عبادت

ز نور جبهه اش نقش مصلی / شود چون کهکشان چرخ پیدا

بود انفاس او بر کهربا رشه / ز بانش موجهٔ دریای اسرار

گشاید طبع او سرچشمهٔ نور / که دارد چشم از وی شعلهٔ طور

نثار ساز او گردید مستور / نوای شورش آهنگ منصور

نباشد اندرین وحشت کمینگاه / خیال غیر حق را در دلش راه

دوید آنسوی میدان طریقت / ربوده گوی از اهل حقیقت

چهارم پاس شرع محمدی علیه السلام

حضرت سلطان حقیقی که طغرای آیین سطوتش الملک الیوم لله الواحد القهار است بنوازش عامهٔ موجودات خارجیه را کسوت هستی پوشانیده و بعنایت خاصه از خلعت گران بهای و لقد کرمنا بنی آدم نوع انسانی را

مشرف برتری گردانیده - تشریف فضیلت برقامت زیبایش
آنزمان راست آید که شخص قابلیتش در کنار آداب فضایل مالیده باشد
و نخل فطرت ارجمندش در آغوش دستار علوم و معارف سرکشیده باشد
ورنه ریشه اشخاص نوع انسانی از تخمدان اجسام طبیعی متساوی یکدیگر دمیده
است - و شاخ اتحاد معنویش از نخل صورت جنسی هیولی او برسیده
خبر قوت سرپنجه نسیم عقیقیه نقاب کشائی غنچه هاسے مطالب سربسته دهم
وخیال است - دغیر نشو و نمای افکار و تامل گل فشانی علوم معارف
محال - گاهی از جوش رنگ کمالاتش بساط بزم تقرب الهی کارگاه
چمن سازی میگردد و وقتی از تاثیر ذبول هوس پرستی نفس دنی
بهار فیض سرمدی دور گرداند از نگاهش میشود از ذبول همین نقص
عارضی نامیه ارشاد اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم بفریاد دین
فطرتش میرسد - و باغبانی هدایت اهدنا الصراط المستقیم از روش نهالی
سرانجامیش نشان میدهد - گروهی که در سرابستان تقدس گلهای چمنستان
من یهد الله فلا مضل له چیدند سرو رهوای سیر گلزار ما خلقت الجن والانس
الا لیعبدون ماندند - و جمعی که در خاربند غوایت از دورباش

من یضلله فلا هادی له زخمی چیدند از گلشن من یطع الرسول فقد اطاع الله
روی برگردانند — سیر گلشن اطاعت رسول علیه الصلوٰة والسلام
تماشائیان بهار قدرت را به نزهتکده میرساند که از استلم گرمی
صد آفتاب قیامت یک گلبرگش روی پژمردگی نه بیند — نقشارگی
رنگ و بوی حقیقت از آن لطافتکده جز گلهای سعادت جاویدی
نه چینید اصحاب معرفت معمی این اسرار دانشگافته همین مغز حقیقت
دریافته اند که بطون اوامر کبریائی طریقت است و ظهور احکام خدائی
شریعت — بطون شائست از سلطان مالک الرقاب نشائین —
و ظهور شوکتیست از رسول مکرم الثقلین متاع عبدیت در بازار عبودیت
اگر رواجی دارد از بها افزائی الفت دین محمدیست — و اگر گذشت
اعمال خلایق مسلم خریده قبول بی نیازیست از اجارهٔ توفیر محبت
شریعت احمدی — بفحوای الملک و الدین توامان این پادشاه اسلام
پناه از شوق گلچینی سعادت ابدی دامن اخلاص عبادات باندازه‌ها
دلکشی شریعت رسانیده و از ذوق شمیم آگاهی حقیقت دماغ ادراک
به نیسقه گوناگون معاملات تازه گردانیده — هم شوکت شاهیش

بظلمت الهی حجت روشن میرساند و هم طنطنهٔ دین پناهیش بعظمت
شریعت رسالت پناهی نشانمند میگرداند پرتو شمع اجتهادش ظلمت
شاهراه شرع مصطفوی بجدی ربوده که نگاه اعمی بشوق کسب صفا
از هم دو دیده و مصقلهٔ صافی اعتقادش زنگ مرآت دین نبوی بغایتی
زدوده که دیدهٔ احول غبار دوئی در عالم مثال هم ندیده ـ بشیرازهٔ
صلح کل پریشانی اوراق اوضاع ارباب تعصب ربوده و بکلید توجه
باطن قفل باب اشکالات حقایق ادیان کشوده ـ پیروی اصحاب کبار
دلیل طریق صدق و سدادش و پیشروی محققان مذهب حجت
اجتهادش نوای قانون ترویج ملتش دلربای راست آهنگان حق
نیوش ـ و نغمهٔ ساز راستی دینش فریادرس گوش طلب اهل هوش
پیرایهٔ حسن اخلاصش ساز بر دوش شاهد دین ـ و ماشطهٔ اعتقادش غازه کش
چهرهٔ عروس شرع مبین ـ از موج جبین دامن آشوبی او بحر ایمان طوفان
برانگیخته ـ و از مطلع زه گریبان زهد او خورشید عرفان انوار تجلی بخته
سیلاب هدایتش بهدم بنیان ضلالت چار سو ستانه دو دیده ـ
و صرصر مساعیش ریشهٔ نخل بدعت سایر ملل و نحل از زمین روزگار برون

تشنیده از سلطنش اقبال امر صدرنشینان شریعت خط پیشانی تقدیر
و نگینش هیش حکم قضا قضا را بجادهٔ اختیار قدم نهادن ناگزیر- از نهیب
نهیبش معصیت را در پوست فسق افتادن- و از هیبت ذرهٔ تعزیرش
فجور را پای سر جان نهادن- از هیبت نهیبش گل رعنا در چمن عرض عنائی
شوخی شرمسار- و از تهدید احتسابش رند لاابالی شبنم از ندامت در دامن
اشکبار- از غم ورعش بادهٔ لعل لب دلبران نمک آلودهٔ دندان حسرت
و از بیم زهدش دخت رز مستور حجلهٔ تاک غیرت- به نسیم چمن هدایتش
غنچهٔ افسردهٔ دلهای خذلان شگفتگی فروش بهار تازگی ایمان- و شمیم
گلشن تلقینش مشام خشک جان زاهدان نزهتکدهٔ لطافت ایقان ضربت
تبرایش گردن شکن ضلالت منشان و سایهٔ دست تولایش چتر
سعادت روشان خرمن فعل بدکاران برق حاصل سوز الیش
گردید- و کشت حسن عمل پاکان از دهقانی قبولش بتوفیر سعادت
رسید- از ترقی دولت دینش قارون گل باتصاف صاحب نصابی
زکوة گزار- و از نگهداری آئین شریعتش بحکم اقیموا الصلوة عابد شب زنده دار
سحر خیز شبنم بسجادهٔ گل نافله گزار لیل و نهار- معروفان گردن نهادهٔ

فرمان واجب الاذعانش و منکران دل داده شاهد خوارق عاداتش لازم الالتقانش —

نظم

دل پاکش بود از نور زائی | فروزان شمع بزم پارسائی
ز پاکی سینه‌اش مانند دریا | حصیر معبد او موج تقوی
ز چشم او ودد آثار رحمت | شده اشکش شبنم گلزار رحمت
ز آب گوهر دندانش مسواک | چو طوبی میرساند سر به افلاک
به گلبرگ کفش چون شبنم تر | نماید دانهٔ تسبیح گوهر
ندارد گوش بر نقل و حکایت | احادیث نبی جست از درایت
دل او مشعل راه یقین است | ز عقل او ضیا در راه دین است
به حجت‌های دین گردید چیره | معاند را به سنت کرد خیره
ز رای صایبش هر مشکل دین | نمود آئینه در چشم حق بین
ز بس پیچیده در فکر چه و چند | نهاد از دین به پای عاقلان بند
نشانش گر ز دل آگاه دادند | ز اخبار رسول الله دادند
اگر دانا به بیند اجتهادش | نیارد داد داد حق دادش
قوی شد ز اجتهادش قصر بنیاد اسلام | روا جوی از قیامش یافت احکام

بعهد او قضا صد ناز دارد / که گردون با کجی روی نیارد

بچشم راست بین از ملت حق / نشان داده ز عنم و علت حق

دل پاکش بود دریای تنزیل / ز بانش موج خیز سرّ تاویل

چو ارباب ملل حجت گرفتند / بدین پاک ازو صحت گرفتند

ز جوی اجتهادش خورد آن نم / که نخل شرع را شد ریشه محکم

فرق را داد با هم اتفاقی / نمانده در جهان بوی نفاقی

همه اهل نحل از شور بختی / گرفتار اند در زندان سختی

کسی که روی برگرداند از دین / کشد سرهنگ قهرش بر عقابین

نمانده کین بطبع اهل ملت / بهم دارند از اسلام خلت

ز ملکش رفت بیرون کفر و انکار / وگر باشد رود در راه هموار

بپیشانی چو بهمن قشقه مالد / به پیش دین ز درد کفر نالد

رگ زنار باشد در کشاکش / چو تار زلف می ماند مشوش

مغان از بیم همچون بید لرزند / ز خوف دره آتش اسلام ورزند

ز وضع راستیش گبر و ترسا / ورزم گشتند مانند چلیپا

چه توریت و زبور و چه انجیل / ندارد وقعی در جنب تنزیل

بموج چشمهٔ پاس شریعت | نشاند شعلهٔ طغیان و بدعت
بعهدش داد تقوی اکتسابی | برندی دستگاه احتسابی
دل مینا ز زهدش غرق خون شد | گل پنبه از و مغز جنون شد
شد از نهیش نگاه لطف ساقی | رگ تلخی باهل خوش مذاقی
بجود دخت رز از سرکه جبینی | نمک پروردهٔ غم آفرینی
سیاهی نامهٔ هر رند بدمست | باحرام دریدن عهد بربست
سنان طعنهای اهل طامات | خراشیده دل پیر خرابات
پی سجده سر ساغر نگون شد | تواضع از دل مینا برون شد
خمید از غصه پشت طاقت چنگ | ز ضبط ناله دارد گردنش تنگ
گلوی مطربان در سرمه خسپید | نفس در سینه چون مرغوله پیچید
بزلف تار اگر مطرب زند تاب | خورد بر دل برنگ نیش مضراب

پنجم عدالت

از انجاکه در چمن آفرینش به فیض نشو و نمای قدرت حکیم علی الاطلاق نهال نفس انسانی مبدء ظهور شاخسار ادراک بذات و تحریک گردیده است — و از جویبار قوای ظاهریه و معنویه در ریشهٔ استعدادش

آب رسیده گاهی از شعبهٔ قوت ادراکش شگوفه های قوت نظری
و عملی میدمد — و وقتی بشاخ قوت تحریکش ثمرهای قوت غضبی و شهوی
میرسید — به تصرفات رنگ شگوفهایش سلب افراط و تفریط طبایع
موضوعات می سازد — و لذت اثمارش از کیفیت اعتدالی کام مظاهر
را می نوازد — اگر نامیهٔ تهذیب قوت نظری جوشید چمن حکمت را
سرسبز گرانید — و اگر از سحاب تهذیب قوت عملی رشحه چکید گلشن
عدالت را به تازگی رسانید — از پرتو آفتاب تهذیب قوت غضبی
رنگ گل آفتاب پرست شجاعت میجوشید — و با هتزاز نسیم تهذیب
قوت شهوی گل عفت بهار میفروشد — کمال قوت نامیهٔ عملی آنست
که در نهال فطرت انسانی تصرف کامل نماید و در آنکشش برگ
حقیقتش طوفان اثر کشاید — تا چار فصل فضایل اربعه بدهقانیش این
بهیان شکند — و پیش قامت رعنایش سدره و طوبی عرض هواداری
با چیاری کند — و می که چار عناصر این قوت ها باختلاط هم کوشند
و به نگهداری ربط انقیاد قوت ممیزه بهدیگر جوشند — وجود مظهرش
که بمنزلهٔ طبیعت است از علت هوای شهوی و غضبی مصون ماند —

و آثار انصاف که بمثابه صحت است از حدوث نقصانش مامون گرداند
همین عدل است که سرمایهٔ هستی عالم کبیر است - و همین انصاف است
که مادهٔ بقای وجود عالم صغیر است - آفریدگار عالم بهر تصرف اجزا
عالم وجود این سلطان را بصفت طبیعت متصف گردانیده است
و باصلاح قوت انصافش نسخهٔ احوال امکان را از سقم ضعف باعتبار
صحت رسانیده - امروز رستم از غم انصافش بهانه‌های مرگ
ناگهانیست و بیداد از نج باریک عدلش فریادی مرگ ناگهانی -
با هتزاز نسیم عدلش طفل دامای عالمیان در مهد تن لشکار خواب
راحت است و از تازگی بهار انصافش غنچه طبیعت های جهانیان
در کنار اعتدال چار چمن عناصر و . انداز خندهٔ عشرت انداز نگاه
احوال را هر سو دستگاه عیش و بالا چیدن - و وضع نا شکیبان
را هر جانب از تسلی صورت مطبوعی تراشیدن - اگر با دستگی دل
مینای شکند کوه را در کورهٔ غضب بگدازد بساند - و اگر شعلهٔ نخوت
شمعی در پر پروانه آتش زند گرمی اثیر بسردی زمهریر فرو نشاند
مصقلهٔ موج آب نیز زنگ زدائی آئینهٔ شعلهٔ آتش گریست . و ماشطه

باد صبا بشانه کشی زلف دود چراغ آستین بساعد شکسته سیلی که
از آشوبگاه حوادث برخیزد و بهوای خدمت خس ضعیف از طاق موج
کمر می بندد — و صرصری که از هیبت اشتلم سر کشد چین جبین غبار دامن
نمی پسندد — اگر نسیم احتیاطش دامن بجنباند بر لب شعلهٔ چراغ
گلهای خنده انبار نشود — و اگر نامیهٔ عدلش مشاطگی نگرداند سنبل
دود شمع زلف رسا نگردد — دمی که خیال نشتر جاری وضع دلخراشی
گلی بر تراشد نامیه را بتهمت ناملایم وضعی از چمن روزگار بیرون
رانند — و وقتی که تصور ناخن جفای گلگه خاطر بلبلی خراشد خار را از
ننگ ناهمواری در گلشن زمانه خوار گردانند — از بهار حفظش سپند داغ
در مجمر افروخته لاله از سوختن مصون — از ضیانتش پنبه از برق چشم
شعلهٔ آتش مامون — در عهد انتقامش ناخن ضرغام وقف خراش سینه
خویش — و در روزگار حمایتش دندان طمع گرگ پوست افتادهٔ کینهٔ
میش — مرهم کافوری مهتاب صرف زخم کتان ساخته اند — و آفتاب
را بشمراسے پشت گرمیش هر شام بزندان مغرب سرنگون انداخته اند
متاع معدلت کسری دست خوش کهنگی روزگار — و تماشای تازگی انصافش

سرمایهٔ گرمی بازار اعتبار از اسم سمند سیاستش دودمان دولت چنگیزیان
باستیصال رسیده و از درهٔ تعزیرش خون تطاول در تن حجاجیان
خشک گردیده — دزدان را از شب روی دل شب بکفن سحر خواب آشفت
و غارتگران را از تاخت قافله بامداد شبیخون زنی آهنگ مرگ در خون تپیدن —
امنیتش بر جبین ستم دیدگان آستین کشیده صحرا صحرا اغبار بیکسی افشانده است
و سواسیمین بر دیدهٔ جگر خستگان آستین مالیده سیاه دریا اشک غم پاک گردانده — نازپروردگان بار غفلتش
انتقام حوادث زمانه نشنوند — و آرمیدگان تسلی گاه حمایتش آوارهٔ گرد دشت
پریشانی روزگار نگردند — بلندی طنطنهٔ عدلش آوازهٔ اکاسره پست
گردانیده — و قامت کشی شهرت انصافش صیت قیاصره فرونشانیده —
بگرمی چمن امکان سحاب رافتش هردم اساس تازگی می نهد — و بتازگی
گلشن جهان از جویبار انصافش آب تاب میرسد — به نوازش
او عدل یاد شفقت نوشیروان از دل برآورده — و برعایتش
انصاف نوازش پیشدادیان از خاطر برده — به نقاشی عدلش صفحهٔ
لیل و نهار از امنیت آئینه تمثال دارد — امنیت حوادث را دو پا
گفته — و جمعیت در آغوش دلها خفته — در دور امنش گم وحشتی بعزلتگاه

چون حرکات خوبان دلنشین و در عهد راستیش وضع کجبازی زمانه
هم‌رنگ ادای محبوبان خوبی آیین هندوی خال عارض پری رویان
از تاراج متاع دین و دل آشفته حالان اسیر حلقهٔ زنجیر دزد حنای
کف خوبان از تاراجگری نقد صبر و شکیب لاله جگران احرام بند شیوه
ماه رخسار مهر طلعتان اگر بکشتن خلافت شماره سینه چاکان تظلم
کنان تکلف خط نسف شود و اگر آفتاب حسن ماه رویان بقتل شبنم
اشک بیدلان بتحریک چکیدن ناخن زند سیلی شکست رنگ شباهنگ بعقد
گرو دهد دمی که شبنم بر زردروئی خیری خنده کند لطمهٔ سرپنجهٔ آفتاب
دندانش بشکند و وقتی که نرگس به بی برگ و نوائی بیدبرگسی زند
تحالی بیمار در چشمش غوره کند گوربالین پناه پهلوی شیر عرین و در
نشیمن آرائی آغوش شهپر شاهین عصفور سایه پرورده نوازش
شهباز و عقاب بهواخواهی کبک دری نو نیاز حلقهٔ چشم لطف بر دام
دام آهو و سایهٔ پربار آشیانه آسایش تیهو بدهقانی معدلت زمین
بارش دانه تخم [illegible] نوع انسانی زنده جاوید داشته و باجارهٔ القاف
زنبیت تار امکان بهرهٔ صد خرمن نکونامی بر داشته - نظم

بهار گلشن امکان ز عدل است　　طرب آهنگی انسان ز عدل است

ز عدل شه ستم داغ جنون شد　　ز شرم مهر او کین غرق خون شد

قضا را در گهش دیوانه داد است　　قدر را حکم او فرمان داد است

جهان کهنه را رنگ نوی داد　　ز معموری خرابی رفت بر باد

چنان عدلش طلسم طرفه بندد　　که مینا بر شکست سنگ خندد

اگر خاری دل برگی خراشد　　خزانش تا ابد سرکوب باشد

ز عدل او ببالا رفتن سال　　بملکش ره نیابد گردش حال

ز رنگ نوبهار عدل کسری　　نموده سبز باغی در نظرها

بهار عدل او در باغ کشور　　ز خار خشک رویاند گل تر

بعهدش نیست اندر بوستانی　　نهالی در کمینگاه خزانی

ز کهه آید بزیر سنگ دامن　　خزان را از شکست رنگ گلشن

برای نظم از فارغ نشستن　　نماند عدل او بالین شکستن

بپیش عدلش از بالین پرستی　　نموده عدل کسری عذر مستی

کند انصاف او با فتنه تحذیر　　ستم را ماجرا بر سر شمشیر

چو بازوی نسق عدلش ستون کرد　　خدنگ او دردل فتنه خون کرد

غم پیچیده دستان زبون حال ربوده عدلش از نیروی اقبال

ز بسکه فتنه شد از بیم باریک بچشم او جهان گردید تاریک

بود عشرت همیشه در خم غم بصد فرسنگ دارد غم ز وا رم

بدورش میرسد از بیغمی می دواند نشئه خود در رگ و پی

دلی در عهد او از غم نرنجد میان عیش و دل یک مو نگنجد

ستم از بیکسی در خود نه بیند ببین ز الونی حسرت می نشیند

نه درد عرض غمها فتنه کوشان فغان در زیر لب خنیانه نوشان

سراسر خانه حساد در گشت فلک از شیوه بیداد برگشت

جهان سیرابی دلها پسندد بجوی خویشتن دریا نه بندد

حوادث را زمانه در نظر داشت زر از رخنه او پرده برداشت

ز عدل او ستم برباد گردید دل عالم ز غم آزاد گردید

اگر صرصر بجولان رخش تازد سر موی خسی را خم نسازد

کند بر گور کسری فتنه ماتم که تا چیند بچشم حسرتش نم

نهاده آنچنان بازار انصاف که باشد مشتریش عقل صراف

نه بردارد فلک از عدل او دست که تا از داد او طرفی توان بست

جهان کهنه را رنگ نو داد | ز معموری خرابی رفت برباد
بعهد او زمادر هر که زاده | بخواب عیش بالین کج نهاده
اگر صبحی دمد صبح نشاط است | ور آید شام شام انبساط است
بود داگویه از عدلش جهان را | نیارد یاد کس نوشیروان را

سخاوت

گلچینان بهار کده ادراک گلبن این آگاهی گلهای مطالب چیده اند
و بگلدسته بندی ریاحین این حقیقت رشته نگاه تامل پیچیده اند که هرگاه
نامیه تحریک نفس بهیمی در چمن مطاوعت نفس عاقله باعتدال اثر نماید
و غنچه هاے بهره مقاصد بر نهال طبیعت بند از اقتصار نقاب ظهور
گشاید — تازگی رنگ بهار فضیلت عفت جوش زند — و بوی پیچیده
نخا که آغوش پرورده بطون اوست جوش تازگی گل کند — هرقدر
کرنگش وقف تازگی نگاه امید جهان گردد تهمت آلود بیرنگی نشود
و چندانکه بویش صرف دماغ پروری عالم شود خجلت کش هوائی
شدن نگردد — تصرفات امساک طبایع که آب باز بالا می بندد تا دیگر
را کسی بجوی خویش نبرد — و اثر خشک سال مروت آب از حلق امید

می‌شکند که آب در جگر نداشته سیرابی نبرد منشا آن نقص ظرف
فطرت آینه دانست که قطره وار بسوی چکیدن خویش مایل اند و
باعث این خشک کناری همت دولتمند انست که از خواری مانند
عرق منفعل جبهه سایل اند ورنه پیداست که سحاب رحمت الهی بر زمین
طبیعت عوام الناس بے افراط و تفریط باریده است و قوت نامیه
فیض نامتناهی در گلزار وجود سایر نوع انسانی اثر کامل دمیده
چنانکه خاصیت باران در اقطاع زمین قابل تخم هاے گوناگون سبز
میگرداند و آبیاریش بمعاضدت فیض قوای نشو و نما خوشه ها
و ریاحین الوان می‌ماند لیکن زمین شوره زار هر چند آب میکشد
نهالی از ان سر بر نمیزند و گلے از کنارش گل نمیکند چندانکه خارش
سر سبز خشک وضعی در بار دارد و هر قدر که گیاهش میدهد
خواری در کنار دارد اگر جگر ریشش با تحت الثری کشاید بوی گلی
بدماغی نرسد و اگر اجزای سراپایش فشارند نم رنگی بخشیمی آب
ندهد معنی این حقیقت شگافتن در کسر خریدن است و پرده
از روی این کار برداشتن رسوا گردیدن است جمعی که از جگر

تشنگی هوس گلهٔ آب باریک منعان این روزگار کرده اند - وگروهی
که بهوای گل چینی مطالب از وضع غنچه پیشانی ابلهان این زمانه گرهی
بدل خورده اند - براه سراب دویده اند و بحر بی کران ندیده اند
در خارستان رسیده اند و گلشن بی خزان ندیده اند - اگر تشنگی
شوق دارند و بسر گرمی ذوق سوی عافیت گاه خطهٔ دکن بشتابند
تا دریابند که امروز سرزمینش جولانگاه امواج فیض دریاییست
که کشتی هوس عرب و عجم در آب گوهرش روانست - و این [illegible]
جلوه گاه بهار عالم آرائیست که دماغ هند و سند از شوق بوی
گلهایش رسیده جان هاست - حبذا دریای که در محیط خاطر با ابر تصور
فیضش نثار و گوهر آفرینی صدف کف مراد وهم و خیال است - و
فرخا بهاری که در گلشن دل تا خیال نشو و نمای کرمش تازگی بروی کار
نیارد گل امید را از گلبن حصول سر بیرون زدن محال است - دماغ
قدح کشان بزم فیضش تصور خمار احتیاج نه بسته - و بدامن طبع سر
خوشان محفل کرمش غبار خیال در حرمان نشسته - غنچهٔ مرادی که
نفس آشنای نسیم سخاییش نگردیده در گریبان انقباض حرمان جاوید

چیده و نوباوهٔ مدعای که در گلشن عطایش نرسیده در کنار خزان
و دام یاس خشک گردیده چند آنکه بخار تشنگی هوس فیضش بدریغ بخشش
سا نیست تمنا را التفاتش هردم همان دور و دو نیم قرت باقیست
چرخ کاسه سیاه بر پایه تنعم کاسه گردانان درش چندان رشک میبرد
که به پنجه آفتاب گریبان سحر میدرد - در محفل عشرت خیز بخشش ساقی
همتش بر سر دستگاه حاتم قدح شکسته و در بزم طرب انگیز نوازش جمشید
از قدح پیمائی کرمش از حوصله خویش منفعل نشسته در رهگذر سخایش
خاک رنگین بغباری نمی ارزد - و اکسیر آفتاب در راه عطایش بیشه
خاکشوئی می ورزد - بفیض کیمیای مرحمتش نحاس در بوته زمانه زر خالص
سرخ میگردد - و بتاثیر نظر آفتاب عنایتش سنگ در کوهسار لعل بدخشانی
میشود - ماموا امید دیوار بلندان روزگار سایهٔ دیوار اقبالش -
و عافیت گاه هوس کوتاه دیواران زمانه حریم نوالش - از بوته گدازی
آرزوی سخایش کیمیا ساز آفتاب هر سحر نعل در آتش - و از جوش
انگیزی تمنای عطایش طبع دریا هر لحظه مشوش - از سنگینی سرمایهٔ
کرمش کمر طاقت کوه فرو رفته تحت ثری - و از گرانباری بهره

مرحمتش جیب تحمل دریا چاک آرا — مشت نیسان فیضش افشرد ندگوهر
شاهوار درکنار محیط طوفان برانگیخت — و عرق روی همتش افشانید
لعل آبدار در کیسهٔ کان خرمن خرمن فرو ریخت — در وادی که رخش
همت بجولان برانگیزد از خاکش کان جوهر خیزد — و در صحرا
که غبار دامن کرم ریزد از گردبادش گرداب گوهر طوفان برانگیزد
سرمایهٔ انعامش در حوصلهٔ فراخ هوس نگنجد — و بهرهٔ کرمش در پلهٔ
میزان حرص نسنجد — به نشتر موج گوهر آبلهٔ هوس دل حباب شکسته و
بمرهم کافوری لولو لب خندهٔ جراحت سینهٔ صدف بسته — از طغیان
فرونشستی محیط جودش فلک در آب گوهر طوفانی — و از تلاطم جوی
بحر کرمش زورق زمین بچار موجهٔ رنگ یاقوت رمانی — رشحهٔ ابر فیضش
اگر نامیه میرود بساز و برگ منت بهار چشم بازگیر داند — و اگر ریزهٔ
قطرهٔ نیسان کرمش صدف کف میکشود سیلی ریزش ابر آذری مدام گوهر
می افشاند — در عهد سخاوتش گدایان دریوزه گر حاتم نوال — و
بدو همتش بخیلان گنجینه گرد آورد گوش بر آواز سوال ارباب آمال
روبروی دریا دلی او محیط آب در جگر نداشته است — پیش

ا، کان بغبار خشاک کناری انباشته - جعفر از رهگذار کرمش اگر سراغ
غباری میبرداشت از هوس اکسیر مستغنی میگردید - واگر قارون
بگرد آوری قراضه ریزش اوهمت میگماشت بدولت توانگری دل
میرسید گدائی بمنزله ربائی خوان کرمش ولی نعمت توانگری -
وحاتمی بلقمه خواری سماط مرحمتش مجبور هوس کعب لنگری - درنظر
گدایان درگهش تنکهای زر کواکب بی قدرتر از فلس ماهی - ودرخاطر
سایلان رهش خوارتر از خزف زرکنی وشاهی - خلیل نوالان گرسنه
لقمهٔ خوان سخاوتش ودریا دستگاهان تشنهٔ جرعهٔ زلال کرمش
محاسب اندیشه بهر اندازهٔ رقوم کرمش فرد افلاک را از کوتاهی دامان
نه پسندیده - وگوهرسنج قیاس بهرهٔ خزینهٔ ایثارش از خیال شکستن
پله بمیزان تعقل نکشیده - درعهد گرمی بازار کرمش آتش رنگ
لعل درآغوش سنگ افسرده - وبدور طوفان فیضش سیلاب
خجلت آبروی گوهر غلطان برده - زکوة گنجینهٔ کرمش دخل نشاتین
ودانهٔ کشتگه عطش خرمن حاصل کونین - خورشید خشت زریست از
کاخ بلندپایهٔ سخائش - وصبح سیمین گچ ستاره بنای رفیع قصر عطایش -

کرم زانجا که از وصف طبیعی است | پی باغ جهان فصل ربیعی است
اگر از مقتضای طبع باشد | گهر هردم برنگ ابر باشد
وگر نبود طبیعی عارضی هست | ازو یک چند طی میتوان بست
شود چون مایه آخر اندک اندک | خیال فیض هم گردد زدل حک
مگر طبعی که باشد خوی بخشش | برنگ ابر دارد وضع ریزش
گشاید بحر واند قطره مانند | فشاند کان نثار ذره مانند
اگرچه گنج صد قارون فشاند | مگر حرف دهش بر لب نراند
گهر ریزد براه ژنده پوشان | نه بر ساقی مست و باده نوشان
بمنعم گر کنی احسان چه سود است | ق | که جود تا بغایت بی وجود است
سبو آبی اگر ریزی بدریا | نه بینی زو نشان قطره پیدا
بکام تشنه گر آبش چکانی | زگرمیهای آتش جوشی نشانی
اگر صد تشنه زو گردند سیراب | ز چندین شعلهای آتش پر و تاب
گهر ریزان و گنجینه گشایان | جهان بخشندگان کشور عطایان
جهان را و چهار عقل گیرند | تمنای دل عالم پذیرند
گهر ریزند و سیم زر فشانند | گدا را بهره دولت رسانند

نشانمند اند از ظلیت حق — همیشه بهره یاب از فیض مطلق
ز فیض نشئه چو برگیرد ایاغی — از و بینی و گلشن یک تازه باغی
گل و نسرین لعل و گوهر ناب — کند چشم امید ذوق سیراب
بهارش وقف ارباب نظاره — تمنا میکند زو استخاره
در گلزار بر روی جهان باز — گلش با خنده امید دمساز
کند پر با نگاه لطف آمیز — بهر گام تمنا عیشت گلریز
نسیمش ز اهتزاز کامرانی — رساند بوی عیش جاودانی
نشد در یکدو دل از فیضش انگیز — که گرد و خارهای کیهان تیز
گدا از بس بی نیازی مراد آن حال — که پهلو دزدد و از اقبال آمال
هوس اندر دل تنگ بخیلان — کشد خواری باوضاع ذلیلان
نداند احتیاج از طرف بستن — دل ارباب حاجت را شکستن
امل چون بر میان دامان دل زد — طلب برقی شد و در آتش گل زد
اگر طفلی باستقبال زاید — ز بطن مام خود منعم برآید
نه بیند باغبان دست گل تر — نهفته تا نگه بر خنده زر
خموشی محفل ارباب مدعا شد — زبان در عرض مطلب نارسا شد

تمنائیکه در دل شعله می بیخت ... ز آب لعل و گوهر چشمها ریخت

اگر منعم به بیند جنبش لب ... غنیمت می شمارد عرض مطلب

جهان از عرض حاجت تنگ دارد ... کریم از گنج خود دل تنگ دارد

فلک کشتی بخشک استین پیشش ... سراب آسا نشانی دارد از خویش

حساب خویش روشن کرد اکنون ... هر آنچه داشت پنهان داد بیرون

بجد خویش برده حرف بخشش ... دو عالم دید خود را صرف بخشش

به پیشش ذکر حاتم حرف تنگ است ... حریف باخته با خود بجنگ است

تپش فرسوده گوهر همچو سیماب ... بشوق دست فیض اوست بیتاب

بدخشان لعل اگر آرد بصد کد ... زند سیلی برویش از کف رد

زغم لبریز یاقوت آنچنان شد ... که خونش از بن ناخن روان شد

زمرد در نگاه خلق خوار است ... که پامال هشش چون سبزه زار است

گهر سنج از کفش گیرد ترازو ... کند از وزن گوهر رنجه بازو

بی خاک مراد ارباب مقصود ... سیاهی میکنند از دود چون دود

گر آیند اندرین خاک جلوگیر ... شود طول امل در پا چو زنجیر

هوای کام در دل بشکند خار ... دمد از لعل و در در چشم گلزار

جهان تشنه طرف از فیض او ست	رگ ابرش رو میده از کف دست
بدور فیض او شد تنگ عالم	سخای جعفر و ایثار حاتم

هفتم شجاعت

وقتی که نفس غضبی از دایرهٔ انقیاد نفس ناطقه مرکز وار پای ارادت بیرون نگشاید — و بخط مستقیم متابعتش اقدام نماید — مرآت طبع صافش در ظلمتکدهٔ مهالک از تهییج غبار حدوث نا ملایم روی کدورت نه بیند و بصیقلگری صیانت نفس ناطقه بر سیمای جوهرش زنگ کلفت ننشیند شاهد فعلی که از حجابگاه قوه اش بجلوه گاه ظهور خرامد به پیچش خاطر فریبی دامن دل نظارگیان کشد — و ماشطهٔ صبر جمیلی که بعارض اعمالش غازهٔ ثبات مالد از رنگ دلربائی نگاه دیده وران را درس حیرانی دهد — حسن ذاتی شجاعت را در پردهٔ این رنگ مشاهده توان نمود و نقاب جلوهٔ جمالش بسر انگشت این آثار توان کشود — درین روزگار هر بالغ چشمی کشاید جلوهٔ شاهد شجاعت در حجاب صفت غیوری آرمیده است — و بهر مقامی که ملاحظه نمایند برق شوخی نگاهش بسرگرمی عنف و تشدد بر خرمن طاقت امکان دویده — اما طبیعت

این خدیو جهان گشا که آغوش پرورده صیانت نفس ناطقه است
در معارک عنف و اشتلم عنان نفس گاهی از دست ثبات نداده
و در وحشتگاه هجوم ناملایم کمین ملالت نگشاده — تا آئینه صدرسی
استقامتش شجاعت را حسن یک جهان سطوت عرضه دادن —
و بیاوریٔ قوتش جرات را بازوی یکعالم نیرو کشادن — بسالت
معرکه پسندان باستعانت شجاعتش نشانمند جهان تسخیری — و سطوت
زورمندان به پشت گرمیٔ جرأتش صاحب دستگاه عالمگیری —
از شلاینیٔ بازوی قدرتش چرخ چرخ حلقه بگوش خمیدن — و از صولت
هیبتش دل کوهسارها را بجای آب گردیدن — به تقویت توانائیش
ناتوانان را از نهاد رستم دلان گرد برآوردن — و بحمایت نیرویش
سست بازوان را طاقت و وال از پشت سر رویین تنان کشیدن در جولانگاه شجاعتش
پیل مست آسمان از روباه‌بازی لرزه فروش و در صیدگاه تهورش شیر گردون کمین جوی
پناه آغوش خرگوش — از هیبت مهابتش پیل جنگی با خیمه جگر و از نهیب سطوتش شیر بیشه دانش
ساز غزیده نور و خطر شبخون زنفے هیبتش مو بر اندام بستر خدا است اعداد
اندر از استقامت و بجله آوریٔ سطوتش به ثبات نفس جگر داران تنگ

گوچه سلامت از تصور گرمی غضبش دل فولاد بازوان شعله خو برنگ موم

سرگرم گداختن و از خیال اشتلم صرصر قهرش نهنگان بحر شجاعت چون

حباب محض بهره باختن از جنگاهش خصم گریزپا را گریزگاهی نیست مگر آغوش

زندان عدم و در میدان تهورش دشمن بوالهوس را غنیمتی نیست

الا زخم فربه بر بدوی هم - زور آزمایانیکه نیروی بازوش به بستند

توان رستم را بپاسنگش نشمرند - و اسفندیار را در پله شجاعتش برابر

زالی نسنجند داغیکه سرپنجه کین کشاید در جگر فولاد ناخن فرو برد

دومی که نیروی سے دلیری نماید بسر انگشت دل شیر عرین بر درد اگر

خسرو خاور چهره برافروزد نگاهش چون رشته شمع بسوزد بیصادم

سرکوبی گرزش سکندر را در سینه تحت الثری خزیدن و در خنه

خدنگش حلقه آسمان را غربال گردیدن - قرارگاه سنانش جگر

شیر چرخ برین و فرودگاه گرزش دل گاو زمین - شعله شهاب

سنانش بر دل آفتاب داغ سوز - و شراره پیکان تیرش از

استخوان صبح شمع افروز - شاخ نهال فنا بازوی شمشیرش

و شگوفه نخل اجل پیکان تیرش آبیاری جویبار گندنای لاله فشانش گلشن بزم

جوشش ارغوان و به تجسم فشانی شرار آبدار پیکانش در شعله زار جنگ
خوشه های شعله برق جولان - همای تیرش منقار پیکان از سینه دشمنان
استخوان ربا و نهنگ شمشیرش بقر و کشیدن جان خصمان از جوهر دهان
کشا - از فرق کسیکه آب شمشیرش گذشت ته نشین گرداب فنا
گردید - و بدل هرکه شعلهٔ سنانش گرم گشت آتش مرگ در سراپایش
دوید - زلف ترکان ولشکار بکمند شیرگیرش هم پیوند رسائی - و خنجر
غمزهٔ خوبان سفاک بخنجر خونخوارش هم سوگند خون کشائی - تیرش
هرجا که سینه میکند اجل بهم پروازیش بال میزند - وهشت ضرب
گرزش شانه شانه گیران شکسته - و هیبت پیچ و تاب کمندش شانه
پیچان را بوضع شانه آویز بسته از آب سیماب ریزش چشم
نهنگان بحر در غار سیم کشیدن - و از باد گرز آتش انگیزش استخوان ریزها
را در اجسام شیران عرصه جنگ سیمابی گردیدن - از نسبت کمانش
رستم روزگار از طاق آسمان کمان قوس قزح آویخته - و از تشبیه
خدنگش ترکش کش زمانه خدنگ شعاع خورشید در قالب تاثیر نفس
سحر ریخته - پیش خدنگ سینه گزارش سپهر سینه را سپر گردانیدن نتوانند

بوده برودی تیغ خاراشگافش کوهسار سر برآوردن نتواند برق بلارکش
اگر از حجاب نیام سر کشد کشت حیات اعدا را از فنا آب دهد - و دود
نشست کمندش سر نخوت خودسران - و نشیمن شهباز خدنگش دل
کینه پروران غبار دامان گرزش سرگرم پشت گرمی آشوب محشر - و باد
خدنگش حوادث قیامت را بال و پر که آغوش کمانش خمیازه شکار
حسرت در بر کشیدن های جان خصمان و لب سوفار خدنگش اشتیاق
مند بوسه پائی دهن زخم دشمنان گوش سپرش جز نوید مقدم ظفر
نشنیده - و چشم سوفار تیرش غیر جلوهٔ شاهد نصرت ندیده - وقتی که
مرغان روح خصمان از زخم ناخن شاهین خدنگش بپرواز بال میزنند
صیاد اجل رشته برپا می نهد - و دمی که دشمنان تفته جگر از موج دم
بلارکش سبیل آوری میتپند خنجرش آب میدهد - در عرصهٔ کارزار بسام
گرمی دم تیغش بکوزه گدازی تب فنا مصروف - و در میدان رزمش
طبیب اجل بسر انگشت پیکان به نبض شناسی خصمان مشغوف - ید الله
فوق ایدیهم گواه بازوی توانائیش و نصر من الله شاهد اقبال نشانش
تیغ کشورگشائیش - حمایت ایزدی چتر سرش و تایید سرمدی طلایه لشکرش

ظفر غاشیه بردار رخش اقبالش - نصرت پیش آهنگ موکب اجلالش

بحدیث نبردش خامه را بازی بهمنی و برقم تهورش نامه را پایه کارنامه تهمتنی

نظم

فرازنده رایت ظل الهی	گشاینده ملک شاهنشهی
ز جنبیدنش جنبش کوهسار	ز غریدنش غرش تندبار
ز هیبتش بیجا نبد چون قدم	زمین از زمین اندر آید بدم
ز سرسام گرمی سپاه گران	همه سرزمین شعله موج چون
کمین هر بداندیش پرخاش ساز	اجل با شورش انگیزد از ترکتاز
ز پیلان جنگی و آوای کوس	... رفته با کشور زنگ و روس
سنان دلیران در آن رستخیز	اجل را نشانده به عزم ستیز
زبان بدن خنجر آبدار	ز آن شیر زن شیران شده واره فرار
بپرواز آید عقاب خدنگ	آتش رود زن هموار اندر ...
تبرزین بدرد جگرگاه را	نفس بشکند از دهان آه را
زبان سنانها درازی کند	همه تیغ با دست بازی کند
ز سرکوبی گرز اندر مصاف	اجل گرد و از کنده کاری معاف

زره از فشردن کند دل زبون | ز آغوش هم حلقه ریزد برون
اگر رستم آید در اسفندیار | زبون گردد از سختی کارزار
ز رستم سمندان میدان کین | شود گرم فرسا و گاو زمین
ز نوک سنان چرخ دزدد شکم | کند چشم خور خیرگی دمبدم
خورد کوهه موج بحر کمان | بگشتی جهانهای رستم دلان
ز بس خون شود بر زمین ریخته | شود سیل دعوی برانگیخته
به پهلوی گردان فولاد پوش | شود دل ز آشوب سیماب جوش
گریبان میدان شود چاک چاک | رخ چرخ نیلی شود گردناک
غباری که خیزد ز دشت نبرد | جهان را بپوشد بدامان گرد
ز نیزه بمیدان شود نیستان | کشد از سپر سر هزار آسمان
بود جاده ره دم تیغ تیز | کند پی دم پویه پای گریز
ز زخم سنان پیکر ژنده پیل | نماید دگر رخنه رود نیل
ز خون دلیران بمیدان کین | بقم چون گیاهی دمد از زمین
ز باریدن تیر گرد سپاه | شود روز چون روی زنگی سیاه
عنان بگسلد باد پای حیات | شود تنگ بر دل قضای ثبات

شود بسته از گرد میدان جنگ | ره گردش چرخ فیروزه رنگ
اجل دست هر دم بترکش زند | فلک از خدنگش سپر افگند
درون دلیران همین ستیز | شود گرم آهنگ راه گریز
چو افراسیاب جهان پهلوان | برو حمله دارای گیتی ستان
هوا از دم تیغ پولاد رنگ | کند چهرهٔ روم سیمای زنگ
صف ژنده پیلان ز هیبتش | زند بر زمین آسمان سطوتش
ز اندوه جان در کمین خطر | فشار زند دندان یلان بر جگر
زند کاسهٔ دشمن بخون جگر | بخوناب حسرت کند چشم تر
ستاید ظفر از یمین و یسار | زند بوسه بر بازوی شهریار
شه دین بتائید بخت بلند | بفتح دوامی شود بهره مند
بکامش زند چرخ چرخ برین | در آرد جهان را بزیر نگین
همه کار دولت شود ساخته | جهان گردد از فتنه پرداخته

هشتم عیش و عشرت

باده آشامان مصطبهٔ روحانی که از خم فیض ازلی صهبای عیش هستی
با اولین دور کشیده اند و بکرم صلائی ساقی فیض سرمدی در بزم

امکان بهوای صبوحی دور ثانی مستانه دو دیده اند - شرابی که از
پاکیزه گوهری خویش آب خضر را بتهمت کدورت آفرینی طبع فشانند
ولب جان نواز مسیحا را از تاثیر جاوید روح افزائی برنگ عقیق
سیال بگداز انفعال رساند بر رغم هوس زمانه خم خم میزنند - و
بحوصلهٔ دریاکشی پنهان دریا دریا مستی میکنند - این مستان فیض
الست را که بیک جرعهٔ فنا در بنیه زار خودی برق انداخته اند -
وبهوای عروج دماغ فطرت آنسوی عالم مستی تاخته اند میکده
آشامان حقیقت رند سرایند - وپردهٔ اسرار این آرمیدگان
خرابات ملامت بگفتار اصطلاحات مستی کشایند - چنانچه پیر مغان
مرشد کاملیست که در ظرف حوصلهٔ حقیقت شناس بادهٔ سرمستی
کمال ریخته باشد - وساقی پیر کاملیست که بجرعهٔ شراب فیض سرمدی
دماغ فطرت باده پرستان ذوق را بسرخوشی برانگیخته باشد -
شراب کیفیت ذوقیست که از میکدهٔ عالم معنی به پیمانهٔ درون مستان
جهان رسیده خوشوقت گرداند - وپیمانه مرآت شوقیست که
بادهٔ انوار غیبی جلوهٔ خویش دران نماند - ودردی صفت معرفتی است

از کیفیت اسرار الم یزلی و میکده عالم آبیست از معنی جلوگاه بادهٔ تراز
ازلی ـ عشق بادهٔ عنب اسرار غیب است که در خم باطن حقیقت مشربان
باظهار مستی جوش میزند ـ و پردهٔ صفات خودی برانداخته سرمست
کیفیت مشاهدهٔ جمال مطلق میکند ـ ترسا مرد روحانیست که آئینه
نفس اماره از زنگ صفات ذمیمه زواید ولیهر انگشت اخلاص
نقاب رخ شاهد صفات حمیده کشاید ـ ترسابچه شاهد واردِ غیبی
است که بحریم دل عارف جلوه فروشش لاریبی است کنشت عالمیست
از معنی تجلی گاه حسن شاهد عین الیقین ـ و زنار وضع یکرنگی است آئینه
بے تعلقی تعین ـ وردی کشان ماخور مجاز که بخون حیض دختر رزدهان
آلوده اند ـ و ساگین دل آلوده را از سبحه آب حرام نیالوده اند
حقیقت میکده و باده و ساقی و پیمانهٔ عالم حقیقت کجا دانند ـ و به نشهٔ
آب حیوان گوار فیض سرمدی کجا دماغ رسانند ـ ہمانا رندے که
عمرے قدح تاہوز کیفیت نشاه دارد و بفریاد خمارش گاہی نرسد ـ
و قلاشی که بقدح بنگی روزگاری عرض بیخودی کند ـ نشهٔ جوہر سیال
به دماغش بوی سرخوشی ندہد ـ چند انکه شعلهٔ آب آتشین در خرمن ہستی

امکان آتش بیز ند روح روحانی جاوید روح افزاست - و هر قدر
که در و خمار آب مرد افگن کلفت ایجادی میکند سرخوشی صهبای
میکده معنوی مدام دماغ آراست - زلال کوثر را از کیفیت جان
نوازش آب گردیدنست - و سلسبیل و تسنیم را از نشهٔ روح پرورش
قطره وار چکیدن - از آتشتلم هر قطره اش خمکدهٔ جهان حسن و جمال
خوبان دریا دستگاه و از سرجوش هر جرعه اش میخانهٔ عالم غنج و دلال
محبوبان جولانکدهٔ برق آه - از مستیش ساغر چشم خوبان را مدام گردش
سر - و از پرورشش خم دل عشاق را همیشه گردش گنبد اخضر رشحه اش
اگر بکام کهسار چکد از بیتابیش عالمی غبار دامن قیامت گردد - و اگر
جرعه اش بدهان افلاک رسد از مستیش هنگامهٔ محشر آشوبی عرصهٔ قیامت
رمد - رائحه اش کیفیت ایجاد حیات عظام رمیم - و رشحه اش برق افگن
خرمن هوش کلیم - از آستین موجش ید بیضای موسوی تجلی کشا -
و از گریبان حبابش انفاس روح اللهی جلوه آرا - افسانهٔ اسرار ازل
و ابد هوی مستان میخانه اش - و ترانهٔ راز دهر و سرمد ترنگ سرخوشان
دور پیمانه اش - درین دور خمار انجام سرجوش آن راح روحانی -

جز خم درون این شاه در یاکش اسرار نتوان دید - و بوی سرمستی
آن زلال زندگی جاوید غیر عشرت خیزش نتواند شنید - بادهٔ مخففش
سرمستی رسانیده که افلاکیان را دم گردش ساغر هر دم هوی شوق
از لب می جوشد - و صهبای بزمش عرض کیفیت بیخودی گردانیده که در دل
خاکیان دم صلای نوشانوش لحظه لحظه طنطنهٔ شور محشر مستی بیفرو شد - قطرهٔ
گر از ساغرش چکد دم نظاره اش چشم سهیل تاب می بازد - و حبابی که
در جامش باشتلم آغوش دهد هنگام طوفان رنگش دل آفتاب می گدازد
از گرمی شراب پختهٔ هوسهای خام پخته تر - و از گوارائی بادهٔ ناب لب
شیرین شربت خضر برگ تلخی هم اثر - چشم جام جمشید بی پرتو رنگش از
نور بصر مهجور - و دل ساغر آفتاب غیر شعاع موجش فروغ ناصبور - بهوای
میخانهٔ اقبالش انگور آفتاب را هر سحر تا افلاک رسیدن - و بشوق
سرجوشی طبعش پیر مغان زمانه را هر شام شراب شفق کشیدن - ساغر
بشکار هوش کمند موج صهبا بر دوش و پیمانه باستقبال بیخودی مستان
کشادهٔ آغوش - صراحی از وضع مستی فروشی بپای قدح افتادن مجبور
و مینا از خجلت انداز گردن کشی بسر فرو بردن گریبان ساغر معذور -

دست سبوکمینگاه رنگینی مستان — وخشت خم نازبالش خواب مستی
می پرستان — از موج لعل مذاب کار عقیق باده بدور یاقوت لبان
آبی — و از جوش رنگینی ارغوانی لاله شفق سرجوش خورشید طلعتان
ماهتابی — صوفیان را در حلقهٔ سرخوشان دست بدست سبو دادن
دستگاه وجد ریختن — وزاهدان را در جرگهٔ مستان بپای خم افتادن
دماغ خشک زهد را با هتزاز کیفیت نشهٔ عشق برانگیختن — گردش
چشم ساغر اشارت فرمای سرگشتگی وضع هوش — و نوازش نگاه لطف
ساقی با مستی یکعالم دوش بدوش — و روی صهبایش افشردهٔ رنگ
گل — و قلقل مینایش رنگین نغمهٔ بلبل — ساغر زرین نرمش بباده پیاسے
عشرت سحرخیز تراز آفتاب — و مینای محفلش از عروج شعلهٔ موج بادهٔ
رگ گردن شهاب — افشردهٔ پنبهٔ مینایش خمار شکن مغز منصور —
ولای پالای صهبایش حریر پردهٔ عنبیهٔ چشم حور — بجنبش ابروی ساقی
مژدهٔ خندهٔ هلال عید — و به تیغ کشتی برق موج می گرم نگاهی هوس شهید
از جلوهٔ ماهتابی ساغرکتان طاقت هوش شادخواران پاره — واز
موج شعاعی آفتاب کشتی هوس دریاکشان هرسو آواره — به فندق

شلی نوش بستہ دہنان برخوان ذوق نقل مہیا۔ و بچاشنی گرمی
ادای شیرین لبان مذاق نگاہ شوق حلاوت آما۔ از جرگہ
بندی کرشمہ ساقی برایان خلوت نشینان وبیع گوبہ سلامت تنگ دانہ
ہجوم آوری عشوہ اش بی طاقتی و نظارہ زہ کیشان درجنگ بگرمی
شوخی جلوہای آتشین عذاران ہوش آتش زیرپا۔ و بدستہ گرائی
نازخنجر ابروان دل نیاز شہید بطاوس لبسمل ہا۔ رشتہ آواز مغنیان
را باجزای حواس پریشان طبعان شیرازہ جمعیت عشرت دوام
بستن۔ و شعلہ نوای مطربان را از گرمی ہنگامہ دلنوازی سوختہ
جانان دمی از پا نہ نشستن۔ بہ نسیم تحرک زخمہ گلہای نغمہ را بشاخسار
تار شگفتن۔ و بہوای اہتزاز نشاط دامن پردہ ساز را گرد غم از عرصہ
خاطرہا رفتن۔ بنوازش اطرب بہ طرب پنجہ مطربان نغمہ انگیز موسیقار
و بآرایش زلف مرغولہ شانہ خیال مغنیان نقش الوان دربار بمشاطگی
مطربان گیسوی تابدارکمانچہ شبخون بردہ زلف مرغولہ۔ و بیاکوبی
رقاصان دانہ انگور دلہا لبریز کیفیت صدای زنگولہ۔ نوای کرانہ
بالاخوانی دم سنے علم بہوا زندراست آہنگ گردون خرامیست

و صدای که از سینه زیر و بم سر کشد قامت کش اوج بلند مقامی ــ
عجب سینه سوخته عود جولانگاه مرغوله دود وار حرف تحسین ارباب
هوش گوش جلاجل دایره لبریز ــ و از نگاه التفات اهل ذوق
لب نی هر نفس نغمه سپاس خیز ــ کف بر هم سوده تال حسرت سنج
مهجوران بزم عشرت ــ و آغوش وا مانده کمانچه خمیازه پیرای
انتظار آمد آمد احرام بندان محفل مسرت ــ به کشاکش نسیم رغبت دلها
نقش نغمهای نیرنگ را برنگ گل از شاخ نوا سر کشیدن و از بار هجوم
شوق سامعه پشت طاقت چنگ را مانند قامت عشاق خمیدن نبض
طنبور بحرکت اعتدالی نغمه مستقیم ــ و نفس جان فزای نی کیفیت ایجاد
حیات عظام رمیم ــ بچینی نوازی جنتر روح فغفور سرگرم پاکوبی و دست افشانی
و بترنم ریزی قلقل صراحی جمشید محو رقص روانی ــ رسائی کمند مرغوله
ذوق طبع رمیده دلان را صید کرده ــ و دلفریبی نقش نغمه دل تقوی
و زهد را بدام آورده ــ دامن رباب بگلهای رنگین نغمه تازه گلشن ــ
و گریبان نی از برگ و برگ خرمی نوا شاداب چمن ــ صدای تال بانگ
درای آمد آمد قوافل نشاط ــ و نوای سرود پیش آهنگ بهار انبساط

مسیحائی از پی رقاصان خرامان هر قدم وزهره ادائی بر اثر صدای
تال پای کوبان دمیدم ترانهٔ ترمغنیان چشمه کشای حلاوت
آبحیوان دمیکه ساقی کرمش منخانهٔ التفات میکشاید هوس آرزو جمشید را
بدوستگانی صلای میدهد و دقیقه که نوازندهٔ فیضش ساز لطف می آراید
بیخودی امید پای استغنا بر سر دستگاه قارون می نهد —

رسانیده خمار چشم ساقی — بهار مستی صهبای باقی
به شبخون برون فوج پیاله — الم را نیست تاب عرض ناله
دل زاهد از اندوه خون شد — سر تقوی هم از خجلت نگون شد
بساغر موجهٔ صهبا نشان داد — نگاه شوخی چشم پریزاد
صراحی قلقل انگیز نشاط است — دل پیمانه لبریز نشاط است
ز جوش اهتزاز موج نگه ساز — بط می را دمیده بال پرواز
شه جمشید دور کامرانی — زند صهبای عیش جاودانی
شرابی کز نشاط وجد و حال است — ز سر جوش خمستان جلال است
شرابی کز کشاکشهای مستی — برآرد عقل را از خودپرستی
خمارش سر خوشی عیش اعیان — بهارش مستی هستی امکان

خم و مینای او باشد دل پاک | مصون از تهمت آلایش تاک

کشیدی جرعه گردان باده منصور | شدی از مستیش از خویش مستور

ز تاثیر بهارش برگ ریزان | شود از گلشن هستی گریزان

بهر جا مستیش هنگامه آراست | قیامت خجلت اظهار تماشاست

نگنجد در سبوی میفروشان | ز جوش او خم چرخ است جوشان

شرابی کز درون گردد هوش مست | ز تاک باغ جان انگور او رست

درون گردد تجلی زار از وی | شود جان مظهر انوار از وی

ملک جز نام آن گوهر نداند | فلک جز وصف آن جوهر ندارد

ازل را جرعه اش باشد هم آغوش | ابد را قطره اش دارد در آغوش

چنین می فتوی ارباب حال است | بیانگ چنگ و نی خوردن حلال است

شه وحدت خیال کثرت آهنگ | شنیدند چون بزم عیش نیرنگ

چو تار ساز از تار اشعه ها | نوا خیزد ز مضراب نظرها

هجوم نغمه در پرده چنگ | ببزم دل کند طوفان آهنگ

کند مطرب چو آهنگ نوازش | دل مستان شود گرم گدازش

کند از نغمه هاے هوش تاراج | جگرها با خدنگ فتنه آماج

نهر چهار عالم آرا

هرچه در آئینه زار عالم محسوس مرئی گردیده است مثال حقیقتی است که
در مینا خانهٔ عالم مثال جلوهٔ ظهور رسیده. و هرچه در مینا خانهٔ عالم مثال سر کشیده
است صورت حقیقتی است که در جلوه گاه عالم ارواح جوشیده. آنچه در جلوه گاه
عالم ارواح نقاب کشای اظهار است مثالش در تجلی گاه عالم جبروت
نشانمند محض انوار. عالم جبروت که بفروغ شموس اسمای الهیه انوار کده
صورتهای صفات گوناگون است هر صفتی از فروغ اقتباسی شیدان
شید آئینه دار تجلی ذات بیچون است و ظهور تجلی ذات کبریائی عقل رنگ آمیز
بحیرتکده جاویدی رهنمون. دران تجلی گاه هیولای فطرت عوالم چندانکه ب
پرتو انوار کمال صفات گردانیده است در آغوش همانقدر رعنائی جلوهٔ صورت
نمانیده است پیدائی این اسرار مثال آئینه زار و شمع روشنیست که چون عرض
احتشام فروغ خویش نماید جلوهٔ انوارش نقاب اظهار باندازه ظرف آئینه کشاید.
یعنی چندانکه لطافت پیکر آئینه با صفا آراست همانقدر انوار شمع تجلی کستا
است و هر قدر که کثافت طبعش ظلمت زاست پرتو شمع بهمان اندازه کدورت نما

است انسان که مظهر انوار لایزالیست و پیکرش مرآت تجلی جمالی و جلالیست
در آیینه زار امکان آیینهٔ وجودش صفت صفا و کدورت هر دو دارد و جمال
جمیل مطلق از گریبان هستیش هر لحظه باندازهٔ دیگر سر بر می آرد گاهی صافی گوهرش
از فروغ رعنائی کمال جمال برق خرمن عقل و هوش اهل معنی میگردد - و وقتی کدورت
وجودش از طوفان انگیزی غبار ظلمت سد راه نگاه ذوق اهل هوس میشود -
اگر صفائش باندازهٔ تجلی کشائیست طبع قدسی نفسان حیرت فروشیست -
و اگر کدورتش بوضع تیرگی نمائیست چشم صورت پرستان حسرت سفیدیست
هر قدر که بالیدگی رنگ خیالش بهار رساند دل ارباب فطرت از ترانهٔ شوق
بلبل سدره را اسیر قفس حیرت گرداند - و چندانکه بیرنگی نقوشش سلسلهٔ
ذیول جنباند طبع اهل هوس را در خون نشاند - اگر گوشش آگاهی باستقبال
کری غفلت نرفته ست تحریک شوق ان الله جمیل و یحب الجمال جرس بیتابی
دل هر دم می جنباند و اگر چشم بینش در غبار اوهام نخفته است برق حیرت
بیانش هر لحظه توتیای بیخودی میرساند - هوای فیض ظهور گنج مخفی ذات
را که نشانمند کنت کنزا مخفیا بود بکلید ارادت فاحببت ان اعرف واکشود
و کلوه های خزائن فخلقت الخلق بازار هستی را گرمی ارزانی فرموده اگر در

سرآفرینش سلسلهٔ شوق جنبانَد حُبِ اعتبار محبت را که دامِ سوداگران کرده
و دامنِ فطرتِ انسان را چه سرمایه بدستگاهِ کمال رساند مشاطگیِ قدرت
آفریدگار بر حسنِ ذاتی صفتِ پیغمبریِ حضرت یوسف علی نبینا و علیه الصلوٰة
والسلام خط و خالِ جمالِ عرضی گذاشته عالم را در حیرت پرستی واداشته
اگر صفتِ جمال آئینهٔ تجلیِ ذاتِ ذوالجلال نمیبود پیغمبران را علیهم السلام بدین
صفتِ کمال متصف نمیفرمود — هر جا که جمالیست تیغ و ترنجِ یوسفی بمیان
می آرد — و هر کجا که حسنی است موسی نگاهان را بارنی گوئی مصروف میدارد
از اینجاست که میر محبوب علی خان محبوبِ الٰهاست و پرتوِ خورشید
جمالش سرمایهٔ فروغِ آب و گلهاست حسنی که در انوارکدهٔ جبروت بچشم
اعیانِ ثابته حیرت فروشِ وحدتِ حقیقی بود از مرآتِ وجودش انشامند
نیرنگیِ کثرت است — و برقِ شعلهٔ جمالی که در آن تجلی زار خرمن سوزیِ پرافشانانِ
محفلسرای قدس گرمجوشی می نمود از شمعِ هستیش پرتوافگن فانوسِ دلِ اربابِ وحدت است
در جائیکه آفتابِ جمالش پرتو افشاند از خاکش آئینه میدمد — و بمقامیکه سرِ قامتش
سایه وماند از غبارش سرو سهی سر میکشد — در محفلِ حسنش آئینهٔ شوخ چشم را مانند
پیکرِ جدار از نیرانوی بیخودی حیرت نشستن است — و در بزمِ جمالش شعلهٔ طور را

بہ رنگ پرتو مہتاب رنگ بر رخ شکستن - بحرمی اعجاز لبش لب مسیحائی را نازش
جہان نوازی - و بہمی تاثیر زبانش زبان کلیم را دعوی سخن پردازی - از
تنگ رسائی استعارۂ خدش لالہ آفتاب را دستگاہ شفق سر جوشی - و از بہار سامانی
تشبیہ قدش سرو سہی را ساز و برگ طوبی رعنائی فروشی - تماشای گلشن
حسنش خمیازۂ چشم شوق را در آغوش جلوۂ بہار ارم خوابیدن - و بہ نظارۂ
چمن جمالش نہال نگاہ ذوق را در آغوش خرمی گلزار جنان بالیدن - از نسبت
طاق ابرویش محراب قبلہ شاہد قبول دلہای روحانیان - و از تشبیہ
خال عارضش حجر الاسود معشوق سویدای دل قدسیان - از انفعال جوش
رنگ گل رویش بہار آئینۂ خویش بروی کہسار میزند و از شرم نکہت چین
زلفش صبا دستگاہ نافۂ چین بخاک می افگند - از دیباچۂ حسنش مفہوم خُم بی الحسن التقویم
پدیدار - و از بیاض جمالش فروغ حسن مطلع خورشید خاوری آشکار - سرگرمی
بہار حسنش سپند داغ لالہ را در مجمر گلشن گرم بیتابی داشتہ - و سرجوش انوار
جمالش شمع خاوری را بوضع مہتابی گزاشتہ - از خرمی آفرینی سبزۂ خطش
آتش یاقوت لب را دستگاہ یک بدخشان اشتعال - و از رسائی سرو قامتش
وضع رعنائی را بالیدگی صد طوبی در دنبال - بمناسبت انواع جنبش سہیل را

دستگاه جلوهٔ اوج چیدن — و بشابهت صفائی گوهر دندانش گوهر غلطان از
بفروغ سرمایهٔ عمان رسیدن — از حرف شیرینی لبش زبان خامه چاشنی گیر
حلاوت مضمون نامه — کمند عمر خضر اگر بسلسلهٔ رسائی نمیداشت بیک حلقهٔ
زلف رسائیش بذروهٔ ابدی آویخت — و اگر نوش اعجاز مسیحا حیات بخشی
جاویدی میخواست لعل جان پرورش بیک شکرخند سرچشمهٔ میریخت —
یا استعارهٔ چشم سرمگینش در دیدهٔ نرگس دستگاه یک صفاهان توتیائی —
و بتشبیه کامبرگ لب جان آفرینش در لب طفل غنچه سرمایهٔ یک عالم مسیحائی
از غیرت جوش رنگ رخسارش لاله را بخون جگر نشستن — و از شرم
اشتلم بهار حسنش ارغوان را رنگ برخ شکستن — در جنب آفتاب حسنش
یوسف زرین رسن ماه نخشب — در روبروی ماهتاب جمالش شاهدهٔ جلوهٔ
باختر تشبیه کوکب — شمعی که در بزم جمالش برکرده اند از شعله اش گل
نخل طور میدمد — و چراغی که در محفل حسنش برافروخته اند از شراره اش
برق تجلی سر میکشد — در گلشنی که نسیم خندهٔ گلش در غنچهٔ پژمرده اش
از تبسم فروشی لب ندوزد — و در چمنی که بها سایهٔ طوبی قدش سرسبزی
بخت نهالش جز دمیدن نیاموزد — به پرتوشکاری آفتاب رویش ذره

از گریبان مشرق سینه کشادن — و بنور اقتباسی شمع رخسارش شرار را
بهزار برق تجلی منت نهادن — سلک گوهر اگر بعقد ثریای دندانش می ماند
غورا ازری انفعال بموج آب نمیرساند بتصور بادهٔ لعلش موج نشهٔ بیخودی بر
هوش قدسیان شبخون میزند — وبخیال مستی چشم مخمورش خون رگ تاک در
گلوی لهای روحانیان جوش میزند — بحدیث نزاکت عارضش زبانها برگ گل
وبذکر رسائی زلفش سلسلهٔ تقریر طرهٔ سنبل — از شهرت گرمی حسنش پری را در
حجلهٔ مینا آب گردیدن — وازصیت بالیدگی رنگ جمالش ماهتاب را برنگ
هلال کاهیدن — بالین پناهان تصور گل رویش را از بستر خواب بجای گردش
گلشن نکهت افشاندن — وخیال بافان سلسلهٔ مویش را در سر البستان خاطر
چمن چمن سنبل دماندن — سبزهٔ خطش بمرد کورسار چشم افعی نگاهان —
وابروی مقوسش محراب سجدهٔ نیاز کجکلاهان — بافسانه پردازی سلسلهٔ
مویش زبان شمع سنبل کده — وبه قصه طرازی شگفتگی بهار رویش دهان گل گلکده

بهر جا دیدهٔ بینش کشادند	بنور صد تجلی غوطه دادند
که در مرآت اطوار مظاهر	بود حسن کمال ذات ظاهر
ولیکن دیدهٔ کثرت پسندان	نداند لذت دیدار چندان

که از صورت بمعنی روی آرند
حجاب ما و من از خود بر آرند

اگر بینند حسن بی حجابش
نگه شبنم شود از آفتابش

نگاه ذوق آن حسرت رساند
که دل را هر نفس در خون نشاند

رساند دیدا و با رویت حق
مقید بنگر و انوار مطلق

در این محفل که مرآت شهود است
جمال ذات مطلق را نمود است

ز مغز و پوست در تقیید و اطلاق
ق
تواند بهره بردن چشم مشتاق

اگر چشم حقیقت بین ندارند
ز اطلاقش بتقییدی بر آرند

رسانیدند اگر چشم تامل
بود تقییدش اطلاق از تجمل

جهان باشد تماشاگاه نیرنگ
پری خوابیده در آغوش هر سنگ

گداز سنگ تا صورت ندارد
پری از شیشه سر بیرون نیارد

بچشم شیشه گر اشکال کهسار
نماید صد پری از ذوق دیدار

خرد اینجا بمستی کرده آهنگ
رود از خویش از صهبای نیرنگ

بجز وحدت دوئی اینجا نگنجد
خیالی در دل دانا نگنجد

هیولای جهان چون آفریدند
ز مهرش صورت هستی دمیدند

وجودش اعتبار ذات اعیان
نمودش افتخار جمله امکان

اگر دائم آیینه‌اش گردد مقابل / که نبود سنگسار حسرت دل

اگر دامی چشم بینا یک مژه دید / که مژگان وار از حیرت نبالید

نگاهم آید اگر از شوق دیدار / شود از بیخودی چون نقش دیوار

اگر حسن او ز استغنا رسانی / به لب دارد نوای لن ترانی

بسا دل کرد خون گرمی شوقش / ولی باشد همان مستی ذوقش

خمار باده‌اش مستی در آغوش / ظهور نشئه‌اش هستی در آغوش

کسی کز شوق او گردید مخمور / صبوحی میکشد از خون منصور

دگر شد تازه عهد ماه کنعان / کلافه‌ایست زال چرخ گردان

چو شمع طور چشمان سیاهش / رگ برق تجلیها نگاهش

ز کف دل میبرد اندیشهٔ او / بمغز جان دود اندیشهٔ او

ز حسنش گرمی محشر بود سرد / قیامت با قیام قامتش گرد

ز بس زلفش بهاری میرساند / ببالین جنون سنبل فشاند

بود زلفش سواد لیلة القدر / رخش آیینه‌دار طالع بدر

نگاه او ز مستی چون رگ تاک / کمینگاه زمینگیری ادراک

نگاهش پرده از حسرت پسندی / بود تا جگر شیرازه بندی

گرفته از تماشایش نظاره | ز نیرنگ گلستان انتظاره
هر آن چشمی که رخسارش ندیده | چو نرگس با همه کوری دمیده
دو چشم او دو واژون جام غول | دو لعل او دو برگ تازهٔ گل
نمکدانش شود چون شور انگیز | شود صبح قیامت خنده ریز
سوادی برگرفت از عالم جان | لب جان‌بخش او چون آب حیوان
ز رویش چشم را ساز گلستان | ز موی او نظرها سنبلستان
ز مهر او جهان را زندگانیست | ولایش جوش عیش جاودانیست
تجلی هاے طورش شمع محفل | بود پروانه آتش بتابی دل

زهی خسرو با تاج و نگین که دولت و فرماندهی بسایهٔ چتر اقبالش التجا
وخهی خدیو داد آئین که از مهابت عدلش ظلم و ستم بحال خویش می لند
از افتخار هوا دارے شکوهش آسمان را بر خویش بالیدن - و از نازش خدمت
پاسبانی برج عظمتش زحل را دستگاه رفعت چیدن - بسجده ریزی خاک
راهش جبین بخت ظلمتیان را جلوهٔ طالع خورشید - و بگرد نشانی آستان
جاهش رخ ارجمندان را رنگ سرخروئی جاوید - خطبهٔ شان جلالش بمنبر
شرف بلند آوازگی نه بخشیده پایه اش از معراج ارجمندی کاسته -

و نقش سکه نامش به پیشانی زر سکه نشسته رواج اعتبارش از دار العیار
روزگار برخاسته - پنجهٔ قدرتش اگر پنجهٔ قضا مالد که دست نظام
عالم از جا رود - و اگر دست تطاول سطوتش بگریبان قدر مالد که گیر
چاک قبا تا دامن محشر درد - شکنجه آرائی عزم سیاستش دل ستم پیشگان
گرم زار نالی - و بعقوبت نمائی اندوه تهدیدش خاطر بدسگالان بهدوش
آشفته حالی - بچرب و نرمی فروشی لطف سخایش نان امید تلخکامان خشک
کنار را در روغن افتادن بحلاوت جوشی شیرین کرمش سرکه جبینان همیشه
را چین جبین دفا برکشادن بتصور وضع مهرش رم آهوی رم ایجاد را آرام
و باندیشهٔ حدت قهرش شیر ژیان سوخته سرگرمی سرسام - سمند عزمش
از تعاقب خصم گریزپا برنگردد تا خاکش سرمهٔ چشم عدم نگردد - و موج تیغش
ز شناوری بحر خون دست نکشد تا حباب سر اعدا کنگرهٔ قلعه گردون نشود
عزم جزم جهانگیریش حجت ساطع - و لشکر آرائی به تسلطش برهان قاطع
آستان دولتش سجده گاه تاجداران دستگاهان - و حریم اقبالش کعبه مراد
اقبال پناهان - از غیرت نامش نگین شهرت سلیمان بسنگ گمنامی شکسته
و از شرم فروغ بختش به جبین آئینهٔ طالع اسکندر عرق انفعال نشسته -

بحال قضا بچشم جهان بینش از نگهبانی عالم سرمه بیداری رسانیده — ورهنمائی توفیق براه جادهٔ راحت عالم نقش قدم سعیش در آغوش بیقراری دوانیده — بدشنهٔ موج غبار کوچهٔ عدلش سلیمهٔ صرصر ستم را چاک گردیدن — وبخاشاک راه امنش چشم سیلاب استم را رمد کشیدن — شهریار عدل پرور خداوندش بجا — وخدیو جهان پناهش گفتن سزا گردون سریر خورشید اجلال — دارا حشم اسکندر اقبال — کیقباد کلاه انجم سپاه — فلک مرکب اقبال کوکبه آرا — خورشید کوکب جهان کشا خاتم توال جهان پرور نوشیروان عدل امنیت گستر ابراهیم خلت یوسف لقا بهمن سطوت دارالواحق پژوه گردون شکوه شهریار همایون نژاد خسرو نسق طراز عدل وداد —

نظم

میر محبوب علیخان زیب بخش تاج و تخت
آنکه بالد در پناه شوکت او عز و شان

سید مد از آبیاری دم شمشیر او
در لب آغوش زخم خصم کشت زعفران

ترک گردون گر نیارد سر فرو با حکم او
افکند در گردن گردون کمند کهکشان

آنکه در جنگاه گر تازد سمند خشم و کین
ناله انگیزد زمین و چرخ بردارد فغان

در دل ماهی فرو آید سر شمشیر او
مغز شیر چرخ پاشد صدمهٔ گرز گران

صارم او هر کجا بار و کند خرمن برق ‌ ‌ ‌ نیزهٔ او هر کجا آید و ماند نیستان

بسته گردد از هجوم گرد سم رخش او ‌ ‌ ‌ رو بر میدان رهگذار گردش هفت آسمان

باد مهرش گر باجرام و عناصر بگذرد ‌ ‌ ‌ مهر و مه گردند اخگر آسمان گردد دخان

گر بچشم شیر مردان سایهٔ رمحش فتد ‌ ‌ ‌ موی مژگان رو برو دیده ماند خیزران

ترک گردون افگند ترکش ز دوش آسمان ‌ ‌ ‌ چون کشد خمیازهٔ نعل سمند او کمان

دشمنش را اضطراب از غم هیچو نی ‌ ‌ ‌ مغز بیرون افگند از کوچه بند استخوان

باد گرزش تا فرو شد سر به نصرت بود ‌ ‌ ‌ چشم گردون پا هوای توتیای استخوان

هر کسی کز جرات او داستانی خوانده است ‌ ‌ ‌ حشو گفتارش بود احوال رزم هفتخوان

جرح را در خون نشاند تا اید شمشیر او ‌ ‌ ‌ گر چکید یک قطرهٔ اشکی ز چشم ناتوان

میکند در یک نفس باد سموم قهر او ‌ ‌ ‌ در گلستان حیات جاودان کار خزان

نام تیغ انگوشش خصم اگر آرد بلب ‌ ‌ ‌ پر جراحت چون دهان غنچه اش ماند دهان

فتنه دوران مصور گر شود در عهد او ‌ ‌ ‌ قطع گرداند به تیغ تیز اجزای زمان

نقش داغ جبههٔ شاهان عالم عهد بست ‌ ‌ ‌ در حرمگاه شکوه او بسنگ آستان

یکسره از جا و ده دست نظام کاینات ‌ ‌ ‌ گر بامکان پای عدل او نباشد در میان

قدر او را از علو گفتند چرخ هفتمین ‌ ‌ ‌ زین تفاخر سالها جنبید بر خود آسمان

بارخشش گفتند مانند رنگ رخسار بهار / خفت در آغوش فردوس برین باغ جهان

خلق او گر دستگاه نوبهاران گل کند / تا نیسه سر بر زند از جیب تاثیر خزان

گر نشاند نونهالی را بیاد قامتش / ماند از خار خزان ایمن درون باغبان

خط پیشانی امکان حرف لوح فهم او / یابد ادراکش سراغ معنی سر نهان

چشمه سار فیض او را مایه عیش ابد / نوبهار لطف او را برگ عمر جاودان

آن بباشد لعل و مرجان زین فشاند در ناب / در یمین و در یسارش هست گویی بحر و کان

قاسم الرزقش خلیل امتنان خویش کرد / روز و شب بر خوان فیض اوست عالم میهمان

فیض جودش میتوان دریافتن از بخششش / کرده است ایثار خود را وقف امید جهان

عدل کسری شد رد و بذل و سخای حاتمی / عقل افلاطونی و هم طالع صاحبقران

باغ عیشش باد خرم همچو بخت سبز او / گلشن امید خصمش باد پامال خزان

از انجا که کنگره کاخ رفیع محامدش از رفعت و دستگاهی آنسوی رسائی کمند ادراک سر بر افراخته است - و آفتاب صفات ذات عالیش از اوج بناهی طاقت نگاه خیال زینگران گداخته - کمند فکر این ذره زینگیر در اوجگاه ستایشش چند انکه قامت کشید از وضع نارسائی بیتاب آرای انفعال گردید - و چشم فروغ اقتباس خیال در تابسار ستایش هر قدر که دستگاه

جرات چه بید خبر حیرت بفریادش نرسید — تری انفعال قطرگی اگر قطره ادم
نگیرد از انفعال بسازد بجاست — و شرم بی سروپائی اگر نم اسایم غرق عجب
انفعال گردد، ندمنر است. که غواصان بحر سخن هرگاه ترقی این دریا ناپیدا
کنار شکوه عظمت دیدند مانند صدف زبان دعوی حقیقت سرائی فرو بستند
و آشنایان دریای معانی دمی که بخیال طوفان امواج این بحر اجلال و حشمت
پیچیدند از قطرگی در کنار تشویر نشستند اما همین عذری که اگر موجی بسر انگشت
شوق نیاز سبحه قطرات گرداند هرچند از عهده شمار اوصاف دریا برنیاید
لیکن به تشنگی شوقش دریا خشک وضعی ننماید و بجدر و مد هوای ذوقش لب
تعنت نگشاید حباب وارم شکوه بسر از خیال دماغ آرائی خویش فارغ نگذاشت
و همیش دستگاه طوفانش قطره اسایم اندیشه شناوری ذوق مجبور خموشی نداشت
از سعادت این دست و بازنی طبیعت مانند گرداب احرام طواف خویش
بسته ام و از شرف این آب بازی اندیشه همرنگ آبشار دامن تفاخر بمیان
شکسته ام بزورق بخت همگنان شرط چنین توفیق میسر باد — و ناخدای فیض
حضرت مبدء فیاض بساحل نیک سرانجامی رهبر باد — اکنون بغواصی اخلاص
گوهر الفت صدف دعا از بحر دل برآرم — و از گوشواره اش بشاهد قبض

اجابت مستغنی گرازم تو

دعا

مهر و مه تاج سر اقبال آصفجاه باد
عرش اورنگ شکوهش لامکان درگاه باد

گر بمیزان قیاس خویش سنجد روزگار
چرخ با تمکین حلم او چو برگ کاه باد

بر بساط همت او از صلای فیض عام
لقمهٔ خوانش نصیب گدا و شاه باد

سال و مه از پیچ و تاب رشتهٔ اقبال او
رشتهٔ عمر دراز دشمنش کوتاه باد

جرأتش گر پنجه بگشاید بمیدان مصاف
شیر نر با حملهٔ او کمتر از روباه باد

تشنگی مرگ چون دندان فشارد بر جگر
دشمنش را ساغر از گرداب قعر چاه باد

ذره گر بارگاه عزتش سر بر زند
در نگاه رفعت گردون ثریا جاه باد

تا نگارین تخت افلاک است و تاج آفتاب
از همایون گوهر او زیب تاج و گاه باد

تا قضا باشد نشانمند نظام کائنات
نظم عالم از نظام الملک آصفجاه باد

المنت لله که نثر دوم از سه گانه نثر چکیدهٔ خامهٔ نادر شیرین مقال ناظم عدیم المثال استاد زمن ماهر رموز سخن مولوی محمد عبد الجبار خان صاحب آصفی نظامی نقش انطباع پذیرفت فقط

تمام شد نثر دوم

حسبی الله لا اله الا هو علیه توکلت و هو رب العرش العظیم

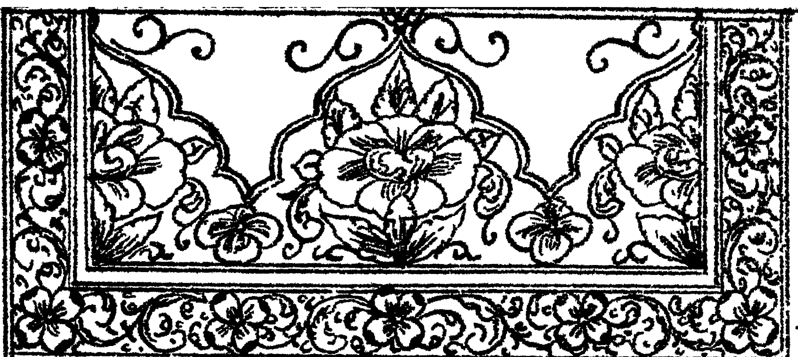
بتوفیق رنگین ساز بزم سخن بهار افزای حدیقهٔ هنر و فن نثر
نثرے نثار نظم پروین انوار مشلوث فصاحت و بلاغت

نثر سوم آصفی نظام
المعروف به
محبوب الکلام

در مدح خدیو دین ... میر محبوب علی خان بهادر دام ملکه

از چکیدهای خامهٔ رقم طراز براعت نظام الشعرا مولوی محمد عبد الجبار خان
صاحب آصفی سررشته دار محکمهٔ معتمد اعلیحضرت و علاقه دار نواب میر افسر جنگ بهادر

در مطبع اخبار آصفی نقش و نگار انطباع رونق یافت



بسم الله الرحمن الرحیم

ای نعمت تو وقف کریم است و بخیل	ایثار تو بر شاه و گدا هست سبیل
احسان ترا بهانه در کار است	هر کس که کشد خوان تو آن است خلیل

خلیل نوالان سخن که در مهمان سرای عالم خوان معنی کشیده اند راتبه خوار سماط حمد کریمی اند که هر گدا و شاه را به نعمای الوان احسان رسانیده و حاتم دستگاهان هنر و فن که در رباط جهان سماط سرمایهٔ کمال چیده اند زله بند خوان ثنای ولی نعمتی اند که هر بخیل و را او را با آلای متنوعهٔ امتنان کامیاب گردانیده بشیلان نوال بدیع نعیش مرغ و ماهی صبح و مسا وظیفه خوار — و بر سماط کرم عامش دشمن و دوست روز و شب بهره بردار — مطبخی مکرمتش کلیچهٔ گرما گرم آفتاب از تنور شفق پخته به پیر سحر میدهد — و سفرچی مرحمتش لقمه های تازهٔ کواکب هر شب بکام زال چرخ می نهد و میکه کاسه صدف محیط نگون

شود سرکیسہ کشائی نیسان اثیارش بگوہر شاہوار مملو میگرداند و وقتی
کہ بغداد کہنہ کان گرسنہ لقمہ ریزہای جواہر شود سفرچی آفتاب رابتہ لعل و
یاقوت میرساند- خلیل نوالان کاسہ امید پیش خوان سالار عطایش میدارند
وحاتم دلان دست تمنا کفچہ کردہ بدرگاہ سخایش روی می آرند- کاسہ
گردانی درش سرمایہ افتخار بخت قیصر و خاقان وکاسہ لیسی خوان فیضش
بہرۂ اقبال طالع اسکندر وخان - برخوان نعمت محبتش درگلوی
دل منکران از کورنمکی فواق افتادن- وبرمایدۂ آلای درویش حوصلہ
شوق نمک شناسان فیض ہستی را نمکین اشتہا کشادن - سوختگان
آتش عشق را قاتق نان از داغ غمش بہم رسانیدن- وگرسنگان دردش را
شکم آرزو بر سفرۂ ناتوانی سیر گردانیدن - چاشتہ خواران خیال مہرش
بر سماط عشرت دوام در اندازہ شکم باز کردن نشستہ اند- وزہرابہ
نوشان اندیشۂ قہرش برخوان محنت مدام از خون جگر طرف بستہ اند
بکام دل مسیحا از مایدۂ ذوقش لذتی پیچید کہ دست اشتہای کام از
سماط امکان کشید - وبمذاق آرزوی خضر از نمکدان شوقش لذتی
رسید کہ مزۂ نعمت الوان دنیوی ناگوار طبعش گردید- اگر ماہیت برآتش

اضطراب کباب شوق اوست ـ واگر مرغلیت سوختهٔ شعلهٔ گرمی
ذوق اوست در رحمتش بر رخ حرصیان عصیان گاهی فراز نگردد
وانتظار رحمتش لمحه رنگ شکن روی دریوزه گران فیض اجابت نشود
آهنگ انفاس اگر بر وسعت ازل و ابد آغوش کشاید بنغمهٔ سپاس رحمتش
ناخن کدا می بر دل نزند ـ واگر مضراب زبان تار گفتار محشر ایجادی
تحریک نماید نوای شکر نعمتش هیچ خاطر فریبی نکند ـ از بیدریغ بخشیش نعمت وجودی
که بابلیس رسید اگر حق شناسان نمک هستی از شکرش تا ابد خون جگر خورند بجاست
واگر از حسرت عشرت پرستی روزگار حیاتش خونابهٔ جگر کشند سزا ـ ازینجا
اقتضای فیض حضرت مبدء فیاض توان دریافت که کرم عامش چگونه
دست چربی بر سرش گذاشته ـ و دشمن ازلی را چنین نعمت ابدی کامیاب
داشته ـ اگر خلیل را از آتش بارم رسانید از عهدهٔ سپاس رحمتش بر آمدن محال است
واگر ابلیس را از فردوس بر آورده همهٔ دوزخ گردانید محض افضال ـ
سبقت رحمتی علی غضبی ارشادیست که هر چند لعین را بکیفر کردار لقمهٔ آتش
دوزخ گردانند اما به نعمت وجودی که بخشیده است تا ابد زیانی نرسانند
بفحوای ان شکرتم لازیدنکم جاشته خواران سماط وجود بسپاس نعمای

غیر محصوره اش لب میگشایند - و از خیال زله بندی خوان شکر آلای نامتناهیه
اش پایه نفس بهیمی می افزاید - اگر از سماط این اندیشه دست کشند و نمک خوان
و نعمت که بنمک نفس ودیعت نهاده است چشند تا قیامت بشکنجهٔ آب
و نمک خجلت گرفتار باشند - و از انفعال فراوانی نعمت جز عذر مجبوری نتراشند
بهمعنانی برآمدگی نفس اگر صد خیل سپاس می خراید جز سودای خامش نیست
و بهمدمی فرورفتگی نفس اگر هزار قافله شکر می آراید خموشی و طوفان او باهم نیست
هر چه بخشیده است محض عنایت اوست و آنچه ارزانی دارد سراسر رحمت او

کریمی که بر خوان احسان او
مسلمان و گبر اند مهمان او

همه را بمهمانی فیض عام
بالای الوان برآموده کام

ز فیضش نگیرد کس اندازه
دهد هر زمان نعمت تازه

چو دریای فیضش در آمد بجوش
ببالید صد جزر و مد خروش

لب تشنه کامان ملک عدم
ز هستی نمیداشتند یک قطره نم

بفرمود سیراب کام همه
رساند آب هستی بجام همه

ز فیضش توان کرد ازینجا قیاس
که آزاد بودی ز امید و یاس

گشادند چشمت ز خواب عدم
رسیدی در آغوش مهد رحم

بغمخواریت خون مادر گداخت / نهان بخشش پاک یزدان نواخت

ازان پس در آغوش مادر نهاد / دو پستان چشمه کوثر شیر داد

بهر نوبتی نیروی تو فزود / دو عالم بچشمت بخواری نمود

شده از نهیب تو گرم گداز / درون جثه بران پرخاش ساز

کسی گر باین نیروی دسترس / شود طعمه زاغ حرص و هوس

نگوید دمی شکر پروردگار / وجودش بود ننگ لیل و نهار

بچشم شناسنده هست و بود / چه باشد زمین و چه چرخ کبود

نشانند فرزندمندی اند / ولی در سپاس خداوندی اند

شهان را که چندین تنعم بود / خیال سپاسش گر از دل رود

گدا وار گردند بیچاره / بهر کوچه باشند آواره

گدائی که با بی نوائی خوش است / بشکرش بجا آن گدائی شهنشاه است

بود پادشاه عیش چندان فراغ / که گیرد جهان را بیازی چراغ

کسی گر برد لقمه از خوان حلق / طمع بشکند استخوانش بحلق

بنجوان سپاهی چو مهمان شود / ازان خورده هر دم پشیمان شود

نمودست فضلش چنان دست فال / که چرخ فیروزه هست در پا نوال

نه بندد کسی طرف گر از سپهر — کند خاک در کاسهٔ ماه و مهر

ز بالیدن آسمان بلند — ببالید بر طالع ارجمند

زمین شد برومند از رستنی — دل تیره آتش یافته روشنی

همه رستنی بهرهٔ عالم است — برون داده اش مایه آدم است

بفرمان او شاه سیارگان — زند دست در کیسهٔ بحر و کان

کشد گر هوا دست در آستین — گهر رو نیارد ز جیب زمین

بدریا و بر گوهر ناب را — بکان جوهر لعل خوش آب را

کهار چند اگه گیری سراغ — بطبع هوس پیشه ناید فراغ

ز الماس و یاقوت و لعل و عقیق — به نیرنگ پیچید نگاه دقیق

بروزی زند گر کسی دست و پا — مگر نیست آگاه زین ماجرا

نصیبی کند دست خود آسمان — به بندد زمین بهر خدمت میان

شهان گو بعالم ولی نعمت اند — ولیکن نمکخوار آن حضرت اند

[illegible] خاکیان در رهش — نظرگاه افلاکیان درگهش

بنیروی دل بیدل افتادگان — کند دستگیری افتادگان

بپا یار او گر کسی سر نگرد — سر خویش را در گریبان برد

جهان را نوازشش کند بی سبب | بیفگنده به جبهه چین غضب
کند قهر او عقل را کور چشم | معاذ الله از گردش چشم خشم
خدای که خورشید و مه آفرید | هم این کاخ فیروزه گون بر کشید
مه و مهر را عالم افروز کرد | چراغ شب و مشعل روز کرد
که چون میهمانان هستی غریب | ربایند از خوان عشرت نصیب
نشینند یکجا بعیش و نشاط | درو تیرگی هاے کهنه رباط

وملاحت خوان کلام بنمک نعت خلیل جلیلیست که بصلای جهان جهان نعمای عام رحمت شوری درجهان انداخته — وکاسه لیسان معصیت را به نوید عالم عالم آلاے شفاعت نواخته — خوان سالار هستی بمهمانی ظهورش اگر شیلان فیض نمی گسترو شکم پرستان چیپیدگان عالم نیستی بچاشت خواری وجود شکم باز نمیکردند — واگر خداوند نعمت امکانی سماط چهرش در رباط ولهاسے اعیان مبسوط نمیکرد جگر خواران حسرت ایمان جان حزین را در آغوشش امید عیش جنت النعیم نمی پروردند ولی نعمتی که بر مایده حضور اعجاز کلیچه بدر را دو پاره ساخته گرسنگان نعمت هدایت را از بهره اسلام نواخت — و دریا دلی که چون در وادی محنت آتش تشنگی

جگر تشنه لبان گداخته بآب منیر فوارهٔ اصابع فیض منابع سیراب حسنات

رحیمی که سنگ جفای بدگوهران هرچند به گدانش شکستی رسانید۔

لیکن از ناگوارش شور بختان را گرفتار شکنجه آب شک نگردانید۔ برخوان

حضورش بره زهر آلا از بدگوهری شور بختان فریاد برانگیخته و بر بساط دعوت

تنگ کوچک دلان بزرگ حوصلهٔ اخلاص لعاب دهن مبارکش دستگاه

فراخی ریخته۔ بزله بندی خوان مرحمت عامش مور سلیمان را بدعوت

خواند۔ و بریزه چینی مائدهٔ احسان بیدریغش گدا هزار خلیل را مهمان

خویش گرداند۔ سرمایهٔ کچکول دریوزه گران کرمتش تاج سر فغفور

را از دعوی هم گوهری سرنگون ساخته۔ و دستگاه کاسه گردانان

مرحمتش دل حاتم دستگاهان را از هوای همت پرداخته۔ احسان فرامشان

دعوت اسلامش لقمهٔ کام جهنم۔ و چرب زبانان شکر نعمت هدایتش

خوش نشین نعمتکدهٔ ارم۔ بملاحت اغوائی جوهرش کباب ذوق اہل

دل نمکین۔ و بحلاوت کشائی عشقش کام شوق تلخی کشان غم شیرین دعوتیانی

که بخوان حضورش بنعمای ایمان کار کام و زبان ساختند گرسنه طبعان

هدایت را بصلای جاوید نعمت تلقین اسلام نواختند۔ هرکه از آلاے

اخلاص آل اطهارش سیر گردید شکم عاقبت ناف سفرهٔ دوزخ گردانید۔ وکسیکه بیغمای محبت اصحاب کبارش دل خویش را گرسته دید لذت نعمت بهشت جاودانی بکام آرزو درسانید ارباب مذهب را بی نمک مهر آلش طعم نعمت ایمان گوارا نباشد و اصحاب مشرب را غیر چاشنی محبت اصحاب آلش حلاوت اسلام کام آشنا نباشد

نظم

احمد مرسل که لولاک است تاج عزتش
سایه پرورد لوای او بود اقبال و جاه

رفعت شانش باوج لامکان باشد معین
پایگاه او بود شان نبوت را پناه

غازه کش از گرد راه عظمتش روی شکوه
سر سپر و راز غبار عزت و حشم جاه

فرق شانش از سعادت گر نماید احتشام
صد هما غلطد بزیر سایهٔ طرف کلاه

سجده از روش بتبه گردو بسان معصیت
از قبولش معصیت چون سجده بالد در جباه

آبشار رحمت حق دامن عصیان شود
در محیط عفو ش ار عاصی کند یکدم شناه

گر شرار برق قهر او زند در آسمان
دود و بر خیزد ز نور چشمهٔ خورشید و ماه

مطلع خورشید گردد از غبار راه او
جبهه بختی که باشد چون رخ زنگی سیاه

از دم او مرگ را خاصیت آبحیات
از لب او زهر را تاثیر تریاق شفاه

ذره را از بهرهٔ جودش فروغ آفتاب
قطره را از مایهٔ فیضش چو دریا دستگاه

شهسوار کاخ شکوهش را کسی گر بنگرد — چون شعاع مهر فرق کاخش شود زرین کلاه

خسرو تاج لعمرک تا چه دارد پایهٔ — در هوای بندگیش پشت گردون شد دوتاه

طالع خصمش حضیض انجام باشد تا کجا — میکند از آرزوی او لحد ایجاد چاه

از چه محرومی ز تسخیر خیال روی او — انکه هر دم گستری هر جانبی دام نگاه

یک مژه در خواب اگر بینی فروغ حسن او — از سویدای تو چون شد پر تو خورشید ماه

از نگونساری نفس معصیت آهنگ خویش — گر کسی گردد گرفتار مکافات اله

از خیال گیسوش دارد اگر حبل المتین — برسد هر ذره عرش برین از قعر چاه

میرسد در عرصهٔ رحمش بآمارج اثر — از کشاد شست دلهای حزینان تیر آه

موج بحر رحمتش از شست و شوی معصیت — برد از دامان اعمال جهان داغ گناه

رحمتش تا میکند مشاطگی گردید بست — شاهد فیض اجابت نالهای صبحگاه

ای سپهر آرای قرب قاب قوسین شرف — عالم علوی تراجه لانگر اقبال و جاه

بی فروغ شمع اخلاص تو نتوان ساختن — تیره روزی را علاج از پرتو خورشید و ماه

بهر استعلام خاک درگه اقبال تو — سخت باشد نارسائی های انجم سد راه

گر از ان درگاه باشم وسیله‌ام لب — گرد راه آل تو روبیم بجاروب نگاه

زهی نخبه آل شهنشاه خافقین که خسروان سلیمان حشم بهائی خوان نوالش

برنجیت خویشش منت میگذارند — زهی سلالهٔ دودمان رسول کونین که
خدیوان حاتم دستگاه بهمت شیلان کرمش کام آرزو می خارند باندیشهٔ
گرفتن تمکش بهٔ بزرگوار پروردگان دولتش را روز و شب در هوا داری — و بخیال
ادای حق تمکش زمانه تربیت یافتگان عنایتش را صبح و مسا غمخواری — از گهر آشامیٔ
فیضش دریا کاسهٔ حباب برکف داشته — و از گنجینه کشائی جودش چرخ کاسه تهی
کاسهٔ آفتاب برکف داشته — حاتم نوالان را بر سفرهٔ کرمش کاسه لیسی
افتخار — و جعفر دستگاهان را بر شیلان جودش راتبه خواری سرمایهٔ اعتبار
برخوان مکرمتش خسرو خاور کاسه گرم تر از آش هر صبح می یابد — و بر سماط
مرحمتش ماه انور از کاسه سرنگون شدن هر شام می شتابد — در مکتب روزگار
نوخطان بکر و نوشتن بوسه بنقاط شین عشرت باهم سبقت میجویند — و در
دفتر زمانه درست نویسان لب رشق در منه لبراغ مفهوم درست و درم
می پویند — بصلای مرحمتش امید بکام جوئی جاوید کام میخارد — و بنوید
مکرمتش آرزو شکم هوس از غذای دوام می برآورد — در عهد تنعمش رسم
کاسهٔ همسایه از کاسه گردانی بدتر — و در دور تربیتش طریق کاسه لیسی کسی بند
کردن از جنس کاسه کجا بر — از چرب و نرمی سخاوتش نان اهل عرب و عجم

آنچنان در روغن افتاده که نان زرین آفتاب را در چشم اشعب زمانه اعتبار نمانده — و از بهرهٔ عطایش ارباب هند و دکن را آنقدر کامیابی دست داده که جوشش دیگ هوس کعب لنگری روزگار نشانده **نظم**

کرم از وجودش نعمت کفیل است ‌‌‌— جهان را خوان او خوان خلیل است

کفیل رزق عالم همت او — سبیل کام امکان دولت او

شکم را ناف سفره کرد ایام — رساند نعمت جاوید با کام

همیشه پیر گردون شکم دار — بود بر خوان فیضش راتبه خوار

ز چرب و نرمی لطف سخایش — هوس برچید مغزی از عطایش

گدا چندانکه خارد کام امید — رباید بهره از نعمای جاوید

گدایی گر ز خوانش زله گیرد — سلیمان مهمانیش پذیرد

بخوان نعمتش از سیر خوردن — هوس خواهد شکم را باز کردن

بجهد اوست از نعمت انیسی — دل اشعب خجل از کاسه لیسی

صلائی گر دهد از بخشش عام — رسد با هر کس از اقبال پیغام

گدا اگر بود به نعمت سگ مغرور — قدح را بشکند بر فرق فغفور

بدورش نیست غیر شاه خاور — کسی تهمت کش کاسه کجایر

کدامی دل گرفتار هوس نیست — کسی را احتیاج هیچکس نیست

چه اهل لندن و چه اهل هنداند — بفیض دولت و جاه منداند

نخوان بینی هر یک نشسته — ز کام بخت ناهارسے شکسته

خلیل الله ز جهان نوازے — زبیدوان یافته عزّ سرفرازی

ز ایثارش که باشد وقف عالم — بود نام خلیل الله قایم

از شکوه یکتائیش بشیر الدوله اقبال بافتخار آسمانجاهی - و از شرف عالم
آرائیش منیر الملک طالع بآفتاب فروغی مباهی خورشید جاه طالع را از شمر
بخشش نشانمندی امیر کبیر نمائی و اقبال الدوله بخت را از سعادت طالعش
پایگاه افزائی وقار الامرائی از عزم جهانگیرش افسر جنگ شجاعت مقدمه الجیش
معارک جهانستانی - و از همت عالم نوازش محسن الملک سخاوت رب النوع
عوالم فیض رسانی - نظام یار جنگ فیروزی از کشورکشائیش فخر الملکی مشتهر
و اقبال یار جنگ ظفر از مستحکم جنگی موکبه اش لعبا والدولی مفتخر - شهاب جنگ
خدنگش در رجم مخذولان دولت شهاب جنگ - و بهرام جنگ سنانش
جگر دوزی مقهوران سلطنت بهرام آهنگ - قیام الملک معدلتش از عالم
آرائی صیت اکاسره نشانیده - و جلال الدوله قدرتش از تسلط نمائی شهرت

قبا قصر دولت پست گردانیده - پیاده لشکرش از حملهٔ دلیرانه جرار جنگ - و شاطر

موکبش از کوشش مستانه شجاعت شعار جنگ - ترکش کش میدانش بقوت جنگی

ممتاز - و غاشیه بردار سمند برق جولانش بدلیر جنگی سرفراز - بیاوری

قوت اقبالش نصرت نصیر جنگ - و به نیروی سطوت اجلالش ظفر قدیر جنگ

بمساعدت بازویش تیغ شرف یاب جنگ معرکه دلیران - و بمعاونت

دستش خنجر برق جنگ عرصهٔ مصاف شیران تهنیت یاور الدوله فیروز

خلایق لشکر جهانگیرش - و بدر الدوله فتح پرچم علم جنود عالم تسخیرش - آصف نواز

جنگ تدبیر بدولتخواهیش عالم نشانند - و عماد الدوله نظام از کثرت ابهتش

جهان از حمله از نهیب معززیار جنگ و ستبر و شجع الغیاثیا کوس خورده - و از هیبت

فیروزیار جنگ سطوتش بهمن بکام اژدر فنا پناه پرده - و قادر الدوله تقلش

مشیر الملک اسکندر و شان - و افتخار جنگ تدبیرش عماد السلطنت محمد بدون مثال

نظام دولت است از فر بختش	شکوه کشور است از اوج تختش
ثریا جاه باشد ذره از وی	زند پهلو بکیوان قطره از وی
فلک با پایهٔ خورشید جاهی	بود از بندگی او مباهی
بشیر الدوله اش اقبال اجلال	حسام الملک و اجلال اقبال

شجاع دوستش سالار اعیان
بشیر الملک او همت را نگهبان

نهاده محسن الملک ستایش
تحمل بار احسان از عطایش

شده مشهور از افسر جنگ یگانه
نشانمندی قدرشناسانه

عزیز الدوله او عقل و فرهنگ
قیام الملکش اقبال ظفر جنگ

بود نصرت نصیر جنگ از وی
بود قوت قدیر جنگ از وی

گرش بیند سکندر شوکت جنگ
برد از دل خیال تاج و اورنگ

بود تنخواهیش خرج است تا هم
شدش اقبال یار جنگ دائم

آصفی سبے نواگه خوان مدیح خداوند نعمت عالم و عالمیان کشیده است و نعمای تازه مضامین بر بساط عرض چیده — اگر درین دعوت خاص یا دیگر خوش نشینان وسعت آباد دولت و کامرانی صلای عام دهد از کوتاهی دامان تشیلان فرصت میترسد که طفیلیان دولت خداوندی چون لشکر سلیمانی بیرون از حصر و تعداد اند — و از زله بندی خوان تربیت سلطانی کثیر الرماد — اگر سرمایه عموم نعمت پروردگان شاهنشاهی ببیند جیب حوصله حاتمی بر درد — و اگر دستگاه خصوص تربیت یافتگان ظل الهی بنگرند حیرت بعالم دیگر برد — اگر بارادت همت دست همت هنگام

خوان خلیل بہ این ارباب تنعم می نہد ۔ اکنون بدعوت ذکر بعض برگزیدگان
نگاہ التفات شاہنشاہی کہ انیس عشرتکدۂ تقرب خاص اند۔ و از دلتخواہی
و نعمت شناسی نشانمند بارگاہ اختصاص اند بہرہ سعادت می اندوزد۔
و بگوارائی ماحضر مائدۂ گفتار چشم میدوزد ۔

اول خورشید علم بہرام حشم کیوان بارگاہ ثریا جاہ برجیس دیدار ناہید
پرستار طراز و سادۂ وزارت زیب صدر امارت ارسطو منزلت
افلاطون فطنت ظہیر السلطنت اعتضاد الملکت عالیجناب معلی القاب
نواب محمد مظہر الدین خان بہادر رفعت جنگ بشیر الدولہ عمدۃ الملک اعظم الامرا
امیر اکبر سر آسمان جاہ مدار المہام سرکار نظام دکن دام رفعتہ و اجلالہ

در چشم بصیرت دانشوران آفتاب ضمیر ہزرہ کشائی تامل انوار صبح آئین
حقیقت پر تو آگاہی میرساند ۔ و نگاہ بینش سحر خیزان عالم فرہنگ و
ہوش از ہما رسائی این ادراک آہنگ چمن سامانی میگرداند ۔ کہ بہار
نظم عالم امکان بکدیوری توجہ خسروان سلطنت پناہ و مساعی جمیلہ دستوران
دولتخواہ رنگ ثبات بعرض می آرد ۔ و گلہای نفوس سایر آفرینش
بترشح سحاب نصفت و عدالت تازگی میدارد ۔ بادشاہی کہ معدلت خواہش

امروز بالای الوان تنعم بهشت گردانده فردا جحیم باستقبالش آغوش گشاده

است - و دستوریکه دراین رباط کهن دست نوازش بسر و دوش نفس

بهیمی خویش رساند بجگرخواری انجام آماده است - از روزیکه زمام

مهام کشور دکن در قبضهٔ اقتدار نیر سالار جنگ مختار الملک درآمده سواد دکن

عافیت گاه امن وامان گردیده - و هر دانشور صاحب دستگاه هنر و

کمال از هند و عجم بجانب این عشرت آباد بتحصیل سرمایهٔ تنعم سرگرم دویده

خصوص گروهی که بوسعت مشربی تنصر اهل لندن را منفعل وضع تقلید

آئین خویش داشتند در مجمعهٔ دولت آصفیه قدم گذاشتند - طبع نیرنگی

پسندش از بوقلمونی نقش ابداع ذوفنونان نقش رسمهای کهنه بیرنگ ناپیدا گشته

بصلهٔ خورده کاری نیرنگ بیجاوان ذوفنون که طراز منسوج انگلیون را

بر حسن ذاتی مصحف ترجیح میدادند بپایهٔ جاه و منصب برافراشته - از

همراهی افتاعیان حدود شرعی را از سمت سیاست مدن خارج گردانیدند

وا - رهگذر ترحم و شفقت بنای زمان نقش تعزیرات را در معرض استدلال

آئین کشور درست نشناسید مصران که بدستگاه منشی بادبروت می تازیدند

سوی دماغ روزگار گردیدند و جاه مندانی که بسرمایهٔ لحیٰ اعتبار دست

تسلط می یازیدند نیل رسوائی بر چهار احوال کشیدند - در روزگار معدود
آن نشانهای دیرین مانند نقش روی آب شدند - و دلهای ارباب
غرض از سودای روش دیگر همرنگ خرابه خراب شدند - روزگار
اینگونه نیرنگی ها سرمهٔ حیرت بدیدهٔ دانشوران زمانه میرساینده - و شهرت
تازگی نسق و آئین اعیان دهل خارجیه بلغظر برتالونی تفکر میگرداید -
انجام بورق گردانی لیالی و شهور نسخه هستی مختار الملک سقم دریافته - و
مفهوم حیاتش مانند معنی وحشی از عبارت پیکر روی برتافته - آنهمه نیرنگی
کار که سرمایهٔ دلفریبی ارباب صورت بود در دیده صورت پرستان
تکسیر انحطاط نمود - ازان پس آئین کارپرستور العمل رای همایون راجه
نرندر پرشاد بهادر پیشکار مملکت آصفیه طراز بست - و نقش دولت
بوضع شگرف بیشین لختی بر صفحهٔ زمانه نشست - نیرنگی پسندان عالم
ایجاد از سادگی آن نقش تالونی که غایته گدامی نیرنگی نداشت دل برداشتند
و نقش دل آویز ثالث که در صورتکدهٔ امکان پیکرش نظیر خودش در آئینه ازان
ظهور بود نگاشتند یعنی گرامی فرزند مختار الملک که وجودش مصداق
نامش در عالم اعتبار داشت از پیشگاه نوازش خسروانی بشرف تشریف

شهرت شده با سلطنت بهاری همت و فطرت بر داشت - و دیده و آن

از شیوه آئین کار عوالی مملکت پسر را به از پدر دیدند و از روش حسن سلوک

و سلامت [illegible] عقل و دانش مواج گردیدند در عهدش ذکر هنرمندی و

[illegible] قبیل الماضی لا یذکر گردید و از نوازش و [illegible]

[illegible] عرایض [illegible] از دانش پژوهی نگاهداری

[illegible] سخت کوشی میداشت و بیاری توانائی خرد

[illegible] اندیشان بے غرض مهمات سلطنت پیش می برداشت روز

[illegible] در اشاعت آئین [illegible] و دیرینه پیشگان دولت را هم

[illegible] بیشتر از پدر می پرکشید [illegible] است که [illegible] یک فصله خبر هوش

[illegible] نفس دنی هوای [illegible] و بلبل [illegible] دولت هموار

از [illegible] خیال [illegible] تازه می [illegible]

تربیت پدرش خورده بودند - [illegible] دولتش پرورده

بودند حق نمکش یکسر فراموش کرده [illegible] حضور نعمت

عالیات ذکر محاسن و [illegible] چون کتاب گذشته [illegible] بر زبان

آوردند - حرف گیری سقیفه بندان [illegible] را [illegible] ریخت -

وحرف کشی سخن بافان بدگوهر سلسلهٔ گوهر اعتبارش از نظام در گسیخت
از غبار انگیزی خسان غبار کدورت اوهام بر آئینهٔ طبع همایون سلطان
هر دم می نشست - و از برق چشم قهرمانی رنگ رخسار اعتبارش
هر لحظه میشکست - انجام به نیرنگ ایجادی یکی اهل فرنگ که شکست
آن طلسم سیمائی بلیناس وار از دور آستین بیرون داشت فن خورده
بپایگاه وزارت آستین افشاند و دوش خاطر را از بار مهمات مملکت سبک
گردانید دستوری که از دانش پژوهی نشانمندی داشته باشد در
خطهٔ دکن نبود و کاربند صاحب فطرتی که بنظم و نسق مهام مملکت دست
اعیان ملک علم امتیاز برافراشته باشد بچشم جهان بین جهانداری
خدیو داد آئین که آیت رحمت الهیست و جمهور انام در ظل معدلتش
دور آفت خیز نشانمند عافیت پناهی آئین نظم و نسق کشور خود بنفس
نفیس پرداخته خواطر ارکان دولت آصفیه را از خیال محال پرداخته
از انجا که پادشاهان را بنسبت مهام مملکت و جهانگیری و الهٔ احترام
سلطنت برداشتن دستوران صلاح اندیش از لوازم حزم و احتیاط
کشور داریست خسرو دانش دستور بوالا دید خرد دوربین گمانند

مرکز حقایق ادوار و الا فرگاه نواب آسمانجاه را که بصفت نصفت
و جوهر معدلت انصاف داشت بپایگاه ارفع وزارت بر داشته و نظام
مملکت یکسر در قبضهٔ قدرتش گذاشته اهل ملک از تسلط اعیان و دول خارجیه
چندانکه می کاهیدند از این شادمانی بر خویش مالیدند و از رنگ این نشاط
تازه غازهٔ کامرانی جاوید بر رخسار احوال خویش مالیدند. بر دانش
و حسن تمیز شاهنشاهی تصور ارباب فرهنگ و هوش تصدیق رسیده
و بشرف گوهر گران بهای وجودش نگاه قدرشناسی سلطانی حجت
گردیده۔ با سطوانهٔ رای مشیدش کاخ دولت آصفیه استحکام جاوید
گرفته ۔ و با ستیفای دستور العمل تدبیرش مملکت نظامیه نظام مدام
پذیرفته ۔ عقول فحول روزگار پیش خردش حکم حشو و فتری و ارد ۔
و ادراک ذو فنونان زمانه روبروی فراستش خط عجز می نگارد ۔
مطمح نظر صواب اندیش او حراست همه اکناف بلاد و مرکوز خاطر نکو
خواه او رفاهیت سایر عباد ۔ سطر نامه اش سر مشق کاتب تقدیر
و زبان خامه اش کلید فتح الباب تدبیر ۔ در روزگار حمایتش بره لب
تشنهٔ خون ضرغام ۔ و در عهد سیاستش پنجهٔ کبک دری با سینهٔ

شهباز درشلائین انتقام - تفسیده جگران حسرت داد که بگرد دون دود آه میرسانیدند نبرلال چشمه سار عدل او سیراب گردیدند - دنخلهای وجود ظلمه که در باغ روزگار ریشهٔ فساد میدوانیدند بباد عصاف سیاستش از بیخ بریدند - از بهار سامانی نظمش گلزمین دکن نوشیروان فریب - و بمیرآئی تدبیرش خارستانش را خرمی ارم در جیب - هواداری نگاه مهرش افتادگان را چنان نه برداشته که غبار زمینگیری وضع عرش تسخیری نه بر تراشد - و جذبهٔ اندازِ رافتش کمند امید کوتاه دستان بذروه حصول چندان بالا نگذاشته که دست تصرف دورباش حرمان کوتاه نباشد - در آئینهٔ ضمیر صفا خیزش صورت مدعای مستقبل حال مصور است و پرتو آفتاب التفاتش را ظلمتش ربائی جهان احتیاج مد نظر - دستگاه سخایش حیب اندیشهٔ کان بر ندارد - و سرمایهٔ عطایش دامن تصور دریا بر داشتن نیارد گوهر قطرهٔ محیط مکرمتش - و لعل سنگریزهٔ معدن مرحمتش - در میخانهٔ عدلش ساغر دل خونابه کشان غم پیاپے حیش تسخیر - و در عرصهٔ سیاستش کمند تطاول اجل هردم ستمگاران گلوگیر - بتصو قهرش

اشرار را به پنبه زار هستی خویش آتش فنا انداختن - و از اندیشه
سیاستش پیمانه ستمکاران را قالب برداشت تهی ساختن جهان بین
جهانیان تا بخواب شیرین نرود چشم جهان بینش خواب بهاری را از
آغوش مژگان بیرون راند - و صبح مراد عالمیان تا طرب آهنگ
جشن نوروزی نشود عیش جهان را در کنار دل خود خواب گرداند -
یک جهان شکست دلها را مومیائی لطفش محو نواختن - و یکعالم اندوه
خاطرها را نگاه گرم مهرش سرگرم گداختن - در عهد عشرتش گریه تلخ
اطفال سر خوش شکرخند - و در دور راحتش سررشته عمر علیل نهادان
بسلسله عافیت دوام هم پیوند - اگر باد صرصر از پهلوی گیاه
ناتوان بگذرد از اندیشه صدمه جنبیدنش خفقان دارد و گرگ
اگر بطرف گله راه برد از وسوسه وحشت فروشی خاطر بز و میش
خفقان دارد - بمقامی که سنگینی حلمش صیت خویش فرو شد
کوه باندازه فرو رفتن در اینجا چاه کو شد - و بجای که بلندی شانش
بشهرت طنطنه خویش کو شد عرش از پستی پایه در عرض و ضع عجز کو شد
در بارگاه عرش شکوهش جای ارجمندان زمانه صف نعال - و در ایوان فلک

نشانش جبهه سائی سربلندان روزگار نشانمندی اقبال - هوای اوج همای
بام شانش گنجشک را بال احتشام سیمرغ دماند - و تمنای انوار اقتباسی
شمسهٔ ایوان عزتش ذره را بفروغ خورشیدی رساند - هر که از بلندی نگاه
مهرش افتاد بپستی عدم در کنار چشم خویش جایش داد - بر حال جهانیان بخشایش
ایزدی توان پنداشت که فرمانده عدل پرور چنین شفقت گستری را بانصرام
مهام خلایق برگماشت عقلش را اگر علت وجود نظام مملکت دانند بجاست
و اگر وجودش را نتیجهٔ قضیهٔ عدل و داد خوانند سزاست نظم

مظهر الدین خان بهادر آسمان عز و جاه
آنکه بر حکمش بود گردون گردان را مدار

جوهر تیغ شجاعت اعتضاد سلطنت
افتخار جاه و دولت اعتبار افتخار

ناخن فکرش هزاران عقدهٔ مشکل کشاد
رشتهٔ نظم ممالک را درازی گشت بار

عقل فعال است از رای رزینش مستفیض
جوهر تانیث از ادراک او دانش مدار

اقتباس لمعه از مهر رایش گر کند
صخرهٔ صما شود در کوه لعل آبدار

حکمت لقمانیان از عقل او یابد رواج
صفوت روحانیان گیرد نفسش اعتبار

از تجلی خیزی انوار حسن لایزال
پیش طبع روشنش خورشید باشد خاکسار

از نسیم نطق او خندد گل اسرار قدس
ریشهٔ انفاس او باشد حقیقت آبیار

باشد از نکهت فزائی دماغ اهل ذوق — سیرتش گلدستهٔ خلق حسن روزگار

در دبستان ازل عقل رسائیش خوانده است — از جبین چرخ سر گردش لیل و نهار

جز رواج عقل و دانش نیست در بازار او — عقل او کرد امتحان نقد قطب روزگار

چون سحر هر دم صفای طینتش صابون زند — دامن طبعش نشد آلوده از چرک غبار

نکهت خلقش برد باد صبا گر در چمن — عطسهٔ رشکش گشاید خون ز مغز نوبهار

انقباض چین نبیند اندک پیشانیش — با دو نوروز نیست در گلزار خلقش نیش خار

از نسیم نوبهار حفظ او در باغ دهر — همچو گل دارد شگفتن غنچه اندر شعله زار

شد مصون در دور امنش خاطر خونین دلان — از شبیخون تطاولهای زلف تابدار

بشکنند سرپنجهٔ زور قوای نامیه — گر بسوی جیب کدامی گل ببالد دست خار

تا سحاب نصفت او خرمی افزا شده — لاله رویاند ز فیض او زمین شوره زار

بر سر خوان حضور نعمت ایثار او — بخشش حاتم بود مانند نقل ناگوار

ساقی فیضش ز سر جوش شراب کام دل — افگند طرح دوامی عیش در مغز خمار

از امید دلنوازیهای لطف عام او — شاهد مقصود دارد عالمی اندر کنار

از قماش فیض او با شاهد گلزار داد — خلعت دیبا و استبرق بهار سبزکار

شاهباز همتش در صیدگاه امتنان — صعوهٔ امید صد عالم کند یکدم شکار

گر به کهساران شود ابر سخایش قطره ریز
ریزهٔ هر سنگ گردد زاب در شاهوار

هر کجا در اهتزاز آید نسیم فیض او
خار و خس را تازگی بخشد برنگ نوبهار

جوهر عرض مروت را نگاهش دستگاه
لمعهٔ حسن فتوت را دلش آئینه دار

در خور هر ظرف باشد بهرهٔ ایثار او
مید هد چندانکه درخوردش بود امیدوار

از یمین اوست بحر جود را موج کرم
وز یسارش خاتم جم را بود صد افتخار

خندهٔ لعل لب او موجهٔ آب حیات
چین پیشانی قهر او زبان ذوالفقار

گر غبار رزمگاه او تتق بندد بچرخ
جای قطره در همه عالم شود یاقوت بار

رستم و سهراب گردد پیش نیروش ستوه
گر گشاید پنجهٔ شیرانه اندر کارزار

هر کجا خیزد غبار موکب اقبال او
ظلمتستان را کند از پرتو خود تابسار

کار و کشت بخت نصرت بگذرد از نوی عقل
جوی تیغش چون کند سرسبز باغ کارزار

از قدر اندازیش در عرصهٔ رزم و مصاف
لانهٔ زنبور گردد پیکر اسفندیار

خیره گردد دیدهٔ خورشید تابان بر فلک
گاه جولان گر جهد از نعل رخش او شرار

دشمنش دارد برنگ غنچه در گلزار دهر
سینهٔ خونابه لبریز از فشار روزگار

آبروی دشمنان او بمیدان مصاف
محمل آراید بدوش باد مانند غبار

پیچد اندر سینهٔ تنگ عدوی دولتش
آرزوی پوچ مانند صدای کوهسار

راحت خصم گر انجانش بود چون کوهکن | از رگ خارا بود در بستر او پود و تار

هست لبریز خمار خشک مغزی نعاس | گلبند سرهای اعدایش چو برج کوکنار

رشته انفاس گر دارد وثوق مهر او | چون طناب خیمه عمر مسیحا استوار

ریخت بیم احتسابش باده جام زرش | پنجه خورشید میلرزد چو دست رعشه‌دار

روضه رضوان بهار حسن او ز اینها کن | سدره طوبی است دایم قامتش ز اینکار

گر شمیم خلق او سوی بدخشان بگذرد | بوی گل از لعل خیزد در میان کوهسار

گر به پیش قد موزونش کند قامت بلند | نخل پر اثر جان گیرد ز سرو جویبار

گاه رقص شاهد کلکش فشاند از بنان | پاره خود زهره زهرا ثریا گوشوار

تا که باشد در نگین فصل گل فصل خزان | تا که تازد در قفای فصل دی فصل بهار

از بهار افشانی فیضش بگلزار دکن | نوگل مقصود روید هر زمان از نوک خار

گلشن اجلال او دارد بهار عز و جاه | جویبار دولتش دارد ز اقبال آبشار

دوم محیط رفعت عظمت مرکز دایره اقبال و دولت آسمان مسند آفتاب کلاه جوزا کمر کیوان بارگاه سحاب کف بحر دستگاه کوه تمکین دولت پناه عالیجناب نواب محمد محی الدینخان بهادر تیغ جنگ شمس الامرا امیر کبیر خورشید جاه دام عظمته

در کشور دکن اعیان دولت آصفیه را چند انکه پایگاه ارجمند نیست۔
بزرگ و کوچک دودمان امیر کبیر بهادر را بیشتر از همه سر بلند نیست۔
سلسلهٔ نسبت خویشی شاهی که باین دودمان گرامی در عالم اعتبار
رسیده است کدامی امیر بلند پایه باین مدارج عظمی مرتقی نگردیده۔ هانا
سران این تبار از این نسبت خاص اجزای حقیقی سلطنت آصفیه اند
و از پایهٔ تقرب و مناصب فخمیه ارکان اصلی دولت نظامیه اند۔ سر
از آئین سلطنت و قواعد فرمان دهان دکن پرتو اشاعت دارد۔ ان
آئینه زار دودمان امیر کبیر عکس پیدائش سر ظهور می برآرد۔ عقول
اعیان دول از ادراک دقایق معاملاتش سر بزانوی حیرانی۔ و
افهام ارجمندان سلطنت از دریافت حقایق تدابیرش غبار بیابان
پریشانی۔ فکر رسایش سنجیدن خوب و زشت روزگار خضر را دابر
فرهنگ و خبرت۔ و عقل دوربینش بادراک نیک و بد زمانه مقدمه الجیش
اهل دانش و فطنت۔ از رهگذر دوربینی بیشتر دور بینان فن و فنون را
بمصاحبت خویش برداشته۔ و از ممر عاقبت اندیشی زیاده تر
اولی العزمان مآل بین را بمنادمت خود پایه برافراشته۔ ان

ادکن تا ہندی پی سپر چوبان نگاہش ـ واز ہند تا لندن جلوگاہ اندیشۂ حقیقت آگاہش ـ از برخوردنش بسیار اہل یورپ کامیاب تحت گردیده اند ـ واز ملازمتش بسا ارباب ہند بسر گنج مراد رسیده اند ـ از عجائبات زمانه زمام جہات جزوی وکلی دولت بقبضۂ کفایت خویش داشته واز بیدار مغزی و دوربینی بنظام امور سترگ اندازه گیری واجب بنداشته ـ نخل جلش ریشۂ ثبات بمغز تحت الثری رسانیده ـ و نہال پایه اش بشاخ اعتبار سدره وطوبی پیوند درست گردانیده عظمت شانش رفعت ثریا را خاکمال داده ـ ورفعت پایه اش بر تارک اوج خسرو خاور پا نهاده ـ پیش رتبه اش رتبۂ امرا لبان انجم و خورشید درخشان ـ و روبری شانش شان ارجمندان تعلقات زمین و آسمان ـ از پایۂ ارجمندیش ارجمندی سپهر با ارجمندان مسلم ـ واز رتبۂ بلندیش بلندی عرش برین بسر بلندان مسلم کف فیضش ابر مطیر را از قطرگی خوار گزاشته ـ و دست ہمتش کان را از خشک کناری بی مایه بنداشته ـ مروت چندانکه آهنگ بالیدن دارد از اهتراز آفرینی نگاه اوست ـ و

فتوت هر قدر که قدم جرأت شیر دارد از پیشوائی دستگاه اوست
از تصور بهار کرمش آئینهٔ دماغ بی برگان زنگار را بسیر نیرنگی فردوس
رفتن ــ و از خیال آبیاری فیضش غنچهٔ دل خشک بخاران خانه را
بهار بو قلمونی گلهای ارم گرفتن ــ از بهار مهر ش هوا خواهان را
چمن چمن سبز بختی باندازنگاه ــ و از پائیز قهرش بدخواهان را توده توده
غبار زنگ جسته غازهٔ چهرهٔ بخت سیاه ــ آئینه بخت ظلمتیان زنگ غبار
راه کرمش در جلا رسانی ــ و صدف کف تشنه کامان از رشحات فیضش
لبسر مایه نیسانی ــ گوش رغبتش کمینگاه عرض مدعا ــ و چشم التفاتش
منظر جلوهٔ شاهد تمنا ــ دلش گرداب بحر شفقت ــ مژگانش موج دریای
رافت ــ طبع آئینه دار استقامت کهسار ــ خاطر تجلی خیز حقایق اندیش
موکبش را موج انگیزی جیحون ــ و سپاهش را طغیان امواج سیحون
ارباب فضل و کمال را چندانکه جویند دربارگاهش جرگه بسته اند ــ و اہل هنر
و فن را هر قدر که سراغ بر گیرند بمحفلش بمحل خود نشسته اند القصه

رایض اقبال و حشمت حضرت خورشید جاه	هست در دستش زمام توسن خورشید و ماه
روز و شب از پرتو انوار رای او بود	دامن کوه تجلی دامن خورشید و ماه

از بهار افزای انوار نجابت او بود — نو بهار روشنی گلشن خورشید و ماه

آفتاب طالع او یک نظر فرموده است — نور بیچون شد هنوز از روزن خورشید و ماه

ابر نیسان فروغ همتش باریده است — جائی گوهر نور دارد مخزن خورشید و ماه

آفتاب همت او یک نظر بر تو دهد — لعل رمانی رساند معدن خورشید و ماه

گر نباشد از شرار آتش عقلش فروغ — تیره ماند تا قیامت گلخن خورشید و ماه

از تجلی آسمان طبع صافیش بود — صورت اجرام علوی مسکن خورشید و ماه

گر بگیتی اختر تیره بدورش گل کند — چرخ را ساید درون هاون خورشید و ماه

در جهان اعتبار جاه و عظمت آمده — تارک بخلش سزای گرزن خورشید و ماه

شمع بزم طالع جاویدمان او دید — نور جاویدان شمع روشن خورشید و ماه

آنکه گرمی نگاه قهر دوزخ تاب او — برق جولانی کند در خرمن خورشید و ماه

از توان بازوی افلاک دورش بگذرد — نیزه خطی او از جوشن خورشید و ماه

میرسد در گوش آگاهی مکان هر زمان — نغمه های مدح او از ارغن خورشید و ماه

سوم آفتاب اوج کامگاری گوهر عمان بختیاری کیوان منزل دریا دل جهان همت و فتوت عالم رفعت و عظمت غناکیش چهره اقبال و دولت پیرایه بخش اجلال و حشمت

یگانهٔ اعیان دولت آصفیه خلاصهٔ ارکین سلطنت نظامیه

نواب محمد فضل الدینخان بهادر سکندر جنگ اقبال الدوله وقار الامرا دام رفعته

اختر وجود این روشن گوهر سپهر اعتبار آفرینش بهواب خورشید جهان

از برادری لمعهٔ همفروغی داشته — و از پرتو ذاتی و علوی پایگاه صوری و

معنوی لوای مجد و عظمت تا کیوان برافراشته — از شرف آستانش

سپهر را هوای سرنیاز بر زمین مالیدن — و از عظمت بارگاهش عرش برین را

تمنای توتیای غبار زمین در دیده کشیدن — در ایوان رفیع همتش

سپهر آستانه — و در فضای وسیع طبعش فردوس طرح آشیانه

فرق عظمتش همسر فرق تاجدار خاوری — و اکلیل عزتش همشکوه دیهیم

سنجری — ارجمندان را سایهٔ دامان مهرش ظل هما — و روشن فطرتان را

گرد دامان لطفش کحل مسیحا — در چمن رفعت طالعش نه سپهر سبزه ایست

پامال جولان نگاه — و در گلشن بهار بخشش هشت بهشت گلدسته ایست

نفس پروردهٔ نسیم صبحگاه — در بحر حشمتش نهنگ گردون حباب وار

لطمه خور سرگردانی — و در بهارستان عظمتش گل آفتاب غنچه آسا

سیلی افتادهٔ امواج نسیم پریشانی — پیش سرو قامتش گردن نخجت طوبی بخجول

وروبرى گل عارضش بهارارم شگوفه جوش جنون - درگلستانیکه نسیم
نطقش درآید خارش بخشونت زبان گل فردوس زبان کشاید - و
دربوستانیکه نسیم خلقش اهتزاز فزاید غنچهٔ افسرده اش بشگفتگی بهارارم نخ نمایدے
همعنان تبسم لبش بهار فردوس برین - وهمدوش طبع رنگینش شگفتگی
فصل غرور دین به تفتیش جوهر فضایل رالبسان آئینه لزوم دوام
وطبع بهارنیش محاسن هنروفنون راهمرنگ رنگ و بوی گرمجوشی مستلزم
ازجوشش بادهٔ ادراکش دماغ افلاطونی رانشئه شهرت رسانیدن
واز اشتلم بحرفکرش مغزفطرت ارسطوی راآهنگ دستگاه طغیان
محیط گردانیدن - ازصیت شجاعتش شیران عرین راوضع روباهی
ورزیدن - وازشهرت جراتش رستم واسفندیار رادرخمه لرزیدن
ازتصور جراتش مورناتوان آهنگ پنجهٔ مالی شیرعرین - وازخیال
شجاعتش بزناتوان بقصد پیل افگنی درکمین - پیادهٔ لشکرش ازباد
بروت تهورپیش ترک فلک سرفرود نیارد - وسوارموکبش ازتخته
شجاعت نام ورزیان راطفل نی سوارشمارد - رزمش راازدستگاه
تهوربهنگامهٔ دلیری داراوسکندرچربیدن - وبزمش راازسرمایهٔ عشرت

ونشاط بمحفل عیشش جمشید وکیقباد دست تفت وزیدن ـ در محفل عشرتش
مینائی فلک در کشاکش افتاده دست تطاول مستان ـ و در بزم
نشاطش جام زرین خورشید بگردش آمده سیلی کف می پرستان
جرعهٔ ساغر عشرتش برات حیات خضر والیاس رسانیده ـ و ریزهٔ
خوان همتش بهرهٔ مائدهٔ عمر مسیحا نصیب عالم گردانیده ـ خوانسالار فیضش
بمهمانی گرسنه چشمان جهان سماط عام چیده و شیلانچی جودش بدعوت
فراخ حوصلگان عالم شیلان بیدریغ کشیده ـ نیسان کرمش اگر
دامن بهوا افشاند سپهر بساط گوهرین گردد ـ و آفتاب سخاوتش اگر پرتو
اثر نگاه رساند زمین معدن لعل و یاقوت شود ـ از گوهر ریزی ابر کفش
بحر متهم خشک کناری ـ و از زرفشانی آفتاب همتش کان رسوای
ناداری ـ هرکه در گلشن اخلاصش گلی چیده بهار سرسبزی اقبال رسانیده
وکسیکه در چمن مهرش ببوی رسیده نازکی ارم دولت صرف دماغ
طالع گردانیده ـ احسانش برق خرمن حسرت خانه بر دوشی ـ
و امتنانش مصقلهٔ زنگ خاطر کلفت فروشی ـ بخمیر مایهٔ احسانش اعتبار
آب گل فتوت ـ و بتاثیر بهار فیضش آب و رنگ چمن مروت ـ

از دانش و تمیز شش زمانه راقد رهبر هنر مشخص گردیده — و از خبرت آگاهیش روزگار بپایهٔ عزت کمالات رسیده — چشم ارباب بصیرت را از گرد راهش آرزوی کحل الجواهر رسیدن — و دل اصحاب خبرت را از بهار نگاهش تمنای سبز بختی پیچیدن — نظم

فصل دین جان بها در سایهٔ فضلش آمد — گز وجودش رحمت حق در جهان آمد پدید
گشت بخت آرزوی کیان سرسبز — اینچنین ابر کرم اندر جهان آمد پدید
بحر شان عظمت او موج ز صبح ازل — از نم یک قطره اش نه آسمان آمد پدید
از وجود اوست استدلال اثبات قدم — در تن امکان حیات جاودان آمد پدید
باشد از اطلاق و تقییدش طلسمی در نظر — بی نشان را از نشان او نشان آمد پدید
گرد افشاند از رخساره اقبال او — رنگ در گلزار بخت خسروان آمد پدید
نساید دولت گیتی بود عریان ز لباس — بهر ستر این عریض الطیلسان آمد پدید
جیب نمی نمی گنجایش دریچندان بهی — دهر را مغز طرب در استخوان آمد پدید
بود شکل قالب بی جان وجود روزگار — از ظهور هستیش جان جهان آمد پدید
تشنه کامی هوس گردید سیراب ابد — فیض بخشش را محیط بیکران آمد پدید
لعل و گوهر می فشاند بسکه دست همتش — وقت بی سرمایگی بحر و کان آمد پدید

ای هوس اکنون بسوی بحر و کان دیگر میا | ابر گوهرزا بدست درفشان آمد پدید
از فروغ افزائی گرد ره ایثار او | نور در چشم امید خاکیان آمد پدید
کاکل لیلی خلقش بر هوا نکهت فشاند | تازگی در مغز ذوق انس و جان آمد پدید
از زبان تیغ او در معرض فتح و ظفر | سوره انا فتحنا را نشان آمد پدید
گر کسی دارد بدنیا ذوق گلزار جنان | بنگرد در گلشن باغ جنان آمد پدید
نطق او آئینه اعجاز دارد در بغل | از بیانش صورت سر نهان آمد پدید
بسکه از رنگینی طبعش بهاری جوش زد | رنگ بر رخساره وهم و گمان آمد پدید
میرسد در باغ فیض او ثمرهای مراد | لذت مقصد بکام انس و جان آمد پدید
از دهان تنگ او چون شد بهار انبساط | هردم یک غنچه چندین گلستان آمد پدید
در دوات او نهان چشمه آب بقاست | گر ز نم کلکش برات کام جان آمد پدید

چهارم معدن فضل و کمال مظهر مجد و اجلال آسمان عظمت و اعتلا آفتاب رفعت و علا برگزیده اعیان دکن آسوده سران زمن اختر برج عز و شرف گوهر دریای فخامت صدف دولت پناه اقبال دستگاه عمده امرای ذیشان زبده سربلندان زمان راجه راجا

این روشن گهر گنجور گوشهٔ قرة العین راجه دریا دل آفتاب منزل گردون سایه
نیسان سرمایه مهاراج چندو لعل دیوان کشور دکن است که در بسیط
آفاق بساط فیض عام گسترانید - و از حاتم نوالی دور گرد دیار
و امصار را بهره یاب کامرانی میگردانید - تا روزگاری دراز وساده
آرائی دیوانی دکن مانده - و از زمانهٔ ممتد از دوربینی و کارشناسی
بر صفحهٔ زمانه نقش اعتبار نشانده - از غایت شهرت بذل و سخا نام جاویدانش
منت کش اظهار نیست و از نهایت همت و عطا آثار را بدقرارش محتاج
ستایش روزگار نه - اکابران مانند از فراخ حوصلگیش بدست مایه که
میرسیدند از خیال بذل فرماندهان دل میپرداختند - و اعیان
روزگار از علو همتش بپایگاهی که مرتقی میگردیدند سر امید از هوای
خدمت شاهان خالی میساختند - صادران و واردان این کشور از بساط
و استقامتش لکهای دکن را جزو اقطاعش می پنداشتند - و
سیاحان دیار و امصار را از طلب منافع نامحصوره تخم نیکونامی
و همت بلندش در مزرعهٔ روزگار می کاشتند فی الحقیقه در آن روزگار

دانشس وتمیز وجود آن دیوان عالی همت از تجربه های زمانه نسخهٔ حقیقت
عالم بود — و رای صائبش در استکشاف مشکلات مملکت جوهر آئینه
اسکندری مینمود و اهل فرنگ از سطوتش قدم جرات از دائره اعتدال
پیشتر نمیگذاشتند — و از نظم و نسق و اصابت تدبیرش رسمیات
مصادقت و اخلاص با سرکار نظام مغتنم می پنداشتند نمودار بزرگے
ستوده شیوهای گزیده و حسن عملش نامه نگاران پیشین زبان انصاف کشاده اند
وآئین و روشش سنجیده اش را بمیا جهانگیری روزنامها ستایشمندی انم
و هر سخن گزار را حجت ساطع آن فرهنگ و خرد از گوهر وجود گرامی جهان آرا
نرنیدر پرشاد بهادر در چشم ادراک الحال مصور است — و همه آثار
علوی همت وسموی فطرت و رزانت رای جد بزرگوارش در آئینه
زار عالم امکان جلوه گر است — درین جزو زمانه که نقاش روزگار
نیرنگی پسند نقش انگلیون را بر صفحهٔ دلهای عارفان نشانیده است
واشکال خاطر فریب پیشین نسق طرازان داد آئین آب نسیان
رسانیده است — باسالار جنگ مرحوم دردا و رئی نظام کشورداری
بسیار سهیم وانباز مانده — و در بسا معاقد سلطنت و مهمات مملکت

یارای زرین یادبود مسازش مانند ـ هنگامی که سالار جنگ از دکن
بجانب منیجر امید راجه بهادر بنظم کشور حیدرآباد میپرداخت و سرانجام
امور جزوی و کلی سلطنت بی انبازی ارکین دولت تنها می ساخت
چنانکه سالار جنگ بوداع جهان فانی کمر بسته چندی پیشتر رتق و فتق
معاملات دیوانی دکن بقبضهٔ قدرتش گذاشته بود و بعزیمت سفر بعض بلاد
که مقدمهٔ رحیل عالم جاودانی بود از کار دولت دل برداشته بود ـ
یک چند کوس شهرت دیوانی از بام رفیع نامش بصماخ گردون می پیچید
و غلغلهٔ نظم و نسق و آئین دوربینیش سرکوب دماغ نخوت ارجمندان میگردید
چنانکه سالار جنگ بی مساهمت اعیان سلطنت کار دولت از پیش
میبرداشت راجهٔ ممدوح در همگی امور ملک داری بی دستیاری
دیگر انبازان علم اقتدار می افراشت ـ اهل دکن را روشش مروتش
هر زمان دست بر دل می نهاد ـ و ابنای وطن را طرز رفتارش هر لحظه
دل میداد ـ از انجاکه نیرنگی روزگار گوناگون سلسله آرای است ـ و بوقلمونی
حرکات فلکی طرفه نیرنگی نماست آب رفتهٔ دیوانی بجوی اقبال دودمان
سالار جنگ باز آمده ـ و بهار لطف چمن ساز امکان در بهارستان بخت

شاخ نهال جاهش گلشن طرا ز آمده راجه ممدوح همان گل خدمت
پیشکاری بر دستار اعتبار زده - و بی خلش خار کلفت زمانه گیر
بروزگار زده و در اعیان دولت از گزیدگان بی نظیر است - و در
ارکان سلطنت از فروهیدگان با تدبیر - بسا حوادث زدگان
روزگار را در سایهٔ دامان امنیت پرورده - و بسیار محنت کشیدگان
فتنه زمانه را از شکنجهٔ ستم بر آورده - بمومیائی رافتش شکست دلها را
صد درستی در کنار - و بنوشدار وی شفقتش جراحت دردمندان را
هزار بهی هوا دار - در مشورتخانه نظام مملکت عقلش با عقل فعال همپهلو
و در مجلس رتق و فتق سلطنت فکرش با همنشین فکر ارسطو - سواد خامه
رای صائبش سرمهٔ چشم قضا و قدر - و سنجیدهٔ ذهن نقادش آویزهٔ
گوش اولین جوهر - دوش خاطر آزادش قبای اطلس دولت
دو عالم بر نگیرد - و آئینهٔ طبع وارسته اش غبار کلفت خواهش کونین
نه پذیرد - از گرد راه خاکسارتش آئینهٔ تواضع در جلا رسانی -
و از خم ابروی نیازش گردن رعونت خجالت کش بار پشیمانی - مرآت
سیمایش از جوهر مفهوم صلح کل صفا خیز - و فانوس دلش از پرتو شمع

صدق و صفا انوار تجلی خیز - قشقهٔ صندلی برهمنان ز اخلاصش خجلت
کش صداع کفرسائی - و نخ زنار بت پرستان از وثوق رشتهٔ
مهرش بیتاب خورشید بیهوده سلسله جنبانی - اگر حرف وحدتش
بگوش اصم بت رسد تا ابد جبههٔ سجده ریز از زمین نیاز صمد برندارد -
و اگر هجوم کثرتش در نگاه وحدت خیالان مصور شود هنگامهٔ دو عالم را
جز از خویش نشمارد - بزمزمهٔ توحیدش مستان خرابات ازل های هوی
ابد فراموش - و به نشید حقیقتش بزم آرایان کثرت بنوای ساز
وحدت در جوش - چمن طبعش به نشو و نمای صلح کل خرمی جاوید ساند
و گلشن خاطرش بتازگی بهار ایقان گلهای دوام حقیقت نماینده
بشهد التفاتش کام اصحاب هنر مدام حلاوت آما - و بشیرینی لطفش
مذاق ارباب فضل و کمال همواره لذت ربا - تلاطم خط کف دست
فیضش امواج دریا را در تشویر داشته - و طغیان گرداب
جیب همتش عمان را بوضع سرابی گذاشته - نظم

تیر اوج شرف راجه نرپند ریشا	که بود سایهٔ چترشهیش چرخ برین
رفعت مرتبهٔ او بحرمگاه ازل	پایهٔ دیگر بنهاده پی صدر تمکین

در جهان شرف جاه وی اقبال بد — بست بازار حشم را زجلالش آذین

گر بمضمون نیاز دل او پی ببرد — جبههٔ نخوت افلاک شود نقش زمین

گر برد بهره زنیروی سبکروحی او — بهوا چرخ زند جای فلک سطح زمین

تا قیامت چو زمین میل بجنبش نکند — گر فتد سایهٔ باطش بسر چرخ برین

دل او مخزن اسرار نهان و آب حب — خاطرش مکمن نیرنگ شیون تکوین

طبع وارستهٔ او از صفت املاقی — اعتبارات جهان را ننماید تعیین

شاهد علم جنان از عملش یافت حلی — که دگر نیست نیازش پی حسن تزئین

جنبشی گر بکلید سر انگشت دهد — وا شود قفل در بستهٔ صد حصن حصین

گرمی هیبت او حمله برد گر با جسم — از تب غم بگدازد جگر شیر عرین

بسکه از معدلتش مایهٔ راحت شم است — آشیان کبک دری جست ز بال شاهین

گر به پاس نگه معدلت او برسد — خواب مشکل که گذارد سر خود بر بالین

از فنا موج زند بحر حدوث امکان — باشد از وضع غضب گر بفلک چین جبین

بد فتادهٔ چاه غم حرمان باشد — از نگاه کرمش در کف دل حبل متین

گر به انوار رجائش بگشاید مژه‌ای — چشم خورشید شود خیره ز لمعان جبین

پاس انفاس سخائش صدف آموخته است — سر بمهر است بدریا دهن در ثمین

تازگی بسکه بخشید سحاب جودش	باغ دلها شده سرسبز چو فردوس برین
نخورد چشم آهی زخزان آشوب	گلشن طالع او تا اثر دور پسین

پنجم والا فرگاه خورشید خرگاه فرازندهٔ لوای شکوه و عظمت رونق افزای صدر عزت و دولت عالیجناب معلی القاب نواب میر سعادت علیخان بهادر غیور جنگ شجاع الدوله منیر الملک معین المهام افواج و فنانس دام اقباله خلف اصغر نواب سر سالار جنگ مختار الملک مرحوم انار الله برهانه

در عهد مدار المهامی دستور فرخ گهر فروهیدهٔ روزگار نشانمند فرهنگ نواب سالار جنگ مرحوم رتق و فتق سلطنت آصفیه بنهجی پیرایهٔ تمشیت میداشت که مهمات سترگ ملکی برای زرین دیوان مختار کشور سرانجام مییافت و داوریهای ناگزیر بیش معتمدین دانش آئین میرفت تا بصوابدید آرای صایب بانجام مرام کافهٔ انام بوجه اتم پردازند و بنگهداری سررشتهٔ مصالح و منافع سلطنت در امور جزوی و کلی تسامح نسازند — ازانجاکه مراقبت حقوق عباد و پاس ناموس الکرم و اصلاح دولت از صعوبت انجام در آغاز طاقت گدازست و

واشکالات اغراض ارباب معاملات از جگر کاوی نهایت در بدیت
صعوبت و مسافت از پیش بر داشتن کار امروز بفرد اصورت بست
و نقش نظم و نسق کشور باعمال تسهیلے عمال بر وجه احسن نه تنشتی بصلاح
اندیشی دستور فروزیده گوهر که دست تعلق از سلسله نظام امت نظام
باز کشیده باندازه گیری داد و بهای سترگ در چندین عا، قه، مهمل المهام
اختصاص خدمتی یافت و صعوبت کار که امنای دولت در رهگذر
غرض اهل کاران می انداخت روی تافت آنزا عیان دولت نظام
آبمندانی که شرف دودمان و عظمت عزت و شان میداشتند بپایه
ارفع معین المهامی مرتقی گردیدند — و اهل معاملات بعبرت
این کارشناسان بیدار درون از ظلمت بادحیرت آل کار به سر
مقصود رسیدند — همانا بارگاه دولت آصفیه را دعایم وجود معین المهامان
اربع استواری دوام داده — و اساطین عقول والای این گزیدگان
ارجمند فطرت کاخ سلطنت نظامیه را پایه برتری نهاده — چنانکه
اختلاط اربع عناصر سرمایه ابقای وجود امکانی است — با متزاج رای
رزین این چهار عناصر دولت شخص سلطنت را وجود جاودانیست عمده بمعرفت

معین المهام فنانس دافواج بوجود باجود نواب اعظم افخم اعیان دکن
نواب نیر الملک بهادر مشرف گردیده - وچراغ دانش وتمیز آن فرخنده بال
زمانه را از ظلمت آباد تشتت خاطر بشاهراه امنیت وجمعیت فراکشیده
از جوهر نیکوخواهی رعایا وقابلیت نسق دانی رفاهیت برایا بد رزرگوار
خویش را یادگار است - واز فرهٔ ارجمندی فطرت ووالا همتی
در گروه اعیان سلطنت نامدار - آثار کوچک دلی وبزرگ حوصلگیش
به پرداختن مهمات سترگ مملکت از حیز قوت بشری مستبعد می نماید
وشیوهٔ ترویج قوانین افزایش امنیتش برروی ادراک نسق آگاهان دایم
باب حیرت میکشاید - بمعماری توجه خاطرش جهان نسق دولت معمور
وبیاوری رای صائبش بازوی آئین سلطنت پرزور - کمان راستی
درقبضهٔ فکر رسایش وهدف تدبیر چشم کشادهٔ راه خدنگ رایش
ز امنیتش گرگ را شوق شبانی رمه نعل درآتش ساخته - واز نصفتش
شهباز را گرمی هوای مهر کبوتر بال وپر گداخته - درگلستانی که نسیم عدلش
جلوهٔ خرام نفرماید نرگس به تماشای بهار روزگار چشم نکشاید - ودر
بوستانیکه شمیم انصافش لطافت تازگی نیفزاید عطسهٔ گلهایش دستگاه بوی

تازه مغزی وا نماید — چارهٔ جراحت ستم جز مرهم عدالش محال و علاج درد حوادث غیر داروی انصافش وهم وخیال — زبان خنجر ش صاف بیان قتل بدعهدان — ولب تیغش نزاکت تبیان شگافتن رمز ممیٔ فرق سرکشان — بهار شگفته رویش دستگاه ارم سامانی ورواج چمن خوش خلقیش سرمایهٔ فردوس سانی — سایهٔ دست حمایتش بچتر زنی یمن بال هما — وخاک راه عنایتش مقدم نشین جواهر دارو چشم مدعا — از تماشای خدش بهار ارم محو طرح اندازی آغوش نگاه وازنظارهٔ قدش ریشهٔ مژگان چشم شوق طوبی باج خواه — چاره در دسر احتیاج از صندل خاک آستان سخاوتش — ومرهم زخم منکر خواری از خاک راه عنایتش — قارون اگر گنجینه کشائیش میدید از رایگان بخشیدنش چون درم زردروی میگردید واگر حاتم دستگاه بخششش می شنید طومار سخای خویش می پیچید نظم

مهر سپهر جاه جلالت نظیر ملک	گر روز فرّ طالع او ذره مشتری
آن آفتاب فیض که دارد نگاه او	بر حال خاکیان اثر ذره پروری
آن نکهت گل چمن خلق کردگار	کزوی بود مشام روان را معطری

آن تازه نونهال گلستان مکرمت
کز فیض او کند هوس امید نوبرے

سازد مس زبان جهان را طلائی سود
خاک درش ز خاصیه کبریت احمرے

دستش بود محیط سخای که موج او
بیرون فکنده نه صدف چرخ چنبرے

دارد ز شغل امنیت روزگار او
شهباز پاسبانی برج کبوترے

علمش ثبات خویش گر آرد بمکنات
نه کشتی سپهر نجنبد ز لنگرے

دارد عروس مملکت از انتظام او
حسن جهان فریب و انداز دلبرے

روید ز فر معدلتش سایه هما
باشد هما ز میمنت عدل گسترے

افزود از شکوه سر افتخار او
چون مهر سربلندی اکلیل سرورے

دارد بعرصه گاه فروغ ضمیر او
هر ذره دستمایه خورشید خاورے

در عرصه که گرد سمندش علم شود
اعمی شود ز تیرگیش چرخ خیبری

نامش بهر ز نسق و نظم شد بلند
نام سکندر است ز سد سکندرے

یکسر ربود ظلمت ظلمت سرای دهر
عدلش لسان شمه این هفت منظرے

تیغش بود بمعرکه خصم چه گهر
چون ذوالفقار حیدر و کفار خیبرے

پیش شکوه قدر رفیعش سر سپهر
باشد حباب وار ز باد سبکسری

چرخ است چون بساط پریشان مخطط بخش
مهر است بر بساط سخایش چو لنگری

در عالم مثال نظیرش بود محال	در عالم خیال نگنجد ز برتری
تقدیر در معامله با او بود مشیر	تدبیر چیست تجربه او بداوری
در انتظام کشور و آئین سلطنت	با وی نموده جوهر فعال رهبری
تا برکند بانجمن تیره جهان	فیض دم ظهور سحر شمع خاوری
اقبال او چو شمع ببزم زمانه باد	روشن شود ز طالع او بخت برتری
از مهر شمع هستی خصمش دم سحر	در محفل زمانه کند کار صرصری

ششم عالم عظمت و افتخار جهان فخامت و اعتبار

گوهر بحر اجلال اختر سپهر اقبال سر حلقه اعیان دولت آصفیه
و صدر نشین اعاظم سلطنت نظامیه هنرمند روزگار
کامل فن نامدار نواب میر اسد علیخان بهادر نظام جنگ
نظام یاور الدوله حسام الملک خانخانان معین المهام متفرقات سرکار عالی

اکابر دودمان این همایون گوهر چند انکه وجاهت پایگاه عالیه
و مناصب فخیمه میداشتند و در عالم ارجمندی مراتب عظیمه لوای
شان یکتائی می افراشتند اگر باحصای آن سرمایهای اعتبار
لب گفتار کشاده آید نشانمندی آثار جاه و اجلال آن صدر نشینان

عظمت حیرت بر حیرت فزاید قطع نظر از اوصاف اضافی دولت و
حشمت بصفات ذاتی و شمایل خلقی اتصافی که داشتند اعیان روزگار را
با آن سجایای فطری شرف تکمیل نفس کمتر در عالم ظهور میرسد۔ و از حسنات این
زمانه را سعادت تحصیل قبول آنچنان شیمه های پسندیده لطریق شاذ دست میدهد
چنانکه اشرف نوع انسانی اعظم سلسلهٔ امکانی جلالت مآب نواب
شاه نواز خان اعلی الله تعالی درجاته فی علیین که از پیشگاه نوازش
شاهان دہلی مفتخر بعهدهٔ جلیلهٔ صوبیداری ملک پنجاب بودند۔ و از امرای
دولت محمد شاهی بهمت و فتوت انتخاب بودند صیت بذل و جود آن
همام عصر هنوز آویزهٔ گوش روزگار است و آثار ارجمندی فطرت
و فراخ حوصلگی آن فرد ہیدهٔ زمانه زمانه را مدام سرمایهٔ هزارگونه افتخار است
درین روزگار نقص فطرت که آئینهٔ عبرت گذشتگان است وسعت
مشربی دولت آیمندان را مصروف سیر و تماشای عالم آب دارد۔ و
نعاس معجون بلاهت دولتمندان را مشغوف کنار مهد خواب دارد
اگر دیدهٔ بینا و درونی بیدار جویند نگاه تامل صفحات خانمانهای بهادر
ارباب بصیرت را همان درس آگاهی میدهد و بر دل اهل نظر حشم

حقیقت آئینه دانشش همان منت پایه شناسی می نهد همانا ثمریکه از
درخت ارجمند میرسد بمذاق اصحاب تمیز بشیر منت گوارای میگزارد
و شاخ و برگ پیوند خویش را از عالم نسیان در راه می برآورد و در اعیان
دولت نظام چند آنکه جویند صفات عرضیش اشرف تحصیل دلپسندان
اپچنان [illegible] ست [illegible] جمیل [illegible] راکه [illegible] آن [illegible]
اختصاص دارند بجوهر ذاتی [illegible] چنانکه ارباب
دولت از قدح پیمائی و جرعه پیمائی نشاط هستی امکانی را بخمار انجامی می آیند
و از دلبستگی ملاعب و شغل شب بازی عشرت صبح و شام حیات را
در محاسبه نفس مسلم نمیدارند طبع استقامت آثارش با وصاف
متلون شاهد دولت گرمجوئی نجسته ــ و خاطر حقیقت جویاے
آن قدسی نفس از شغل فضائل تکمیل نفس در بزم عیش و کامرانی
دمی فارغ ننشسته ــ عقل دوربینش در تجربهاے روزگار بوعلی را
از مهالک بیرون کشد و طبع سلیمش در سنجیدگی ملات ارسطو را
از نقصان فطرت عبرت دهد ــ ناخن توجهش کلید قفلهای سربسته
دشوار معاملات ــ و بنان التفاتش کلک نوید ظفر بر نتایج مشکل

مهمات — در چمن روزگار نهال بختش بالیده آغوش نامیهٔ اقبال
و در گلشن زمانه گل طالعش دست نگار چیدهٔ شگفتگی بهار اجلال — آسمان در بارگاه
شکوهش فرق نیاز پیش انداختن — و زمین را از اوج آستانه اش هفت سپهر گردون دعوی
برافراختن — تف تیغش گرمی دوزخ را از یاد زبانیان باید — و باد گرزش رخ
دل روئین تنان را به صدمه کشاید — خنجر ابروی خوبان را با خنجرش
پیغام نیاز — و تیغ تیرمژهش را با تیغ نگاه محبوبان صد ناز — پیش
سلسلهٔ کمندش سلسلهٔ عمر خضر و مسیحا در انداز نارسائی — و در دو بر
رمح خونریزش قامت خوبان قیامت انگیز در وضع بی سر و پائی
عرصهٔ محشر فضای میدان جنگش — و فتنهٔ قیامت آتشین مهرهٔ تفنگش
چشم نصرت بهوای غبار موکبش مجبور — و دل ظفر بتمنای نسیم پرچم
لوایش ناصبور — از وفور احسانش دوش هوس را خیال تمنا
بار — و از کثرت ایثارش دامن امید را اندیشهٔ آرزو خار — مروت
دنبالهٔ گرد نگاه فیض نگاهش — و فتوت هوادار طبع کرم بنیادش — از حسن خلقش جیب تصور جهان
یوسفستان — و از روایح خوی خوشش مشام اندیشهٔ امکان چمن سامان — در مینا خانهٔ نزاکت
خیالش اجرام افلاک زجاجی بوضع کثافت ایجادی — و در صفوتکدهٔ

صافی ضمیرش انوار نیر رخشان در عرض ظلمت نهادی — هنر خندان
روزگار که بدرگاهش روی آورند نگاه قدرشناسیش در پیشانی
سبقت کرده — و اصحاب کمالات زمانه که بجگرخواری صرف روزگار
کردند در عالم تنعم آورده — زمانه بهر هنری که نشانمندی دارد از
قدرشناسیش شهرت اعتباری پذیرد — مومیائی تربیتش شکست هنر
از اعضای امکان برده — و مصقلهٔ التفاتش زنگ جهل از
آئینه های نفوس جهان سترده — از دام آرائی اندیشه اش
بلبل سدره را آشیانهٔ خویش گذاشتن — و از فشار ایجادی
غورش گاو زمین را فریاد برداشتن — خامهٔ معجز نگارش در احیای
مرده دلان نفخهٔ ثانیه صور اسرافیلی داشته — و نامهٔ الهام
طرازش از وحی مقرونی نشانمندی لوح سینهٔ جبرئیلی داشته
مشقی خط خوبان از سلسلهٔ خط نگارنیش — و صفحهٔ عارض محبوبان از
دودمان نامهٔ بهارنیش — زبان قلمش به نستعلیق حرف زنی طبع عنادل
بسان کاکل کاف درس آشفتگی داده — و موج انوار حروف
چشمه وارش چشم بصیرت رشید را مانند چشم عین لعالم حیرت کشاده

بهواداری نزاکت طبعش بوی گل را از پردهٔ عدم مستانه دویدن و بشوق نیرنگی فکرش رنگ بهار را بجنون جولانی در گلشن عالم رسیدن — حریر گفتار خیال بافان از دقت موشگافیش متهم بوریائی و لآلی کلام رنگین بیانان از جوهر شناسیش خجالت کش خارائی

نظم

حسام ملک بهادر که تیغ او بمصاف — ز دوش رستم و سهراب سر فرو ریزد

باوج بام شکوهش اگر کند پرواز — ز مرغ وهم و گمان بال و پر فرو ریزد

بگلشنی که ببارد سحاب همت او — بجای غنچه ز گلبن گهر فرو ریزد

چو آفتاب بایثار گر گشاید کف — بجیب اهل کمال زر فرو ریزد

بدور نشئهٔ ادراک او فلاطون را — غرور بادهٔ فطنت ز سر فرو ریزد

فشانده گوهر حکمت سحاب فطرت او — چنانکه ابر بهاران گهر فرو ریزد

حدیث صدق نشانش باهل یقین — چو وحی منزل یکسر اثر فرو ریزد

بود ز عهد فیاض خازن اسرار — بهر معامله عقلش گهر فرو ریزد

دمی که آتش قهرش زبانه انگیزد — ز موج بحر چو قطره شرر فرو ریزد

بروز معرکه در عرصهٔ قیامت خیز — ز بسکه هیبت تیغش اثر فرو ریزد

عناصر تن اعدا ز عالم اجسام — ز لرزه داشتن از یکدگر فرو ریزد

زبسکه رعشه فتد در انجم ز هیبت او
ز ریخته ناخن هر شبر نر فرو ریزد

ز تاب مهر پرد رنگ از دم تیغش
چو گرد از سر دیوار و در فرو ریزد

شهاب تیر خدنگش بسان شعلهٔ برق
همه به خرمن اعداشرر فرو ریزد

ز ضعف دل شنود دشمنش بگوش درون
هر آن فغان که ز درد جگر فرو ریزد

دمی که نیزهٔ او قد کشد چو سیزهٔ مهر
ز کوهسار سنانش کمر فرو ریزد

بباغ رزم بهار شجاعتش هر سو
بهر قدم گل فتح و ظفر فسرد ریزد

همیشه تا که بدامان آرزوی نیاز
قبول حضرت باری اثر فرو ریزد

مدام نخل وجودش ثمر فشان باشد
بباغ تا که ثمر از شجر فرو ریزد

هفتم فتوت پناه مروت دستگاه ظفر آزو سادهٔ دولت زیب صدر امارت گوهر نگین دانش آئین مشتری خصال خورشید اجلال نیر برج عظمت گوهر درج فخامت گزیدهٔ اعیان دوران فخر زمان نواب میر سرفراز حسین خانبهادر صفدر جنگ مشیر الدوله فخر الملک معین المهام عدالتهای سرکار عالی

این والا گوهر کهین برادر نواب خانخانان نامدار است — و از جوهر قابلیت و فضایل ذاتی فخر روزگار است — داور بهائی عدالتی که ایم

مهمات سلطنت اند از رائی زرینش به تکمیل میرسند - ومعاملات مشترک
عباد که یکسر طاقت گداز اند از قوت فکر به اش انجاح میگردند -
از مصالح شناسی رایش قضا و قدر را اندیشهٔ اشکالات مهمات از
خاطر رفته - و از اصابت فکر رسایش دستور العمل نظام مملکت
نظام صورت نظام گرفته - از تهدیدش ارباب اغراض را دندان
انفعال بجگر فشردن - و از سیاستش ظلمه را از غیرت خون دل جوش
خوردن - در دور سیاستش فلک شفقی پیراهن خون گرفته است
و در روزگار انتقامش شمع خاوری از آتش زنی پروانگان انجم
در کفن سحر خفته است - خاری که در گلشن روزگارش سر کشد سر تیزیش
وقف ارهٔ پر بلبل میگردد - و شعلهٔ شمعی که در بزم روزگارش دمد گردن
رعونتش صرف مقراض بال پروانه می شود - در دوران امنش کمند
نگاه خوبان مجبور اند از نارسائی - و در عهد هواسایش غمزهٔ خونریز
محبوبان ناصبور را اعجاز مسیحائی - از بارسائی فکرش گلهای نظم و نسق
مملکت مدام تازگی فروش روزگار - و از تازگی رسائی عقلش نکهت
اصلاح آئین - و قوانین سلطنت تجارهٔ دماغ پرور اصحاب دانش مدار -

جز رود درای صابش محیط را قطره وار بیمقدار پنداشته — و تجلّی اشعهٔ
طبع روشنش آفتاب را مانند ذره بی فروغ انگاشته — در عهدِ وفورِ
دانش و ادراکش افلاطون را خمِ عدم مغتنمِ شهرت پنداشتن — و
در زمانهٔ سنجیدگیِ فکرش ارسطو را از تجربات خویش انفعال بر داشتن
در حریمِ اقبالش دولت در لباس پرستاری رعنائی فروش — و در
بارگاهِ اجلالش عظمت و رفعت بدماغ کبریائی همدوش — از رشتهٔ
نگاه لطفش زخم سینهٔ هوس را رفو گرفتن — و از یاقوتیِ فیض جوشش ضعفِ
دلِ آز را قوت پذیرفتن — نم ساغر بزم عشرتش برات حیات بر روی
عشرتیان — و لای خم محفل نشاطش خمیر عمر جمشید دولتان — از هیبتِ قوّتِ
پنجه‌اش اندام بهرام را لرزه گرفته — و از نهیب شلائینی بازویش دستِ
نیروی اسفندیار از جای رفته — عمّان بخاک نشاندهٔ دست گوهر فشانش
سحاب بر باد دادهٔ همت دریا نشانش — سپهر برین سایه نشین بارگاه
اجلالش — خسرو خاور نظر پروردهٔ ذرهٔ راه اقبالش — در فیضش و عدلگاه
امید تمنا — و بارگاه کرمش جلوگاهِ مقاصد اعیان — از دلربائی تقریرش
رغبت سامعه احرام بند طواف جنبش لب — و از خاطر فریبی جوابش

سوال مشاهده شاهد مطلب — از بهار خلقش اگر نفحه بغنچه رسد در بد عجوز نسیم نه بندد — و از شگفتگی طبعش اگر گلی بنسیمی رسد در پائیز رنگ بهار ارم خندد نظم —

سام پیکار تهمتن جگر و گیو سنان | پیلتن شیر فگن قلب شکن صفدر جنگ

تن شیران شود از زخم تفنگش با جم | داغ بر داغ همه چیده تر از پشت پلنگ

هیبت حمله او رو بقفا گرداند | رو کند گر بسوی معرکه اش پیل و نهنگ

بر هوا بال فشاند چو عقاب تیرش | ز آشیان رخ امکان بجهد طایر رنگ

آب تیغش به بناهای حیات اعدا | همچو سیلیست که از جوشش او پای لنگ

تلخ کامی عدویش بود از روز ازل | فطرت او ز مرارت شده چون طبع شرنگ

آن سبک سیر سمندش که بود برق شتاب | داد بر باد ز شوخی همه میدان درنگ

همچو پرگار بدور قدمی پیماید | گر باندازه افلاک نماید آهنگ

آید از جوهر شوخی بهوا در جولان | تنگ آن در بغل خویش نگیرد گر تنگ

گاه بر سطح زمین گاه بهوا گام زند | بچه شوخیست شتابش بچه اندازه درنگ

بر لب بحر اگر آب خورد از بیمش | بگریزد بسوی دشت ز گرداب نهنگ

بسکه بالیده هوا داری او عیش بدل | بسکه جوشد ز طرب از رخ عالم رنگ

رخ عالم شده آئینه سر جوش بهار | داده آغوش فراخی ظرف دل را تنگ

نقش [illegible] رائی جهان آرایش | دلربا تر بود از نقش نقشهای فرنگ

کار فرمای [illegible] دولت نصفت و داد | پایه پرور بنها داست ز عقل و فرهنگ

جهد [illegible] فیض امکان شده است [illegible] | باز پرورده در آغوش نظر کلک [illegible]

گلستان کن ز اثر اخلاقش | نوبهار چمن خلد نموده نیرنگ

آفتابیست باوج فلک همت وجود | لعل و یاقوت بود ز نظرش پاره سنگ

تا نشد [illegible] با صبا تازه رنگ | تا بود روی عروس چمنستان گلرنگ

گل رخسار عدو پیش بود از صرصر غم | دژم و کنده ز شاخ اثر عشرت و رنگ

تا بود آرزوی حجله هوا دارانش | از حنای اثر عیش بود رنگین چنگ

بهشتم مهر اوج دریا موج ثریا رفعت کیوان رتبت دولت
دستگاه اقبال پناه مرکز دائره عظمت محیط مرکز
فخامت بهرام حشم برجیس شیم نواب شهاب جنگ
مختار الدوله افتخار الملک بهادر معین المهام کوتوالی سرکار عالی

از انجا که حراست اکناف بلاد و رعایت سایر عباد و سرکوبی
اشرار و تنبیه فجار از فرایض منصبی کوتوالی است و در حجله بسیط
آفاق ترصیص بنیان این داورنگاه مقدم بر سائر ابنیه رتق و

فتق ملکی و مالیست - دامن آباد دکن تو جه فرمان گذار روا را کین سلطنت تنبیه و نظم و نسق
توالی مصروف بوده است و آئین سیاست مدن رین قلمرو افزون از دیگر معمالک
صورت مطبوعی نموده است - هر عقدهٔ داوری سترگ که مالاینحل باشد بناخن توجه
نواب شهاب جنگ کشایش میگردد - و مقدماتیکه در استکشاف حقایق بحکم
کاوی بکشد برای صایئه دیگر توابع صورت انجاح می پذیرد - از راستی طبع معتش
کجروان جادهٔ راستی هردم مطمح نظر - و از اصابت رایش معاملهٔ ناآشنایان را
نتایج مآل کار محسوس بصر - سیاستش کند گردن اشرار - و تهدیدش بحجیر بافتجا
دست تطاول ظلمه از گریبان ستمدیدگان مجبور عذر خواهی - و سرپنجهٔ اقویا از دامن
ضعیفان خجلت کش سطوت دستگاهی - در روزگار سیاستش تیغ خون فشان
بهرام بسبز فشانی سرکشان تیز دم - و در دور انتقامش پیکرهای متمردان بپیکر جوزا توام
از رواج گوهر خردمش رونق چارسوی جهان در افزایش - و از کامل عیاری
نقد تمیزش سرگرمی بازار دانش و بینش - طبع ارجمندش سپهر توزک و احتشام
و فکر بلندش آفتاب عظمت اعلام - از نیرنگی اقبالش گلشن دولت
جاوید بهار سامان - و از شگفتگی گل طالعش چمن بخت همواره بهار
ستان - در ارجمندان زمانه برترلیش عظمت افلاک را از خجالت

و در دولت‌مندان روزگار دستگاهش سرمایهٔ بحر و کان آب نسیان
سپرده — اجلهٔ روزگار خاکسار کوی اعتبارش — و
اکابر زمانه زمین‌گیر راه افتخارش — خیل و حشمش را آثار دبدبهٔ
سکندری — و جنود و خدمش را نشان شوکت سنجری
بملامت نگاه لطفش امواج نسیم خیابان تبسم سوهان نگاهی
و بخاطر فریبی توجهش بهار چمن ارم منفعل خزان دستگاهی
سحاب پروردهٔ سایهٔ دامان نگاهش — کرم تربیت یافتهٔ چشم
فیض دستگاهش — بنوازش رافتش نازش اهل تمنا
و ببارش عطوفتش سیرابی خواهش ارباب رجا — نگاهش
جادهٔ سر منزل استغنا — و طبعش فضای عالم غنا

نظم

شهاب جنگ بهادر که شعلهٔ مهرش — لسان برق شرر ریز آتشین خیزد
سمند او سم شوخی اگر بروی زند — هزار شورش حشر از دل زمین خیزد
شود فسرده سراپای چرخ از لرزه — دمی که تیغ بکف مهرش از کمین خیزد
ز عرض گاه شکوه و تجمل بخشش — جم و سکندر با خاطر حزین خیزد
بقطرهٔ آسی نگاه فیض کند — تجمل ز آبروش گوهر ثمین خیزد

نسیم خندهٔ حبیبت ... ز ... چمن	زخار و برگ و ترم جوشش باشکر خیزد
اگر ز طبع بهار بن او رسد اثری	ز جیب فصل خزان رنگ فرودین خیزد
ز سعی غزالهٔ خلقش که در چرا گه شوق	خجل ز نافهٔ او بوی مشک چین خیزد
حلاوت سخنش بسکه هست طوفان خیز	ز موج خندهٔ او جوشش انگبین خیزد

نهم ارسطوی دانش پناه افلاطون خرد آگاه عقده کشائی مهام مملکت طراز بخش آئین سلطنت صلاح اندیش جهان نیکوخواه اعیان فضیلت مآب کمالات انتساب محیط اسرار کونی والهی سپهرادوار رموز سپیدی و سیاهی نواب مولوی سید مهدیعلی خان بهادر منیر نواز جنگ محسن الدوله محسن الملک معتمد پولیٹیکل و فنانس سرکار عالی۔

اگر شمهٔ از فضایل حقایق علمی و دقایق کونی والهی که بنفس نفیس محسن الملک ودیعت نهاده اند۔ و محاسن لطایف اسرار معرفت و حقیقت که بآن قدسی گوهر داده اند گفته شود آویزهٔ گوش رغبت حقیقت شناسان عالم معنی تواند گردید — و آئینهٔ خاطر قدسی نفسان بیدار دل پرتو آگاهی

تواند رسید اما گند بصران عالم ظاهری که از لمعات تجلی و اسرار معنوی روی

برتافته اند و تهذیب نفس دنی بزعم خویش در ترک مشاغل علوم و معارف

دریافته اند باستماع ذکر دستگاه علمیه و معارف یقینیه اش لب هذیان خواهند

جنبانید۔ و از قیاس تراشیدهٔ خویش نتایج بیکاری ملایان مکتب در معرض

ظهور خواهند رسانید از قوت عملیه اش در سیاست مدن آنچه نشانمندی

داشته است دماغ بوعلی خیالش برنمیدارد۔ و کدامی صاحب ادراک گردن

دعوی حقیقت شناسیش از گریبان روزگار برنمی آرد۔ از عهد وزارت

سر سالار جنگ مرحوم هرقدر که ارباب فرهنگ و هوش هند و عجم در سرزمین

دکن رسیده اند و از قدردانی و پایه شناسیش بمراتب و مناصب ارجمند مرتقی

گردیده اند طنطنهٔ اقبال محسن الملک بلند نامی جمله را غبار دامن نسیان

گردانیده۔ وصیت دانائی و رسائی فکرش دانشوران دکن و فرنگ را

بجام حیرت رسانیده۔ دولت طلبان از هوس خاک رنگین بدستانیه که

رسیدند دیگر از هوای عروج پایه سر خویش پرداختند و لبان کاهل پای

مرود لسبائیه شاخ اعتباری ساختند۔ محسن الملک را بهر پایگاهی که برکشیدند

بوالائی همت دلخوش نکرده از نشانمندی فقرهٔ عقل اوج گرا رفعت پایهٔ دیگر

اندیشید - وانجام بپایگاه عظمتی رسید که در سپهر گردون فرازی همای
سایهٔ دامان اقبالش پیچید - یکسر آئین سلطنت وقوانین مملکت که ارکان
دولت آصفیه را بدان کاربندی بوده است لمعات آثارش از آفتاب ضمیر
روشن محسن الملک نقاب اظهار کشوده است در تمشیت مهام مملکت اگر
پیشینیان هم دستور العمل تدبیرش می دیدند سر انصاف می جنبانیدند و
در قوانین کشورداری از آئین دکن تجدید میگردانیدند - در اصلاح انتظامات
مالی چندانکه صرف توجه فرموده و در عقده کشائی اشکالات تنگی هر قدر که
سخت کوشی نموده نشانش تا دور پسین بر صفحهٔ روزگار خواهد ماند - و پیشینیان
را در مهمات سلطنت بشرط کاربندی بعالم امتیاز خواهد رسانید - اطفال
دبستان فراستش خط پیشانی تقدیر پیش از ابجد خوانده اند - و نو سبقان
دبیرستان کیاستش عقل اول را بزانوی وضع ادب نشانده اند - کلید فتوح
ودانهٔ رایش زنجیرهای قفل آزمائی تدبیر دولت و ناخن رسائی فکرش
گره کشای سررشته اشکالات مهام مملکت صبح سلیقش پرگار مدار عالم پناهی
ورای مستقیمش مرکز دایرهٔ دولت شاهنشاهی - در عهد انتظامش فتنهٔ عدم
آهنگ خاک بر سر افشان تفرقه پیدا - و در دور عدلش ستم شکسته پا

خون گشته سراغ راه فساد ـ از بام عدلش صدای کوس نوشیروانی
بلندی گرا ـ وازقانون انصافش آهنگ راستی راه گوش جهان پیما
از اختلاط مهرش چار آخشیج راپیوند الفت بیکدیگر جستن ـ واز امتزاج نقش
اضداد را در آغوش آمیزش هم نشستن ـ اگر شعله از اندیشهٔ سردمهری
از صحبت آب بدرجهٔ آب از فانوس حباب سر نیاز بر بالینش نهد ـ واگر
خاک از خیال رمیده مزاجی درکنار باد سر آرامش نهد باد از راحت
فراموشیش طبع خود را بعرض جنون دهد ـ در آئینهٔ ضمیر صفا مسکنش صورت
مدعاے مستقبل حال مصوراست ـ و آفتاب دل روشنش را ظلمت ربائی
جهان احتیاج هر لحظه مد نظر ـ ابر فیضش از گلشنی که عنان خویش پیچید زبان خار
بر بے برگیش دراز گردد ـ و ریزش سحاب کرمش بهر بیابانی که تازگے
بخشد گلشن از سازو برگش داغ بر دل نهد ـ شاخ ثمر ریز مراد جز دست
سخای او نیست ـ و محیط گوهر خیز بخشش وداد غیر همت والای او نه ـ نظر
قبولش اگر آستین افشاند گوهر را دست رد موج از کنار صدف بیرون
اندسهری که سودای مهرش نگزیده باوج سربلندی نرسیده ـ و چشمی که بخشم
فتوتش طرف نگردیده در عالم بینائی ندمیده ـ نهال هنر را از نامیهٔ تربیتش

سازو برگ بالیدن - و آثار کمال را از نگاه آفتاب التفاتش رنگ پختگی
رسانیدن - چند انکه بار هجوم مطالب جهانی دامنگیر شود آستین خاطر نازکش
چین پیشانی نمی بیند و هر قدر که ابرام خیل مقاصد عالمی گرد گوش حلقه زند
دلش احرام وحشت نمی بندد - اندیشه چند انکه در گلشن محاسن محسن الملک
آهنگ گلچینی دارد - نیرنگی بهار صفاتش سلسله تسلسل بعرض نگاه تامل می آرد
ناگزیر بهر تماشای نظارگیان : چمن معنی گلهاے نظمی که برشته فکر آصفی
دسته گرویده است - و نکهت مطالب نازکش بفریاد دماغ شوق رسیده
بدامن اوراق ریخته می شود و رشته اطناب گفتار بکشاکش خموشی گسیخته می شود

خرد باشد نخستین بهرهٔ ایثار یزدانی — گزو باشد مسلم دستگاه نوع انسانی

نخستین زادهٔ جوهر که والایند در گوهر — ز هر یک هر یکی برتر بصنعتهای یزدانی

خرد در رهشناسان بینی خرد در آسمان بینی — بدر رو آستان بینی خرد را فر نورانی

بروی عرصهٔ هامون فراز گنبد گردون — طلسم و نقش بوقلمون خرد جوید بآسانی

خرد در سطح غبرا خرد در گنبد دروا — خرد در انجم رخشا شناسد راز پنهانی

بطون صورت اعیان ظهور کثرت امکان — چه در پیدا چه در پنهان شناسد عقل نورانی

خرد بر وضع ادریسی شناسد فر برجیسی — بدفع شکل تلبیسی کند ترجیح کیوانی

خرد پیوند دین دارد خرد اخلاص و کین دارد
به پیدائی یقین دارد کند ایقان پنهانی

خرد آئینه باشد که در زنگار آب و گل
نگیرد جوهرش از صافی خود زنگ نقصانی

ز شهرستان حجت بی رهامون گر گران خواهی
خرد گردد دلیل ره بمعموری و ویرانی

شود در بحث ابرا ز حق مبطل معارض را
شناساند ز تسویلات نقش را به نقصانی

خرد در داوری گاه جهان از نیروی یاری
رهاند مرورا از بند دام نقص نادانی

فروغ جاودان مرکز خاک از خرد باشد
محیط نه فلک از پرتو عقل است نورانی

ز شیدان شید هستی پرتوی در عقل افتاده
که اسرار حقیقت دید در جلباب ظلمانی

سپهر ار گر کند جنبش زمین باشد اگر ساکن
سکون و جنبش اینها خرد یابد بآسانی

از آن جام جهان بینی که جم میداشت در گیتی
خرد انباز بودش در همه اسرار پنهانی

ز پستی گر نبردار و خرد اختر شناسان را
کجا یابند اسرار نهان چرخ گردانی

ز انوار خرد جشید ادراک فلاطونی
از آثار خرد بالید حکمت های لقمانی

یکی ابقای علت را دلیل استوار آرد
یکی دارد اثرهای طبیعی را چه برهانی

ز استدلال سوفسطائیان حسرت خرد دارد
که گر دیدند خاک از ذوق موجودات امکانی

که جان پیوند جوید هر زمان با جسم تعلیمی
فرو ریزند گو اجزای پیکرهای جسمانی

اگر در منزل مقصد کشیده کوه رودین دست
خرد بر دارد ش از راه نیرو بآسانی

ترا شد صخرهٔ صما برآرد لعل از خارا	گهر بر گیرد از دریا کند معمور ویرانی
اگر دریای مواج است شور انگیز و طوفان زا	خرد کشتی بساحل میبرد از موج طوفانی
اگر در پا خلد خاری نجوید گر خرد سوزن	خضر ماند ز همراهی نشیند مرد جولانی
بکار خویشتن اندازه هر کس از خرد گیرد	چه باشد مردم شهری چه باشد مرد دهقانی
بمکتب گاه استعداد از فیض خرد دارند	دبیران خرد آگاه آئین سخن رانی
زیاری خرد دارند شاهان جهان آرا	نظام کشور و آئین ملک و قاعده دانی
خرد از نکته انگیزی کند دایم گهرریزی	بهندی و چه انگریزی بعبرانی چه سریانی
چو بر ملک عجم اهل عرب کردند استیلا	خرد میداشت از نیروی بازوی کیانی
عرب را کار بالا شد ز آئین خردمندی	خرد را روز پیدائی فراز آمد ز پنهانی
چه از فرماندهان هند رو برتافت عقل و دین	نهاد آن کشور معمور آخر رو بویرانی
خردمندان چو رفتند و دانش گشت بازیچه	جهان پیچید در اوهام تسویلات شیطانی
دران کاری که ننگ آفرینش بود پیچیدند	نمودند از عملهای محاسن رویگردانی
گروه اهل یورپ را خرد شد رهبر منزل	همه کشور گرفتند از ره دانش بآسانی
بترویج قوانین سخت کوشیدند روز و شب	زدند از شهرت دانش بگیتی کوس سلطانی
دکن را هم بود چون هند کار امروز نازکتر	خرد در را کشد نیرنگی اینجا بحیرانی

زمین آن زر خیز لیست یکسر کان اکسیری — بود هر سنگ کوهش پاره لعل بدخشانی

خلد در خاطر ارباب یورپ بیشتر از هند — وسلی بیرون بود از خیر نیر دی امکانی

که در عهد شهنشاه دکن آئینه رای — چو اسکندر گذارد اهل یورپ پا بحیرانی

جهان دانش و حکمت سپهر خبرت و فطنت — یگانه محسن الملک آنکه دارد فرقانی

اگر سلطان بپوشد چشم ازین آئینه روشن — رود از رخنه دیوار کشور چشم ویرانی

زمین این قلمرو بود یکسر گرد و صحرا — نشان نمند پریشانی یک اقلیم ویرانی

همه سبزه بصحرایش چو خار وادی مجنون — بچشم خبرت عبرت نگاهان دشت سوهانی

بزرع او سحاب تیره گون میریخت خاکستر — خواص برق خاطف داشت اینجا ابر بارانی

نمیکرد ید تخم سعی جمله آمیند ان سبز — کفی خالی دلی پر داشت از غم مرد دهقانی

خزاین چون دل قلاش پر از مایه حسرت — مخارج بر مداخل داشت صد گونه فراوانی

چه شهر و برزن و کوی چه یکسر شارع عامی — ز استیلای ارباب قساوت داشت ویرانی

زبردستان همی بردند دست زیردستان را — محیل آزاد و هر آزاد فطرت بود زندانی

قیاس تابعان شرع استدلال بیدادی — طریق اجتهاد مفتیان اغراض نفسانی

محق در مبحث مبطل شکسته چهره دانش — خرد در داورگاه حقیقت بود زندانی

بعنف داشتلم مجبول طبع جمله سرهنگان — بحقد و کینه ها مجبور نفس اهل طغیانی

ز دام آرائی نیرنگی اندیشهٔ باطل — مقال اهل دانش بود تسویلات شیطانی

فلک فرگاه سرسالار جنگ آن جوهر دانش — که عقل برترینش داشت فر و اوج کیوانی

بنظم حکمت پرداخت گرد آورد دانایان — چه هندی و فرنگی و چه مردمهای ایرانی

خرد را شد دو بالا کار از فر جهانداری — هنر را دستگاهی شد ز آئین جهانبانی

ز صلح عامه آئین نهاده بهر امنیت — بجا ماندن از مدارا شیوهٔ آموخت پنهانی

بکشور اعتدال هر نسق گردید میزانی — همه بی اعتدالی شد ز شهری و بیابانی

ضعیفان دستگاهی یافتند از نیروی مانی — ستمگاران کشیدند از تطاول دست پشیمانی

رسید از ابر فیضش مایه با کشت کشاورزان — بجای دانه گوهر کرده خرمن مرد دهقانی

خردمندان اصول نظم کشور را چه سنجیدند — گزیدندی بدندان شگفت انگشت حیرانی

که سرسالار جنگ اینگونه آئین از کجا آرد — که کسری را گذار و طرز عدلش در پشیمانی

خرد را تا بجا کی همچو وی دست وادی حقایق را — هنر تا آگاهی رسید از مصلحت دانی

که از خورشید رای محسن الملک جهان آرا — بود دیوان نشان امنید فروغ قاعده دانی

چو از خط فنا شد نسخهٔ هستی او باطل — قضا شد از نسق پیکر طراز علت ثانی

ز دانش گرچه فخر دوده خود بود خود بکشن — ز خود داری برون جست از رضا جوئی سلطانی

ز بخت بخردی خود گشت کج همچون خط ترسا — و ترم مانده با وضاع چلیپا از پریشانی

معارض گر درین مبحث کند ایراد بی‌دانش / قیاس او بنقصانش بود برهان نادانی

هزاران مشکل که پیش آید به مرد صاحب دانش / تأملهای کارش میکشد آخر بآسانی

وگر از ساحل امنیت آرد رو بسوی طوفان / نیفتد زورق بختش بگرداب پشیمانی

شکست آن طلسم سیمیائی شد بنا زیچه / بلباس فرنگ آمد به نیرنجات پنهانی

طلسم تازه تر انگیخت کار او دو بالا شد / برا او گرد آمدند از خاص و عام از قاعده دانی

همه نیرنگ‌ها ایجاد طلسم عالم صورت / همه پیرایه بخشش پیکر اغراض نفسانی

یکی گلشن طراز نوبهار مطلب ذاتی / یکی ریشه دوان نخل سر سبزی بهمانی

جناب محسن الملک آنکه دارد طبع اشراقی / بود نفس لطیفش مبدء اسرار یزدانی

حریف عیش را از دوستگانی داد آن ساغر / که در بزم دکن برخاست بهر دست افشانی

بچشمش جلوه گر شد بوستانی از خزان ایمن / همه پرورده آب سحاب فیض وجدانی

اگر صد سال بیند دیده و روضع نهال او / نه دریابد سراغ ریشه‌اش از عقل امکانی

بپای نخل باسبق یافت صد گونه ثمر خرمن / گرو دریافتی تازه حلاوت کام روحانی

چو گلزار ازل آئینهٔ نیرنگی مجمل / چو بستان ابد انسوی عقل نوع انسانی

بدامی گلشنی چون دفتر ویسنگل باشد / که بیش جمله دفترهاست در حکم خیابانی

مثال دفتر ویسنگل حکم قدر باشد / که باشد جلوه گاه نقشهٔ اعیان امکانی

همه دیگر دفاتر را بفرمان قضا گیرند
که میدارند اثر با عالم اشباح جسمانی

حریف از نکهت اسرار آن گلشن چو بوی برد
دماغ فطرتش یکسر از آن گردید روحانی

همه دیگر دفاتر یافت یکسر کهنه تقویمی
همه پندانشت حشو و فردی از وضع نقصانی

چو نقش قرعهٔ اقبال را وضع دگر آمد
بنام آسمانجاهی فلک زد فال دیوانی

جهان در حل عقد نظم کشور میزند رایی
ولی افتد بپای فکر هر کس بند حیرانی

به پیش دیده در نظم ممالک همچو کهسار است
ز جا بر کندن کهساری کی باشد بآسانی

چرا گشتند این کهسار حایل گر کسی پرسد
نگوید کس جواب و لیکن از مصلحت دانی

عدالت هست بر جا کار استغنا بود در جا
نه عنف و اشتلم دارد کسی نی فکر نقصانی

نمیدارد علاق مال یک خرمهره نقصانی
نه شهری راست تشویشی اندوهی بدهقانی

چه دیوانی بود چه کوتوالی داوریگاهی
بود از نظم پیشین کار را آئین آسانی

ولی طبعی نمیدارد سر و برگی ز جمعیت
گشاده بر رخ عالم بود باب پریشانی

اگر در علتش پیچد خیال دیده وردانی
اثر دارد سراسر انقلاب چرخ گردانی

هوا از نقصت افگنده است [illegible]
که هیچ بیند باهم بیشی از بهتر ز آسانی

نظام مملکت را یکسره بازیچه میدانند
بعزل و نصب سر دارند در فکر گریبانی

فساد دیگرستان این زمان آن اقتضا دارد
که صورت بگسلد پیوند از نفس هیولانی

در آن ساعت که از طوفان اخضر گردون
فتاده کشتی کشور بگرداب پریشانی

نظام مملکت بر وضع پیشین داشت پیدایی
نه دیوان بود و نی اندازه گیر کار دیوانی

خدیو داد گر پرداخت با کار جهانداری
بلوح خاطر عالم نشانده نقش سلطانی

بهر کاری نشانی جست شه از محسن الدوله
که مثل او نمیدانست کس اسرار دیوانی

عنان برداشته از پیش سلطان کار کشور را
که بگشایند لب بهر ستایش قاصی و دانی

خرد اکنون زند فالی بنام محسن الدوله
که بگشاید گره از رشته کار جهانبانی

طبیبی را که باشد حاذق و در تجربه کامل
شناسد علت رنجور را از تجربه دانی

اگر رنجور را باشد مبتلای رنج بارسنگی
به پرهیز دهد مزد صحتش جوید آسانی

و گر تیمار داران را برنجوری تسامح شد
طبیبش میسپارد در مشیت های یزدانی

غبار وحشت خاطر نخیزد تا ازین وادی
فرو گیرم عنان خنگ اندیشه ز جولانی

جناب محسن الملک آنکه در رای حکیمیت از
ز جوش سر تکوین بحر عقل اوست طوفانی

ز انوار ضمیر او نسق آن پرتوی دارد
که گردون را بود از مهر تابان چشم حیرانی

نظام مملکت گر دوری صد سال میداد
خیالش یکقدم ره واندش از برق جولانی

باوجی میکند پرواز عنقای خیال او
که میریزد پر و بال عقول قاصی و دانی

نگاه ارتباط او بود شیرازه امکان
خیال قطع مهر او کند تعطیل ارکانی

قدم را با وجودش نسبت خورشید افلاکست | که تا پایان او داند نگردد در روش جایی

امور عامه از وضع خواصش یافت اصلاحی | که رفت اطلاق نقصانات یکسر از انواع اسمایی

ز حلم او که گلبینش نثار کوهساران را | تماشایی کند با سنگ خارا موج عمانی

ز عفوش معنی لا تقنطوا فهمیده خصم او | وگرنه بود با داغش همان خذلان شیطانی

مصون از لطمهٔ آشوب طوفان جهان ماند | ز عدلش تا که باشد لنگر کشتی دیوانی

دهم مقدمة الجیش معرکهٔ شجاعت و سپه سالار جنود میدان بسالت نهنگ لجهٔ شهامت ضرغام غابات جرأت تهمتن جگر بهرام هنر یگانهٔ روزگار بسر آمد صاحب کمالان نامدار قطب سپهر تمکین و اجلال آفتاب اوج حشمت و اقبال مقرب حضرت خاقان زمان نواب میرزا محمد علی بیگ خان بهادر میر بخشی فتح جنگ قلعهٔ گولکنده و ایدیکان بندگان حضرت حضور پرنور دام رفعته و اجلاله

از جوهر روشن فطری و بزرگ منشی هنرهای نازک را در نظر کیمیا اثر شاهنشاهی بحسنی که عرض نموده ـ و خدیو قدرشناس بمشاهدهٔ آثار غیوری و شجاعت پایگاه اختصاص افزوده ـ سایر مقربان بارگاه علیا را از تفاخرش بر خویشتن جنبیدن است ـ و جمله گردن فرازان پایه تخت را

از هنر فرشش دستگاه عزت چیدن — در بهارستان حشمتش اندیشهٔ بهار گلهای نه سپهر رنگ رسائی تفاوت عالم خیال و شهود و در نگارستان سهر تحقیقش خیال نیرنگی چمن هشت بهشت سلسله آرائی رنگ نسبت جهان عدم و وجود — از نشان عزتش سربلندی همواره احرام بند عرش اوج پیمائی — واز آثار عظمتش ارجمندی مدام نشانمند جلال کبریائیش تمکین جلش پابرجائے کوه از دنباله گردان غبار صحرا و بمقابلهٔ اصابت رای رزینش رای جوهر اول آشفته تر از موجهٔ دریا — زمین سایه پرورده تمکین شانش آسمان باغوشش بالیده پایهٔ رفعت نشانش — باختلاط افزائی مهرش پیوندگر مجوشی آب و گل و بنشاط افزائی لطفش دستگاه اهتزاز دل — از مواسای مهرش قلادهٔ الفت هیش درگردن دل شرزه شیران — واز نیرو بخشی حمایتش روباه ناتوان درمصاف پلنگ ازمعرکه گیران — ازنگاه مروتش احسان صاحب دستگاه نوازش — واز وضع فتوتش کرم خداوند پایگاه نوازش هرکه درپیشگاه نظر قبولش رسید برداشتن از فکر برزی پایه اش فارغ گردید — ارباب امل را بهره مندی امروز از احتیاج

فرد استغنی گردانیده — و بے نوایان را کامیابی حال باستغنای
امید مستقبل رسانید — نگاه مروت نشانش به خاطر فریبی بیگانگان
سحر انباز — و زبان فتوت ترجمانش بدلربائی آزادگان همدوش
اعجاز — بکلید نظر فکرتش قفل باب اشکالات چشم براه کشادن —
و بتجلی آگاهی فطرتش مخدرات ستر دن مهمات آمادهٔ قابلیت نتیجه
زادن — میزان خردش بوزن قوانین کارفرمائی هموار — و کیل
ضمیرش باندازهٔ مقدار رموز معاملات سزاوار — فکرتش پیش از
تامل کارهای دشوار از پیش بر داشته — و اندیشه اش قبل از رسیدن
با دراک مفهوم رازهای سربستهٔ علم شهرت برافراشته — سرگرمی انجام
مهام شاهنشاهی خیال فرصت عرق از چهره پاک کردنش برنمیدارد —
و شغل مرام روزگار باندیشهٔ یک زمان آسودنش نمیگذارد — روز و شب
از کثرت کار تنگ فرصتیش چنان دامنگیر است که خامه دست و گریبان
تحریر و زبان با مردم در لباس پاسخ و گوش گریبان سر برآوردی تعزیر
مخاطب و خاطر دامن بر میان زدهٔ اندیشهٔ تدابیر — همانا در ذهن تا قبش
قوت قدسی نهاده اند — و چشم ادراکش بجلوهٔ عالم مجردات اسرار

گشاده اند— ورنه توجه نفس در آن واحد با مورشتی از قبیل محال است
وبرداشت بار اینچنین مشکلات از وابستگان سلسلهٔ امکانی وهم
وخیال در انجمن کثرت یکی را بانگاه التفات نواختن و دیگری را بحرف
لطف آمیز ممنون عنایت خویش ساختن طرفه کار اوست— و در بزم
خلوت بمخاطبات مهر انگیز پایهٔ شرف حاضران بر افراختن وتمشیت
احتیاج ارباب اغراض پرداختن گزیده شعار او — هرکسی از هوس
سرمایه اندوزی در خور حوصلهٔ خود همواره حسرت میبرد مگر هنگام عرض
احتیاج بیش همت والایش هر محال اندیش از کمی ظرف امید خویش
خون جگر میخورد— در تجلی کدهٔ بزم انس از لذت حدیثش کلیم وار شوق
درازگفتاری آتش بجان میگرداند— و در عشرتکدهٔ محفل لطفش نطق از
التفات گوش رغبتش مهد زبان روح اللّهی می جنباند حکیم علی الاطلاق
انواعی که در تحت جنس شجاعت آفریده است از جوهر فرد وجودش
هر نوع در عالم اعتبار ممیز گردیده است بمعائنهٔ کبر وتجدد تش نفس
اعیان بهوای کرامت وثبات مبالات هوان وجزع نداشته
وبمشاهدهٔ ثبات وحلمش دل والاهمتان در راه مقاومت آلام ورزمنگیری

غضب قدم ارادت گذاشته - هر که صیت بلند همتش گوش کرده
بذوق استماع ذکر جمیل سعادت و شقاوت جهانی بهر سرمایه اندوزی
استبشار نه پیچیده - و خاطر آزاده اش در مضیق مهالک فشار ضجرت
و خراش محنت نکشیده - نفسش در طوفانگاه خصومت بزلنگر سکون کشتی
طیش نگذارد - و طبعش از دستگاه طوفان شهامت موج اقتضای امور عظام
را از تری ذکر جمیل بغیر قطره نشمارد - از تحلمش کهسار غبار دامن عجز طرازی
و از تواضعش زمین خاک راه عجز اندازی - از حمیتش ملت و حرمت
را حصار روئین بروی آفات روزگار کشیدن و از رقتش نشتر تالم
ابنای جنس را بی حدوث اضطراب در خاطر خلیدن - تصور جراتش
بازوی پشه را نیروی افگندن پیل و بخیال تقویتش دل مور را دستگاه
جوشش نیل - از سطوتش اجرام افلاک در عرض سست بنیادی -
و از هیبتش سراپای کهسار در لرزه ایجادی - شعلهٔ شمشیرش از ظلمتکدهٔ
امکان تیرگی وجود سرکشان ربا - و مصقلهٔ خنجرش آئینه روزگار زنگ
فتنه اشرار زدا - و در عرصهٔ خیال رزمش قوی پنجگان شیر افگن شکسته بازو
و در میدان تصور جنگش دلاوران تهمتن تن باخته نیرو - زخمهای

تیغش لب شفاعت خواه زبونی خصمان - ورخنهٔ سنانش چشم خونابه فشان حال
عبرت خیز دشمنان - از غبار موکبش چشم فتح را تمنای سرمه کشیدن - واز سایهٔ
پرچم رایتش در سر ظفر هوای شرف بچیدن - دم اژدهای تیغش پرورده دوزخ
فنا - وزبان ماهی خنجرش موج بحر بلا - هرکه بروی تیغش رود سرش درخاک وخون تپد -
وکسیکه بخنجرش تیغ گردد فراگند بر تنش کفن شود - باسلسلهٔ کمندش سلسله گیرائی عهد توامی
بسته وباشهپر خدنگش قوت سایبان همدمی بسته - تیرش شاخ نهال چمن اجل وپیکانش غنچهٔ
نوبستهٔ گلشن اجل - خدنگش از صفا کشادی خلیدهٔ دل قضا وسنانش از الماس شادی جگرگزیدهٔ
جگرخارا تصور بچاک کمندش اعدا را به پیچاپیچ گداخته - اندیشهٔ تیزی دم خنجرش دل
کینه پروران گداخته - بیک ضرب سنان محکش حلقهٔ نه سپهر آغوش کشای چاکی - وصدمهٔ
باد گرزش سپر هفت زمین بال فشان پرچه از اوج افلاک - خدنگش از تیزی پرواز
عقاب اجل را شهپر - وتفنگش ازدم آتشین اژدر فنا را همسر - از آثار شجاعتش که
بینندگان ببا اوقات دیده‌اند وشنوندگان از سماعت صحت اخبار همواره
بشرف یقین رسیده‌اند واقعهٔ روزیست که عنان عزیمت شهریار بهرام سطوت
جانب شکارگاهی منعطف گردید - وخیال شیرافگنی که بازی مردان جنگیست
بخاطر همایون پیچید - پیلان فلک آسا وهیونان کوه فرسا بجولان برانگیختند -

وغیوران تهور دستگاه بعرض جوهر شجاعت جلو ریختند و در دامن کوه حوالی موضع
یادگار پلی که یکی از نواحی اضلاع ممالک آصفیه است نره شیری از کمینگاه کنام
جهید — و بهمان انداز جستن جستن بسرعت چهره کمان زنبورکی از فراز کوه به نشیب
بن غار دوید شیر دلان قوی پنجه که بخیال دستگاه بادبروت تهور شیر را کمتر از روباه
می پنداشتند و از اندیشه شیروی پیل افگنی پلنگ را شغال و از خوار میگذاشتند —
از نهیب صداهای مهیب غریدنش زهره باختند و در آن مقام سپرداری بی خراش
زخمی از بی جگری سپر انداختند — بی جگران پهلوی خسی از بیم جان مغتنم عافیت
پناه شتافتند — و اشتر دلان سایه برگ درختان از اندیشه مرگ مفت امنیت انگاشتند
نواب افسر جنگ بهادر که سپاهی تهورش آئینه جوهر شجاعت است
و پیچ استقامت آثارش کوه تمکین عالم جلادت بمشاهده هزاهز بهادران بی باد
و دست و پا سپران جنگی کند آور حیرت رسانید — و تنها میان تنها بهر کشتن
شیر آهنگ گردانید — مگر در آن مغاک تنگ که سیاه تر از چاه بیژن بود
و مانند حلقه چشم اعمی فطری بجای نور حدقه روزن تاریکی می نمود کمینگاه فرود
آمدن سپاهی نگردید و با هواداری واهش اثر دستگاه هبوط بعرض نیاورده
ناگزیر آهنگ فرود آویختن — دامن بکمر شکست و رسنی که همسلسله عمر خضر و

مسیحا بود بمیان بربست - غدیو غضنفر صولت چون آن شیر بیشهٔ شجاعت
ملکشتن شیر بے محابا دید از خطرناکی مغاک اندیشید از انجاکه معرکهٔ طرز مائی بود
نواب افسر جنگ بهادر باندازبازیچه پیش شهریار در مغاک آویخت
وبهرهٔ کمان زنبوری خون شیر غرین ریخت دمیکه گاو ملتق بجگر یش
نشست زخم خورده بطرف افسر جنگ بهادر برجست گویند بپای آن تهور
آثار از سخت جانی فریادمی برانگیخت که بمژه زدن عطسهٔ ثانیه کمان زنبوری
مانند نفخهٔ اولی صور اسرافیلی بجان خرمنش قیامت ریخت - دیده ورانی
که آن آثار عظمت و جلال افسر جنگ بهادر مشاهده کردند حرف سطوت
رستم و بهرام از خاطر بردند بلکه ارباب یورپ که جگرداران را پیش
جلادت خویش بے جگر می پندارند - از معاینهٔ آن واقعه بشیر حیرت
رسانیدند وافسر جنگ بهادر را به شجاع بیباک متصف گردانیدند -
همانا در چنین مهالک قدم جرأت افشردن از حیز قوت بشری صد مرحله دور است
و هر جسگرداری بی کمینگاه مناص به جلادت نمائی خویش در چنین محل مجبور است
در چشم هنربین شهریار روزگار تهور رستم واسفندیار مصور گردیده و واقعات
جلادت بهرام واردشیر بمشاهدهٔ جرأت شیرافگنی افسر جنگ بهادر بتصدیق رسید

خطاب ارجمند افسر جنگی را از شجاعتش عالم عالم افتخار است و پایه بلند برگیڈیر
جنرلی را از ہنرمندیش جہان جہان اعتبار سپه سالاری این پردلی و ہنرآزمائی در عرصۂ
دکن برخاسته - و کدامی سپہداری افواج نظام را تربیت ہنر جنگ چنان بیاراسته
گاه گاہی باد پای صبا خرامش بصید افگنی بجولان می آید و بیشتر اوقات بعرصۂ حریفی شہسواران
روزگار چوگانش گوی سبق رباید - در وادی پہنای صفاتش خضر اندیشه ہر قدر که
گام می کشاید عجز فروش نارسائیست - و پیک خیال چندانکه جادهٔ گفتار
بپیماید مجبور رفع آبله پائیست اکنون چون برآرسیدگی نفس بفریاد و جنون جولانی
شوق بتواند رسید - و غیر نشیمن آرائی خموشی تسلی گاه حرف و صوت نتواند گردید لاجرم خطر
آثار افسری که رنگ بنای تحریرش خامۂ عجز طراز آصفی ریخته است و بنیاد
سخن بمصالح واقعات فتوت و شجاعتش برانگیخته دیده وران را بحیرتکدهٔ خواهد رسانید
و گوش آگاہی ہوشمندان را تذکرهٔ فضایل و فواضلش ممنون شنوائی خواهد گردانید
نقش ابیاتیکه بمناظرهٔ اسلحه گوئی و چوگان بر صفحۂ مدح آن جامع فضل و ہنر از خامۂ صداقت علامۂ آصفی
صورت ظهور رسیده برای ملاحظۂ ناظرین حقیقت شناس در ذیل این سواد مرقوم گردیده -

گرچه نادر واقعات اند از زمانه یادگار	انچنین نقشی ندارد صفحۂ لیل و نہار
در میان گوی و چوگان گرز و تیغ آبدار	اوفتاد از جوهر ذاتی جدال و کارزار

خنجر و نیزه خدنگ آمد بآهنگ جدال / با همه برهان قاطع با دلیل استوار

آن یکی چون خنجر خورشید بالید از فروغ / آن یکی چون ماه نو جنبید بر خود از افتخار

آن یکی عرض شکوه خویش چون گردون نمود / وآن یکی مانند محور راستی را شد مدار

آن یکی بنمود یکسر گرمی خشم شهاب / گرچه در پهلوی حسن بوده بشکل یک شرار

هر یکی شد خانه خیز دودمان آشتی / جوهر ذاتی بحرف لاف کردند آشکار

تیغ با صد کج ادائی راست شد در گفتگو / کرد سر گفتار شوخی با زبان فتنه کار

سوخته آبم درون من بود آتشکده / آتشم در آب چون در آب عکس شعله زار

یک نهنگ نیلگونم تشنه دریای خون / یک رگ خشکم نهفته ابر دارم در کنار

سیرت مریخ دارم صورت چرخ زحل / فعل و تاثیر مرا بیند عیان هر مرد کار

صولت شیرانه دارم هیبت نر اژدها / روی تابد از نبردم رستم و اسفندیار

آتش نمرودیم در معرض قهر و سخط / بر عدو الله نارم با خلیل الله بهار

از لب من نیمه خمیازه صبح محشر است / وز تف من گرمی خورشید محشر آشکار

از دم تیزم کند قالب تهی هر شب هلال / وز روانیم ز جوزا شد دو پیکر آشکار

دهر از آشوب من یک عرصه محشر شود / خلد گردد بدتر از دوزخ شوم گر شعله بار

پیکر گردون تراشم همچو اوراق پیاز / سینه کهسار بشگافم بآئین انار

بود اشاراتم اثرهای دعا سیفی است | صرصر صیفی شود از من نسیم نوبهار

هستم از صافی دل چون صوفیان عزلت گزین | صوفیانه میکنم پیوسته نفس بدشکار

صورت آئینه ام از صافی دل مشتهر | جلوهٔ نصرت بود از جوهر من آشکار

در مصارف بدر دیده در کف شیر خدا | چشم مینای فلک انداز کار ذوالفقار

آیت نصر من الله و فتح آمده است | بهر طغرای جلال شانم از پروردگار

ذات من بهر نظام کائنات آمد دلیل | میکنم در خیر و شر آئین دولت استوار

باسر شوریده آمد گرز از بهر جدال | بر فگند آوازهٔ خود چون صدای کوهسار

گفت با این سربزرگی کس ندیده همسرم | از شکوه و صولت و فر در کدامین روزگار

سرفرو باکس نمی آرم گه کین و مصاف | سرگرانی میکنم با آسمان و کوهسار

پیکر رخشنده دارم هیکل عرش برین | صولت روح الامین از قدرت پروردگار

مصدر آشوب و آفت رانمم گردان سپهر | مشهد مردان جنگی رانمم روئین حصار

از نهیبم زلزله افتد باندام زمین | وز گرانیم بود گاو زمین اندر فشار

توتیای استخوان غیر مردان میکشم | در نگاه دوربین پیر زال روزگار

آسمان از صدمهٔ ضربم شود سطح زمین | تودهٔ غبرا رود بر باد چون مشتی غبار

از نهیبم سد اسکندر رود زیر زمین | کوه قاف از هیبتم گردد سراسر تار و مار

از تصادمهای ضربم گرز گردد مستحیل — بر هوا چرخ و هم پیدا کند جوشش بخار

از نهیبم پیل اندر دیدهٔ موران خزد — پهن گردد چشم مور از ضرب من افلاک وار

هیکل نورانی من یک عمود صبح است — آفتاب عالم آرا دارد از من افتخار

کاه را باشد بزیر سایه ام تمکین کوه — کوه را از خشم جانش فریاد خیزد کاه وار

کوه از سنگینیم گردد چو خردل ریزه ریز — فلکه نه افلاک از ضربم بغلتید از مدار

پور دستان چو سوی مازندران آهنگ کرد — رستخیزی کرد ضرب گرز او در دیو سار

قلعهٔ مازندران بشکست از بازوی گرز — گشت کیکاوس از پستی بگرزش شهریار

ملک و دولت در پناه سایه ام آسوده اند — سر بزرگی مرا جوید همی هر شهریار

نیزه آمد درمیان با قامت افراخته — راست همچون قامت خوبان محشر فتنه کار

گفت از من استقامت بهر خط استوا — گر برای اوج شاه خاوران باشد مدار

زانتسابم کهکشان را بر فلک برداشتند — تا ابد ماند بگردون رفعت او برقرار

جست چندان راستی از قامتم سرو سهی — قامت خوبان شده از قامت او شرمسار

کله اش بردارد انگشت سنانم بیدریغ — گر کسی از سرکشی سر برکشد در گیر و دار

تا کشیدم از علوی شان سر اجلال خویش — نیزه دار خاوران افگند فرق انگسار

شعله ام در دشت آتش خیز پیکار و مصاف — از سنان من شهاب ثاقب آمد یک شرار

بار من سرهای گردان برگ من فتح و ظفر
نخل سرسبزم بدشت لاله‌خیز کارزار

بر سنان خویش برگیرم بآئین ترنج
گر بغلتد گنبد گردنده گاهی از مدار

خاتم از راستی اندر جهان باشد علم
راست کارم راستی از نگینم گیرد شعار

میشود از بازوی من بازوی مردان قوی
راست گردد از زبانم کار مرد راست کار

کار من دیده است ترک چرخ در جنگ پشین
بازوی گیو نمود از سطوت من افتخار

خنجر آمد در میان بگشاد با شوخی زبان
گفت پیدا اند جوهرهای من مردان کار

در کنار شعلهٔ دوزخ مرا پرورده اند
خورده ام آب از نگاه شاهدان فتنه کار

شعله ام در دشت هیجا ماهیم در بحر خون
ماه نو در چشم گردون خنجرم در کارزار

جوهر ذاتی من پیداست از پیشانیم
کار من نازک بود مانند ابروی نگار

سر برآرد شعلهٔ برق تجلی از دلم
طور رقصد در هوای شعله ام مثل شرار

خنجر ابروی خوبان کند شد از تیزیم
او کشد مردان بدل من کشتم مردان کار

جای من در پهلوی رستم دلان باشد مدام
کار من افتد همیشه با دل اهل نقار

در کف رستم دریدم سینهٔ دیو سپید
هم سر اکوان بریدم در میان کارزار

از دل سهراب جوی خون گشادم بی دریغ
نصرت و پیروزی رستم ز من شد آشکار

بهر خود دارم بدل یک چشمهٔ آب حیات
بهر دشمن موجهٔ بحر فنا در گیر و دار

شیرهای را هوای دسته ام آرد ز بحر | افگند بر ساحل بحر فنا لیشس پیل وار

دسته من دسته گلهای فتح و نصرتست | باغ نصرت را بود از آب روی من بهار

چشم مردان قلب گردان از فروغم مستنیر | پنجه شیران کف شاهان ز من بندد نگار

تیر بگشاده زبان سخت از آهن دلی | گرد گرم از گفتگو هنگامه های گیرودار

من یکی مارم دهان آلوده زهر اجل | هست پیکانم سراسر صورت دندان مار

مرغ بی جانم ولی پرواز دارم در هوا | بال مرغان را فرو ریزد نهیبم در شکار

هر کجا من پر فشانم مرغ ریزد بال و پر | هر کجا من در نشینم رخنه گردد آشکار

گاه میدوزم جگر را گاه از دل بگذرم | سینه گردان کنم غربال گاه کارزار

شوخی و خونریزی من دلنشین گردنانست | همچو مژگان بتان جانها کنم خون چشم یار

بشکنم با نیروی خود از دل سندان گذر | شعله آسا می جهم بیرون ز پشت کوهسار

رشته از دست آزادیم بالیده در خون گوان | خون فشان پیکان من باشد همیشه بیخجم

گر چو من با حکم گشتاسپ بسوی نیمروز | عزم جنگ رستم دستان پل اسفندیار

چاشنی چون کرد روئین تن کمان صد منی | گشت جسم پور دستان از خدنگش پر ز خم

از قدر اندازی رستم مگر آمد نشان | کور گردید از خدنگش دیده اسفندیار

بود آرش پهلوانی تا در انداز دلیر | تیرش از صافی گشادی میشدی سندان گذار

از کمانش جسته تیری بر چهل منزل رسید — شوخی برق دمان از تیر او شد آشکار

آن زبان دارم که سر معنی فتح و ظفر — میکند بر منبر صد صد دلیران آشکار

هر یکی سرگرم شد در عرصهٔ لاف و گزاف — هر یک آورده دلیل راجح خود استوار

گفت آهن نهاده ایم و ز آهن زاده ایم — هست آهن را شرف بر چوب و سنگ کوهسار

خالق اشیا که فرموده و انزلنا الحدید — هست بر باس شدیدش حجت پروردگار

هرچه باشد از حدید آن را بود باس شدید — گوهر آن جوهر آن را بود صد افتخار

این همه چون در میان گوی و چوگان اوفتاد — گوی و چوگان آمدند از بهر حجت خصم وار

گوی شد بر اوج و گاهی آمده سوی حضیض — خورد چوگان پیچ چندان گشت حجت تار تار

گفت خنجر چیست نیزه چه بود شمشیر چیست — گرز آهن دل چه باشد چه کمان تیر بار

تیغ گر سر میبرد خنجر اگر دل میدرد — جوهر فرد تنش زین نیست هرگز آشکار

طفل هم شمشیر بندد هم کشد ترکش بدوش — هم نهد خنجر به پهلو بهر جنگ و کارزار

نیزه و شمشیر و خنجرها زنان هم بسته اند — کرده اند از نیروی بازو به مردان کارزار

تیغ گیرد در دهان غازی بسان پهلوان — یا گذارد بر رسن بهر معلق بار بار

گرز باشد یک سر بی مغز و خالی از شکوه — نی صفائی قلب دارد نی نشان روی کار

صخرهٔ صما اگر از صولت گرزی شکست — زین شکستنها درستیش نگیرد اعتبار

تیشهٔ فرهاد هم بشکست کوه بیستون
کوه شد از تیشهٔ آهن نهادش جویبار

وضع ناهموار خنجر پارهٔ آهن بود
دستگاه آن بود از طرح زبان بی‌استعار

اصل تیر بدنشان از آهن است و شاخ گز
نی بود وقعت بجو بیشی نی با آهن اعتبار

آهن و چوب اند در اجناس با هم مختلف
تیر را بر جوهر ذاتی نرسید افتخار

نیزه هم آن اصل دارد آنچه باشد اصل تیر
اصل این هم هیچ اصل تیر ماند یادگار

تا میان آمد نشان جنگ از توپ و تفنگ
گرز و تیغ و تیر و خنجر نیزه افتاده زکار

گرز و تیغ و تیر و خنجر نیزه چون گردند گوش
این قبایح از زبان گوی و چوگان آشکار

چون معارض سخت گشتند در بحث و جدال
گوی و چوگان را نشان جستند وجه افتخار

گوی گفتا چرخ گردانست بازیگاه من
رخنهٔ انجم بود از خوردن من آشکار

زهره مریخ باشد گر کنم عزم عروج
تا بیازد ترک گردون چو بر انگیزم غبار

بازیم بازی خال و مردم چشم بتانست
گردش چشمم کند صد فتنه چون چرخ آشکار

آفتاب از خاوران آید بسوی باختر
تا نهد سر بر زمین خدمت من بنده‌وار

از نهیبم سینهٔ مهتاب گردیده دو لخت
ماه نو بیمم کند قالب تهی بی اختیار

گرد من گیرند ترکان همچو مژگان صف بصف
می‌گریزم از میان همچون نگاه فتنه کار

از یمین و از یسار و از قفا و روبروی
می‌کنم اندازهٔ نیروی مرد شهسوار

آسمان بار است بازان تا که جیب افتاده است ‌ ‌ ‌ میخورد صد فن ز جیب با ز فلک را آشکار

از طریق راستی و در راه چپ پیچم فراز ‌ ‌ ‌ تا که پیدا بدر آشکار از من جیب لیل و نهار

گاه آیم بر هوا سیلی زنم بر ماه و مهر ‌ ‌ ‌ گاه افتم بر زمین چون ذره باشم خاکسار

بر زمین سایم جبین خویش را از راه عجز ‌ ‌ ‌ تا بجا آرم همیشه سجده پروردگار

گفت چوگان از تفاخر من عصای موسیم ‌ ‌ ‌ می بر آرد صولتم از مار افسایان دمار

اژدرانه مهره رخشنده گو افگنم ‌ ‌ ‌ در میان عرصه بهر امتحان مرد کار

هر که باشد بی جگر از مهره ام دارد گریز ‌ ‌ ‌ آنکه باشد شیر مرد آن مهره گیرد بی قرار

در جنوب و در شمال و غرب و شرق و تحت و فوق ‌ ‌ ‌ مهره رخشنده ام تا ز دهی خورشید وار

بوده ام در باغ گیتی راست چون سرو سهی ‌ ‌ ‌ سرو باشد بی بر و باشد مرا از گوی بار

دیده ور از گوی چوگان سر حق گیرد سراغ ‌ ‌ ‌ صورت نون والقلم را می نماید اعتبار

میشود از صورت ما اسم ذات حق عیان ‌ ‌ ‌ هست ما را بر همه اشیای امکان افتخار

اسم ذات حق بود چون از الف و ز لام و ها ‌ ‌ ‌ اسم الله گوی چوگان می نماید آشکار

از ازل دارم سر شوریده وجد و سماع ‌ ‌ ‌ دست افشانم بمستی رقص سازم مست وار

گوی چوگان اند بهتر از همه آلات حرب ‌ ‌ ‌ میل این بازی بود شغل شهان نامدار

گوی چوگانند یکسر دستگاه رزم و جنگ ‌ ‌ ‌ میشود از بازی ما مرد بزدل مرد کار

تا نماند گوی بازی مرد را بنود هنر — تا کمینگاهش بجوید گر نبود پخته کار

کار چوگان بازی مردان نمی آید ز زن — نی ز پیر سالخورده نی ز طفل نی سوار

گرچه رزم اسلحه سخت است پیش رزم جم — صعب تر از گوی بازیش نه اند مرد کار

بازوی فولاد باید پنجه خارا شکن — سطوت افراسیاب و صولت اسفندیار

دل قوی چون نره شیران طبع با تمکین کوه — رای چون پیران حکمت پیشه و دانشمدار

از حریفان گوی بردن میتوان از هنر — هر که باشد پخته کار و دوربین روزگار

رخش باید باد پای برق مضطر در شتاب — از عنان فارغ بود چون ادهم ابر بهار

از سکون آن عیان بینند آثار سکون — در شتاب آن شتاب برق گردد آشکار

چست خیزد تند پوید راست آید سوی گوی — هر کجا راکب میان ران دهد آن افشار

هر کجا گوی مقر گیرد بگیرد آن قرار — هر کجا گوی مفر دارد دود دوان بیقرار

گرم بود این زمان هنگامه چوگان گوی — مانده از شاهان پیشین گوی چوگان یادگار

داشت میل گوی بازی خسرو بهرام گور — در فن بازی گویش آمده سر روزگار

گوی بازی بود شغل پادشاهان عجم — کز هنرمندی بگیتی داشتندی افتخار

چون سیاوش رفت از ایران سوی افراسیاب — بر طریق صلح نی بهر مصاف و کارزار

با هنرپیشه سیاوش گفت این پور پشنگ — کای فن چوگان و گوی از تو صد افتخار

گوی و چوگان بازیست از دیر باز   کاندرین فن بوده کامل‌ترین روزگار

یک زمان رو به میدان کن که تا گوی زنیم   ای که با چوگان تو گوی هنر را شد مدار

گفت با افراسیاب آن پهلوان با صد ادب   کای سپهر عز و تمکین ای همایون شهریار

من چسان در گوی بازی با تو جویم همسری   من که هستم یک سوارت تو که هستی تاجدار

ز اهل توران چند گردان گزید افراسیاب   هفت مردان را سیاوش کرد ز ایران اختیار

با سیاوش سخت کوشیدند گو تورانیان   لیک گردیدند پیش او همه آشفته کار

در همه تورانیان تنها سیاوش گوی زد   گوی بر گردون رسانده فرق خود خورشیدوار

اختر ارباب عرب یافت چون اوج شرف   در همه آیین مردی کارشان شد استوار

تیغ بازی نیزه بازی و هنرهای سپاه   ماند از کهنه سواران بهر جنگ و کارزار

نیزه بازی تیغ بازی چون به لشکر عام شد   بهر خاصان از میان برخاست وجه اعتبار

چشم بگشادند در پیشین هنر اهل فرنگ   جمله سنجیدند آلات مصاف و کارزار

گوی بازی را گزیدند از ره مردانگی   بهر خاصان تا میان آمدنشان افتخار

در رواج گوی بازی سخت کوشش ساختند   غلغل افگندند از کامل فنی در روزگار

گوی بازی نیست یکسر شیوه جان بازی است   جان نمی بازند الا گردنان نامدار

از دکن تا هند و هم از هند تا ملک فرنگ   گوی بازی را سران عهد کردند اختیار

سروران از گوی و چوگان پایه برتر یافتند | گوی و چوگان یافت پایه زافسر والاتبار

افسر جنگ آنکه از نیروی بازوش این بود | در کمینگاه تزلزل گشت بنیان حصار

گوی چوگان چون نمایند برهان کمال | از حریفان حجتی دیگر نیاید استوار

نیزه‌بازان شد تیر و خنجر گرز سپر افکندیش | کند شد دندان تیغ و نیزه افتاده ز کار

گوی و چوگان چون لیل رایج آوردندیش | جای خوش کردند بر دست امیر نامدار

شهسوارانی که می‌بینند گوبازی او | پایهٔ او از هنرمندی نمایند اعتبار

گوی از نیروی او چون مرغ آید بر هوا | گاه غلطد بر زمین مانند سنگ کوهسار

شعلهٔ جواله از گردش شود چوگان او | گوی او گردد دم جولانگری رقصان شرار

او سپهر رفعت است و در کف او صولجان | همچو خط استوا و گو بود خورشیدوار

پیش چوگانش بسان بندگان هر لحظه گوی | گاه پوید بر زمین و گاه تازد بر لب ار

روز میدان گوی برد از نیرو و مردانگی | زاهل کلکته و لشکر بمبی بارد برار

خاصه از کامل فنان و شهسواران فرنگ | کز هنرمندی شان میداشت یورپ افتخار

دانش آگاهان جرات پیشه سونت هزار | آنکه باشد هر یکی در گوی بازی نامدار

اهل لندن را مباهات است بر آئین شان | داده اند از یک فنی شان بگیتی اشتهار

روز سه شنبه سه ده بود از ماه صفر | شد حریفا افسر جنگ این گروه نامدار

هر یکی کوشید از کوشیدنی های سترگ — در قفا و رو بروی و بر یمین و بر یسار
در قفای گوی چون چوگان فتاده هر یکی — ساختنش بر رو و دیدنهای گویش شهسوار
از دویدن پا سواران را نفس در دل شکست — گشت خون از محنت و کوشش درون هر سوار
از جبین موج عرق جوشید با صد تلاطم — وز زمین طوفان گرد انگیخت یکعالم غبار
باد پایان سست گردیدند از جولانگری — سوده شد نعل و سم خارا نها در راه هوار
از مسام شهسواران جوش زد چندان عرق — کز تری گردید پیراهن بسان آبشار
پیش هر یک سنگ آمد سخت از گو آمده — هر یکی کوشید از نیرو فزون در گیرودار
سست شد بازوی مردان پست شد فکر بلند — پنجه و دست دلیران اوفتاد از سعی کار
طبع از کوشش بماند و دستها گردید شل — شد زبون جان گوان از ترک تاز بیشمار
جان فشانی گرچه اندر گوی بازی ساختند — همچو گو برگشت از حمله حریفان روزگار
پا و اندر مشت بیهوده از گو باختن — پیش افسر جنگ سعی شان نرفته زینهار
آن سیادش وش ربوده گو ز میدان چند بار — ریخت در چشم حریفان سعی او مشتی غبار
شد بلاگردان سپهر و آفرین خوان ماه و مهر — فتح و نصرت گشت بر بازوی دوست افتخار
گرچه این چرخ کهن بسیار بازی دیده است — گوی بازی اینچنین هرگز ندارد یادگار
می تواند نیروی بازوی او اندازه کرد — دیده باشد هر که زور بازوی اسفندیار

باشد از بهر نظام عالم اهل هنر هست / گردش افلاک را بر گردش گویش مدار

طبع او مشغوف گوی دست او چوگان / خاطرش مصروف این بازی بود لیل و نهار

گردد از نیروی او چوگان سنبل صولجان / میشود از طاقت او گو هلال آسا نزار

دست و بازو چون برافرازد بچرخ صولجان زن / گنبد گردان نماید در میانش حلقه‌وار

میشود از گردش چوگان او طوفان بپا / در کمینگاه هنرمندی چو امواج بحار

گوی با چوگان او چندان هواداری کند / کز حریفان جسته می‌آید بسویش بی‌قرار

بر قفای هر دغل بازی خورد چوگان او / میدود بر روی چپ‌انداز گویش شعله‌وار

مهر و مه دو گوی زرین کهکشان چوگان شده / دید چون با گوی چوگان میل طبعش روزگار

آنکه میگوئی لعب مانند چوگان بازی است ق وین نمیدانی چرا کردند شاهان اختیار

تا بچوگان نیزه‌اش از بهر میدان دهر / گوی دلهای ضعیفان را برند از روزگار

اهل یورپ سر فرود آرند پیش عقل او / یک فنی دارد بآئین مصاف کارزار

آنکه گر جنبش کند در عرصه جنگ و مصاف / در قشون گردنان گردد قیامت آشکار

صارمش باشد برنگ برق خاطف فتنه‌خیز / نیزه‌اش گردد شهاب ثاقب آسا شعله‌بار

اشهبش تازد بمیدان همچو شیر اندر اجم / ادهمش پوید بعرصه چون نهنگ اندر بحار

صولت پران عقاب از تیر او گردد عیان / هیبت سیلاب جوشان گردد از تیغ آشکار

تیره گون ابر از پر تیرش شود روی هوا — گردد از پیکان بجای قطره یکسر ژاله بار

هر یکی رستم جگر ست از می جرات شود — هر یکی را از اجل بجهد درون سر خمار

نیزه اش انجیده سازد گردهٔ شیران غاب — خنجرش کفتیده سازد روی گردان چون انار

از سر گردان همه مردم گیا روید بدشت — وز تن مردان نماید عرصه یکسر کوهسار

تیر او غربال سازد سینهٔ مردان جنگ — باد گرز او برآرد از سر گردان بخار

یا شد از شمشیر او دریای آتش موج زن — گردد از تیر خدنگش سنگ خاره چشمه سار

باد سرپاشش که دارد فتنهٔ یوم النشور — عنف آسیبش اگر گردد بمیدان آشکار

در تن خارا نهاد هر یل رستم جگر — ریزه ریزه استخوان گردد سراسر ذره وار

بگذرد گر تا صف مژگان خیال خنجرش — تا ابد ماند نگاه چشم بدبینان فگار

تیر او نه چرخ را دوزد بهم چون برگ گل — تیغ او از هفت دریا ها بر انگیزد شرار

از حسامش شیر گردون سر بدزدد در فلک — وز سنان او طنین چرخ تا زد در بحار

گر خیال نیزه اش در خواب دشمن بگذرد — جای مژگان خیزران خیزد ز چشم اشکبار

نام تیغش بر زبان خصم گر آید به سهو — از دهان تا دل شود از جوش خون یک چشمه سار

چون سر رمحش علم سازد سر انگشت خویش — سفته گردد چون گهر الماس اندر کوهسار

از خراش سم رخشش کوه فرسایش شود — سنگ خاره موج زن چون بحر اندر کوهسار

کلم زنجشکی شمار و طعمهٔ نسرین چرخ — چون عقاب تیر پرانش کند میل شکار

نصرت و تائید یزدان همعنان اشوند — فتح تازد از یمین اقبال تازد از یسار

قارن بهرام سطوت بیژن گیو نشان — نوذر جمشید تیغ و بهمن اژدر شکار

در هنر دارش کمان و در سخط افراسیاب — در هنر رستم نشان و در توان اسفندیار

آنکه گر تازد سوی مازندران چون تهمتن — و آنکه سوی چین کند گر حمله چون اسفندیار

از نهیبش قلعهٔ مازندران خیزد ز جای — یکسره از هیبتش ریزد همه روئین حصار

آنکه تیغ شعله بارش بنگرد گر آسمان — تیغ خورشید درخشان بشکند بر کوهسار

آنکه گر آید سموم قهر او طرف چمن — چون چنار آتش فشاند شاخ موج جویبار

آنکه گر کاود بن رمحش دل تحت الثری — از تفش گردد مغاک خاک یکسر شعله زار

سفته سازد مردم چشمان تنگ مور را — نیزهٔ خطی و تیرش در دل شبهای تار

نیزهٔ او بر فلک دوزد ترنج ماه و مهر — تیر او بر گنبد گردان شود انجم گزار

هیچ شاخ گاو از زیر زمین آرد فراز — بر کشد قطبین را از آغوش چرخ بی مدار

گردد از شمشیر او بر چرخ دو پیکر اسد — نیمه ماند مهر همچون ماه تا روز شمار

سایهٔ دستش بود تا بر سر تیغ و قلم — آن کند نازش برین وین بر او صد افتخار

پرورش بهرام و کیوان پاسبان صبح و شام — بر جنابش مهر و مه دو حاجب لیل و نهار

مهر و قهرش را نشانمند است از اثبات و نفی | نیست محتاج براهین از بداهت زینهار
هر چه در اثبات مهر اوست میدارد نمود | آنچه وقف نفی قهر اوست نبود آشکار
از نهیبش آسمان لرزد چو جسم رعشه‌دار | وز عتاب او سراپای زمین اندر فشار
کوه را تمکین او سنگ فلاخن کرده است | بحر را ایثار او چون قطره گردانده خوار
در محیط رفعت اقبال او نه دایره | چون وجود نقطهٔ موهوم دارد اعتبار
از عروج اوست اهل جاه را عز و شرف | وز کمال اوست ارباب هنر را افتخار
با جمال قامت او یک ارم با میدگی | با گل پیشانی او صد چمن جوش بهار
خنده هم گریهٔ خصمش شگفتی آورد | خنده‌اش چون زخم منکر گریه چون ابر بهار
در سپهر رفعت است آفتاب اوج قدر | ق | بر کشیده از علوی گوهر او را کردگار
در [illegible] خصم میدارد هوای پایه‌اش | بی خبر بر آسمان کی میرود مشتی غبار
[illegible] در عالم امکان بود آن آفتاب | کز فروغ خویش دارد شش جهت را در کنار
قادر یکتا وجود او یگانه آفرید | ق | گشت برهان کمالش از کمالش آشکار
[illegible] وجودش چون بهم آمیختند | ز اعتدالش کرد ابعاد ثلثه افتخار
خاک شد آیینه و از حلم طبع قدسیان | آب از چشم وفای اهل دل آمد بکار
آتش از انوار [illegible] سراسر خوش | باد از عزم سریع سالکان شد سازگار

هر کرا در کائنات است افتخار آب و گل — هستیش باشد دلیل قدرت پروردگار

یا رجال انسان بود یا باشد از روحانیان — کز صفات خود بود نادرترین روزگار

نفس پاکیش چون ملک باشد بری از جور و عنف — طبع صافش چون سحر پاک است از زنگ و غبار

هر کسی باز و مروت از برای آشنا — هر کسی باز و فتوت از پی خویش و تبار

فیض عام او ندارد مور و تخصیص خاص — لطف خاصش بر محل عام گردد آشکار

آصفی چوگان کلک گوی معنی برده است — تن بزن اکنون که زین فن ادعا شد بر خیز و غبار

یا الهی تا که گرد آسمان مانند گوی — تا که خط استوا هست چون چوگان مدار

دشمن اقبال افسر جنگ بادا در جهان — همچو گو شوریده مغز آشفته کار و خوار و زار

دوستان دولت او را بود در روزگار — همچو چوگان دستگاه رفعت و عز و وقار

یازدهم دانش پناه خرد دستگاه سلاله اعیان دولت آصفیه و نخبه اراکین سلطنت نظامیه صاحب فرهنگ و تدبیر دل[illegible] عزیز یگانه دانشمندان زمانه خلاصه جمهور خردپسندان فر[illegible] حقایق شناس نظام مملکت رونق بخش آیین سلطنت [illegible] روزگار سرآمد امرای نامدار نواب انتصار جنگ بهادر دامت نعمته

مدار المهام سرکار نظام در جمله اراکین دولت آصفیه و اعیان سلطنت نظامیه

انتصار جنگ بهادر را مصلحتی که مدار کار رستگی مملکت و مرجع معاملات
سلطنت گردانیده اند و از تجربه دانی و کارشناسی اندازه گیری مهمات
ممالک در رعایهٔ اجزای دولت باعتبار جزو متمم رسانیده اند ارباب ادراک
بغوامض این مصالح کمتر توانند رسید - و اصحاب فرهنگ و تمیز
از رموز این منافع مشکل آگاه توانند گردید - اهل دکن را چندانکه از زیب
افزائی نواب آسمانجاه بهادر بصدر وزارت سر مباهات بآسمان رسانیده
همان قدر از تسلط انتصار جنگ بهادر در مهمات مملکت نقش مراد بکرسی
اعتبار نشانیدن است اقتضای طبایع اهل دکن بهر قدر که مشخص عقل و دانش
گردیده است تقدیم مراسم مراعات دلجوئی از لوازم اطوار خویش پسندیده است
از اهم متمنیات این گروه شیوهٔ رفق و مدار است اما بیشتر از انکه در حیز
قیاس گنجد رعایت حقوق اهل دیارش مطمح نظر والاست پیشینیان تبباح
نظر حقوق اهل دیار را کالعدم انگاشته می پنداشتند از انصاف پسندی نظر غور بین
کاتبان قدر ایجاد نقوش تلافیش بر صفحهٔ جریدهٔ روزگار نگاشته اند چنانکه دستور نیک محضر
در حضور رکار رکیاشیوهٔ صلاح اندیشی از فرایض منصبی خویش میداند
و محاسن نقایص معاملات را بی غایلهٔ تصنع بعرض داد رمیرسانند

این نصفت شعار هم از شیوهٔ بی غرضی و روش صلاح اندیشی در
دل وزیر باتدبیر نشسته - واز شرف راست گفتاری ونیکوخواهی عامه
خلایق کلاه گوشهٔ عزت بفرق اعتبار شکسته - در نظم و نسق کشورداری
وآئین و قوانین جهان آرائی از خردمندان ارجمند است - و در حسن
عنف واستلم زمانه بحزم واحتیاط از حلیم الطبعان دانش پسند است
طبسیختن زنجیر اشکالات مملکت روز و شب سر از زانوی تامل و می نی بردارد
وبکشیدن محنت شاقهٔ مهمات مملکت تفاوت صبح وشام گاهی مسلم نمیدارد
بخاطر فریبی ارباب معاملات انداز تقریرش سحر انباز است - و
بجان نوازی ملهوفان زمانه وضع تحریرش هم پهلوی اعجاز - از مخرج
طبیعتش جز مفهوم مداخل دولت سر بر نیاورد - واز مکمن خاطرش
غیر خیال توفیر محاصل مملکت ظهور ندارد - ضمیر روشنش با دراک اغراض بنای
اشراق افلاطونی داشته - وقوت مدرکاش در تعقل مقاصد ارباب روزگار
تجربات ارسطوپیش نظر گذاشته - بدریافت معاقد مقاصد عظمی رازکش بی تردد
رسائی دارد و زمانه از مغتنمات می شمارد - و بکشف معضلات مطالب قصوی
فکرش چندانکه والائی دارد روزگار مفت تمیز خویش می انگارد - در طریق

ذات اقدام جروان بنظر انصاف گزشتن از واجبات می پندارد و
در مسلک ثابت قدمی راست روان قدم گزاشتن فرض عین میشمارد
به تحسین دوستان بر خویشتن خندیدن نداند و بنفرین معاندان بر خویش پیچیدن
نداند - قلم نصفت صریرش آوازهٔ زنجیر نوشیروانی نشانیده
و دست خود العمل معدلت تحریرش شهرت عدل نامهٔ کسری بیت گردانیده
در تمشیت مهام انام مراعات تحفظ حقوق پیش نظر داشته - و در توثیق
مبانی سیاست مدن اعتدال را واجب پنداشته - از بی غرضی
با کسی سر نیاز فرو نمی آرد - و از استغنای طبیعی با هیچ اهل معامله تعلقی
نمیدارد - بجلا رسائی مدرکه جوهر آمال از آئینهٔ جبههٔ حاجت مندان روزگار
شناخته - و باستواری قوت راسخه مظنونات طبایع ارباب غرض شیلای نفی
ساخته - چنانکه خاصهٔ بادهٔ دولت مستعار است که کم حوصلگان را بقدح
پیمائی یکدو درجهٔ اعتباری مست طافح میگرداند و عروج نشهٔ دستگاه
مرتبهٔ دماغ سفها را بهوای لامکان سیری میسر سازد - از تواضعش استکبار
همان وضع زمینگیری دارد - و از خلقش عنف و اشتلم سر نخوت از گریبان
همان لطف و مردمی می برآرد - در عهد مروتش تلهعدان از فکر نقض عهد و از آئینه وسته

و ورد و رفتوتش بے ہنران از خیال تسبیحہ ہائی بیکاری فارغ نشستہ اند
نسخہ پیشانیش از سقم جبین جبین معراب - وکتاب حسن اخلاقش بشبہہ رونق
و مدار المحشی - از رفعت بناہیش الستی زمین ابا بلندی نہ سپہر عہد
مواخات بستن - و از عظمت دستگاہیش عروج عرشش بر الشکوہ
لامکان کلہ گوشہ شکستن - در چمن بختش بہار اقبال بدامن کشی
و در گلشن طالعش گلہائی دولت بہشت سلسلہ پرداز - بانفس نفیسش
جوہر کمالات را برنگ آئینہ تجلی فروشی - و بطبیعت صالحش بہار فضائل را
مانند رنگ و بو اختلاط جوشی - از نگاہ قدرشناسیش اصحاب لیاقت را
پایگاہ اعتبار - و از اندازجوہر پرورشش ارباب استعداد را
نشامندی افتخار - سحر را از فروغ ضمیر روشنش تجلی عالم آرائی - و شام را
از پرتو ذہن ثاقبش نشامندی دستگاہ ظلمت ربائی نظم

فرزانۂ یگانۂ عصر انتصار جنگ	آئین کار را ز خردش گشت استوار
آنجا کہ رای روشن او سر بر آورد	خورشید پیش او بنہد فرق ذرہ وار
آن آسمان اوج کہ در زیر سایہ اش	بہر شکوہ عالم علوی بود مدار
آن دانش اکتساب کہ از فر عقل او	باشد کمال جوہر اول در اعتبار

جلال یافت ز گوهر والای او شرف | اقبال را ز طالع او عز و افتخار

از پایه وجاهت صوری عقل و فهم | در کشور نظام بود صاحب اعتبار

در دایرهٔ عالم امکان ز تجربه | ادراک عقل بوعلی از وی است مستعار

از چرخ و هم ستیز محابا نمی‌کند | جسته نشان آگهی خوی روزگار

گر روز و گر شب است همان فکر کار است | نبود به نظم مملکت او را دمی قرار

آن دم که بحر دانش او جوش زن شود | گردد ز موجه قلمش منفعل بحار

تا التفات همت او هست پیشواز | حاجت ندیده هست غم در انتظار

هم خصم از مروت او هست کامیاب | هم دوست از فتوت او هست کامگار

گر با حریر سستی عالم دهد وثوق | بود حیات خلق دگر نگسلد ز تار

هر جا چراغ دانش او میدهد فروغ | تاریکی جهالت عالم کند فرار

در عقده‌گاه گوهر دانش ز تجربه | آرد برون ز درج درون شاهوار

از نقش جبهه‌ای ز تمنای دل برد | اهل غرض کند بسویش اگر گذار

تا از شفقتش زپی دفع حادثات | باشد بروی خلق ز امن و امان حصار

مشمول فیض عاطفتش در جهان شود | مصروف حال هر که شود لطف کردگار

هر نسخه چکیده کلکش نظر کند | آنکس که دارد آرزوی در شاهوار

دستور از چه تکیه ندارد برای او | کز رای اوست قاعدهٔ کشور استوار

از کهنه کار خویش خجل گشت آفتاب | زر هست پیش همت او خوار خاک‌وار

دارد فروغ فطرت رنگین او بدل | لعلی که سر بر آورد از صلب کوهسار

با آنکه فرق عزت او بر فلک بود | دارد ز روی عجز همان طبع خاکسار

عفوش چو چشم خشم گشاید بکوهسار | تا از نظر ز صخره بصحرا کند گذار

زان باده که صبح ازل داد بزم بخت | لغزش ندیده است همی [illegible]

در گلشن زمانه بفیض نسیم عیش | طبعش شگفته تر ز گل فصل نوبهار

حلمش که چرخ را به تزلزل رساند ست | باشد لسان کوه و خشم بادبار

از شیوه‌های رفق و مدارا و مردمی | دایم بود بدشمن و احباب غمگسار

نقشی که بست خامهٔ او از نظام ملک | ماند بروی صفحهٔ ایام یادگار

دوازدهم سرو جویبار عظمت گل گلزار دولت بهار چمن اقبال نهال گلشن اجلال گوهر بحر والا دودمان مقرب بارگاه سلطانی نواب میر ریاضت علیخان بهادر محبوب یار جنگ ایدیکان سرکار نظام دکن دام اقباله

ازبسکه طرز مزاج شناسی واند از تقریر خاطر فریب دلنشین چند بو قدر شناس [illegible]

وشیوهٔ خدمت فروشی و دولتخواهیش بطبع اشرف شهریار رجا گزیده بخطاب مستطاب محبوب یار جنگ که جزو مشترک نام همایون سلطان است رسیده ازعلوی همت وسموی فطرت در دولتمندان دکن نظیر خود نداشته۔ وبدہقانی سعے در مزرع روزگار جز تخم نیکونامی نکاشتہ۔ باجہندان عرض عنایش افتخار بالیدن۔ وبافتادگان وضع افتقار نمایش عقبای خمیدن۔ در میکدهٔ روزگار جوش بادهٔ دولت ودماغ جہانی رانجار انجامی نخوت رسانیده۔ مگر بغز حوصله اش همان سرخوش نشهٔ قدیم نیاز است۔ و در گلکدهٔ زمانه بهار اقبال نهال طبیعت عالمی را گلفشان غرور گردانیده۔ لیکن شاخ وضع خاکسارش همان بالیدهٔ نامیهٔ افتقار برگ وساز است۔ از صلح کل بادشمن ودوست دمسازست۔ واز حسن اخلاق باآشنا وبیگانه بیک انداز۔ در سنجیدگی جوهر قابلیت هنرمندان میزان ادراکش بمیزان تمیز روزگار نسبت تساوی دارد۔ ودر تعقل مادهٔ اہلیت صاحب کمالان مقیاس ضمیرش بکیل خبرت زمانه دعوے تمیز نمیگزارد۔ در فیضش برخ هر که کشاید خیال امید دیگر بر امیدوار خاطرش نگردد۔ وبجاشنی وعده کرمش هر کرا شیرین کام نماید از تلخی هوس دیگر

تلخکام نشود ـ خیال وفای وعده اش مانند عمر دوباره دلنواز ارباب
هوس ـ و تصور گلفشانی فیضش بسان موسم بهار سرمایهٔ بالیدگی خار
و خس ـ از شگفته روئیش گلهائی نوشگفته را چین جبین سرمایهٔ انبساط
و از تازگی بهار خوش خوئیش غنچه افسرده را انقباض طبیعت دستگاه نشاط در
بهارستان هستی گلبن جودش از گلزمین بی مثلی سر کشیده ـ و در چمنستان
آفرینش گل فطرت نگینیش از شاخ یکتائی دمیده ـ از گریبان صبح طالع
روشنش آفتاب دولت را دمیدن ـ و در کنار دل فروغ جوهرش آئینهٔ سویدای
همت را بصفا رسیدن ـ در گلشن مروتش چشم نظاره با نگاه نرگس درس حیرانی
میدهد ـ و در چمن خلقش باغ مشاهده با مغز گل پریشانی میدهد ـ از تشبیه خلقش
چمن چمن خندهٔ شادی احرام دهن تنگ غنچه بسته ـ و از استعارهٔ نطقش گلشن
نسیم قدرت اعجاز مسیحائی طلسم خموشی غنچه شکسته ـ در نطقش وا نگردد تا بجوم سامع
گرد لب حلقه نزند ـ و بادهٔ گفتارش در خم اظهار نرسد تا هوس ذوق
آهنگ استقبال نکند ـ بخیال اینکه دولت را پایداری نیست سخن را
جاوید یادگاریست ـ اکثر اوقات شریف بمطالعهٔ کتب پیشینیان و
تذکرهٔ سخن آفرینان صرف میشود ـ و بمدح گذشتگان بیاد ذکر خیر که بر زبان

حقیقت بیانش میرود دران عالم خوشنود و ممنون یادآوری میگردد

کتب خانهٔ که ترتیب داده است همانان اساس سخن نهاده است که پیشینیان

را صفت تفرجگاهی خواهد بود و کم سوادان را که از دستگاه دولت بهره

تمیز نمیدارند عبرت بی حاصلی خواهد افزود — حرف حرف و

سطر سطر بعرق ریزی همت فراهم گردانیده — و کلام متقدمان را که

از بی نظمی زمانه پیوند گسیخته بود دلبسان گوهر در سلک انتظام رسانیده

واردات طبع حقیقت سرائش بالهام مقرون — و آفریدهٔ ذهن بیانش

بشیون گوناگون — اگر از موج سراب تر زبانی کند دریا را در آغوش

گرداب حیرت آئینه نشاند — و اگر از تازگی خار حرف زند گلشن را

منفعل خشکی و ضعف خزان گرداند — بهار گفتارش رنگ طرب بندد تا غنچهٔ دل

ارباب مذاق خمیازهٔ افسردگی زند — و بادهٔ مطالبش در خم بیان نرسد تا مذاق

ارباب مزه خمار انجانی عرض نکند — زبان خامهٔ معجز نشانش شایان سرگوشی

جبرئیل — و صریر کلک سحر بیانش سزاوار هم آهنگی صور اسرافیل نظم —

از آن منشور زد دیوان احسان شیخ دانا فند	بمهر عشق باشد نخستین زینت عنوانش
که وصالی می دهد بر سفرهٔ نعمت	سفره خوانش بود حاتم خلیل آید بمهمانش

امل کاهد بود فیضش از در تنگ‌ظرفی — هوس نالد ز دور دور باش ایثار فراوانش
نمایه تا بد خالی نگردد کیسهٔ دریا — رسد گر بهرهٔ ایثار دست گوهرافشانش
محیط همتش هر لحظه طوفانی دگر دارد — فرو ریزد گهر از جنبش امواج احسانش
بشاخ نخل طبع او بود همت گل خندان — کرم یک غنچه باشد بر نهال باغ احسانش
نسیم خود ندارد همتش در گوهرافشانی — دود بر چهرهٔ نیسان عرق از شرم احسانش
هوا دار سخایش طرفه سیر مدعا دارد — که میبالد چو گل خمیازه دور گریبانش
نگاه مدعا چندانکه میبالد بسوی او — مروت دستگاه خویش میچیند بدامانش
کسی کز التفات او ندارد دستیاز بالین — بهار آرزوی او نباشد غیر حرمانش
بود مشکل بدرگاه حضورش بار رخصت را — که عامان از لطفش بار داده است بایوانش
نه غم از رفته نی اندوه حال است و نه مستقبل — برای گردش حال اند این محفل نشینانش
رسیده تا بگلا نعمتی بر سفرهٔ دولت — که میدارد مگس فرمای پر خوانش
کسی کز بوی خلق او دماغ ذوق آراید — زکام آید بمغز دل ز بوی دوریحانش
خم بازوی حاتم حلقه در گوش نگاه او — بجای آرزو در دل نشیند نوک مژگانش
فلک دارد ز خورشید درخشانی کند مطبخ — بدریوزه رسد هر صبح در خیل گدایانش
لشد عدلش بنجام چرخ گردان گشت گردون را — بشو چرخ دندان تیز اگر سازد بدورانش

کمان و تحیت از طاق بلند چرخ گردونش | هلال چرخ از ترکش کشتی ترکمیدانش
چو ترشیم تشخند یک حملهٔ او کار زار انش | اگر افراسیاب آسمان آید بمیدانش
نگاه مهر او گردید از سامان جمعیت | سراپا شانه بهر زلف دلهای پریشانش
همیشه تا بهار دولت و اقبال می جوشد | گل جاه و حشم روید بشاخ عزت و شانش

سیزدهم داستان مآب قطعنت انتساب

افراسی نامدار آسوده گزیدگان روزگار رفیع الشان تمهید المکان عالی مراتب والامناصب راجه شیوراج بهادر رزهیرم و نیت نیام

از بدایت عهد طلوع کواکب اقبال فرمان دمان مملکت آصفیه اختر بخت دودمان راجه شیوراج بهادر بپایگاه رفیع مالگزاری کشور دکن تافته — و از حسن انتظام و کفایت شعاری این دولت خواهان خیراندیش مداخل مملکت بر مخارج افزایش دریافته — از آثار صلاح اندیشی نوازش سلاطین پیشین که ومه این دودمان را عز امتیاز می بخشید — و از روش نیکوخواهی اعتقادات خسروان دکن همواره پیرایهٔ قامت افتخار

سایر بزرگ وکوچک میگردید - باین خدمت خاص از اجزای سلطنت
گرامی صاحب پا یچنان اختصاص خجسته بنقش اعتبار راسمای دولت
بر صفحهٔ زمانه باین عظمت و فخامت نشسته - دیوانان دکن که از اعاظم
اساطین سلطنت بوده اند و از نیروے تسلط در آئین کار دولت
تصرف نموده اند لیکن در اقتدارات منوبه اکابر این دودمان هیچ
دخل نکرده اند - و دست قدرت خویش از آستین افراط و تفریط بیرون
نیاورده اند - مختار الملک مرحوم که در اندازه گیری کار مملکت احدے
انباز خویش نمیخواست از وقتی که بدیوانی دکن مسلط گردیده در حل و عقد
نظم مملکت سخت پیچیده - در معاملات دولت نظم اقتدار خویش بر افراشت
و با فراط و تفریط در رتق و فتق کشور توجه برگماشت شیرازهٔ اجزای انگرازی
هم از هم گسلانید - و هیئت مجموعی کار ها متفرق گردانید - اگرچه از چنین
تغیرات در حقیقت کار دولت پراگندگی افتاد اما صورت تجدید سلطنت
نظم و نسق جلوهٔ تازه دلفریبے داد - بار محاسبی خزانه عامرهٔ
بر دوشش دیوانی برداشته - و اعمال دفتری مداخل و مخارج مملکت
بقبضهٔ ارادت عظام همین دودمان گرامی گذاشته - از آن زمان حال

کارگزاری راجہان وضع پیشین نشانه می بوده است و از حسن عمل
راجه شیوراج بیرنگ نقش ثانوی جلوه وابستگی عرض نموده است
ارباب مناصب وجود با جود وش از مغتنمات زمانه می پندارند و اصحاب
قبول ریزش سحاب توجهش سرمایه سرسبزی کشت بخت خویش می شمارند
از منش گزیده و خوی پسندیده ضرب المثل روزگار است۔ واز
علوی همت و سموی فطرت صدر نشین امرای نامدار۔ در بهارستان
روزگار نامیه عملش اثر فیض جاوید رسانیده۔ و در گلستان
زمانه بهار فخرش نکهت گلهائی نتایج متنوعه دماغ روزگار تازه
گردانیده۔ بر قله قاف عظمتش عنقای سپهر آشیانه جسته۔ و بر بام
بارگاه شکوهش آفتاب مرغ زرین شهپر وا نشسته۔ مروت از
نگاهش دریا موج۔ و فتوت از تمکش آفتاب اوج۔ طوبی شاخ نهال
بخت رسایش۔ دارم گلے از خلق چمن سلسله آرایش۔ سلسله
کمند خلقش گردن دل آزادگان را بهوای بالیدن۔ و بدام آرائی
شمع خاطر فریبش طبع وارسته مزاجان را ذوق صید گردیدن در
انداز تسلیم قدرش خسرو خاور از شعاع پشت دستی بر زمین گذاشته

و در وضع نیاز پایه اش هفت سپهر سر بسجده مائل داشته نظم

راجه شیو راج بهادر که ز نیروی خرد
فره بخت فلاطون و ارسطو دارد

پنجه اش پنجه نیروی فلک برتابد
آنچنان نیروی اقبال به بازو دارد

بر در بارگه عزت و جاهش کیوان
قشقه بندگیش صورت هندو دارد

نوبهار کرم او چو بهار آراید
لعل داغی بدل لاله خود رو دارد

دولت و جاه ابد را چو دل قیس کشید
لیلی بختش از اقبال چه گیسو دارد

آنکه در بارگهش طایر مهر رخشان
پرفشانی ز طرب شکل پرستو دارد

آنکه از امنیت معدلت او شاهین
سایه شهپر خود بر سر تیهو دارد

خصم بیحاصل او داغ غم بی ثمریست
شاخ امید دلش بهره نازو (درخت بید) دارد

آنکه شاهد فیضش بدم جلوه گری
بهر دل بردن آن دو شره جادو دارد

تشنگی شره و آز لطف طوفان افتد
خط دست کرمش موجه آمو دارد

نامه دانش او گنج گهر میریزد
رشحه خامه او جلوه لولو دارد

گرچه در سایه اقبال برافراخته سر
مگر از فقر و فنا طبع خداجو دارد

اعتدالیست طبعش بهار امکان
روشش راستیش سرو لب جو دارد

چهاردهم والا گوهر فرزان اختر منبع مکارم اخلاق

مجمع محاسن اشفاق گزیدهٔ منش ستوده کنش دانش آگاه خرد دستگاه سرمایهٔ مجد و تفاخر راجه مهر منوهر بهادر دام

ازانجا که فطرت انسانی هیولای قابلیت صور گوناگون است و جوهر ذاتش در جلوگاه استعداد شبیون بوقلمون — زمانه در تکمیل نفس راجه مرلی منوهر بهادر را مساعدت کامل گردانیده — و آبیاری جویبار اقبال نهال بخشش را بسر سبزی شرف اتم رسانیده — چنانکه رنگ گل چشم نظارهٔ شوق را آب میدهد — و بوی ریحان دماغ ذوق را تازگی می بخشد — بهار فضایلش از ساز و برگ کمال مغز فطرت ارباب دانش را چمن سامان نموده — و رنگ و بوی محاسنش از لطافت فروشی طبع اصحاب بینش را گلستان نموده — عمر گرامیش صرف تکمیل مراتب کمال و اوقات عزیزش وقف تحصیل مدارج عز و اقبال — در چمن ادراکش نسیم صبح ازل الآن نقاب کشائی غنچه های اسرار — و در گلشن عقل رسایش شور محشر الحال هنگامه آرائی اظهار — از پرتو صبح ضمیرش آفتاب اشراق دستگاه — و از فروغ شمع دلش ماه تاب تجلی نگاه — و از محیط همتش هفت سپهر نم پرستی — و از میخانهٔ شکوهش

آفتاب جرعهٔ مستی ـ باستعارهٔ رنگینی طبعش گلِ جاوید بهار فروش ـ و به تشبیه تازگی خلقش یاسمن مدام ارم همدوش ـ صیتِ سخاوتش حاتم را از پردهٔ گمنامی عدم بیرون کشیده ـ و شهرتِ عطایش درگاه ابو جعفر باز روح دمیده ـ پرویز عشرتان بذوق لائی ساغرش مخمور ـ و افلاطون فطنتان بشوق صاف جامش ناصبور ـ سایهٔ قامتش طوبی را نشانهٔ سبز بختی گردانیده ـ و بهار عارضش گل آفتاب را آشوبی انداز نگاه خزان رسانیده ـ اندیشهٔ والایش هفتم سپهر را اولین پایهٔ نردبان عروج خویش فهمیده وخیال رسایش عرصهٔ لامکان را اقامت کدهٔ خویش اندیشیده ـ عقل برترش بر عقولِ عشره منت ادراک میگذارد طبع نفیسش نفوسِ فلکی را در عرضگاه لطافت از جنس جسم تعلیمی می شمارد ـ از جبههٔ فروغانیش انوار بدر است پایهٔ تجلی کشائی ـ و از چشم بصیرتش به نور بخشی ...

دستگاه ید بیضا نمائی — از جذر و مد فیضش دریا را موج تشویر برانگیختن — و از ریزش کف جودش نیسان را سلسلهٔ گوهرباری از هم گسیختن

نظم

راجهٔ مرلی منوهر آنکه بحر عقل او — سرزمین ملک یونان را بطوفان داشته

آنکه معمار وفاق او ز انداز وفا — ذوق آبادی طبع رنج ویران داشته

کاخ شان عالیش در عرصهٔ عرض شکوه — واز حیرت دیده برجیس و کیوان داشته

در طربگاه چمن خنده بهار دولتش — خصم او مانند شبنم چشم گریان داشته

دشمن اقبال او کی میتواند شد طرف — تیغ او کام فنا چون کام ثعبان داشته

در گلستان از هوای سبز بختی عروج — آرزوی سایه‌اش سرو خرامان داشته

بحر خجلت میکشد از موج بحر بخششش — انفعال از دست فیضش ابر نیسان داشته

زهرهٔ خلقش بدل آویزی روت دهر — چاه بابل در کمینگاه زنخدان داشته

آفتاب همتش در جلوگاه تربیت — لعل را شرمنده در صلب بدخشان داشته

حاسد اقبال او از صرصر سودای غم — طبع خود را صورت سنبل پریشان داشته

هر کجا حسرت نصیبی اشک غم طوفان گشا — شفقت او آستین چشم گریان داشته

لیلی لطفش بصید طبع ارباب کمال — دام بر دوش نجد عنبر افشان داشته

پانزدهم دانشش آئین کوه تمکین عالی همت والا نهمت همایون گوهر فروزان اختر ابروی دولت و اقبال سرمایهٔ نازش حشمت و اجلال نواب میر داور علیجاه بهادر بهرام جنگ بهرام الدوله دام رفعته

ازانجا که میزان ادراک مختار الملک مرحوم در اندازهٔ تیسیر سرے مادهٔ استعداد انسانی با کفهٔ میزان خرد ارسطو نسبت تساوی داشت — و عقل والایش در جلوگاه جوهر فطرت ارباب لیاقت علم اشراق افلاطونی می افراشت به تربیت اصحاب لیاقت توجه مفرط می گماشت — و بپایگاه افزائی ارباب استعداد آئین گزیده میداشت — معائنهٔ جوهر قابلیت و مادهٔ اهلیت جوهر معدن فرهنگ و دانش گوهر عمان فضل و بینش نشا منند مجد و تعالی بهرام جنگ بهادر را یکسب مواد تکمیل نفس به لندن گسیل فرموده بود و در دودمان خویش از نوازش خویشی پایهٔ اعتبار را فزوده بود

این والاگهر به تحصیل سرمایهٔ اعتبار تا روزگار درازی در ملک
فرنگ با دانایان فرنگ یار و دمساز مانده — و دران گروه
دانش آیین از والاگهر دوربین از اهل هند و دکن
ممتاز مانده — مانند قطرهٔ نیسان که احرام بند صدف
غربت میگردد — و بآرامیدگی کنار بحر سفر فروغ افزای چشم
آبمندان میشود از پاے غربت بساحل وطن پس از تحصیل
سرمایهٔ آبرو عنان بازگردانیده — و از جوهر قابلیت فطری
خویش بر ادراک و تمیز مختار الملک صحبت رسانیده — اما بازار قدرشناسی کاملی
سرد گردید — و جوهری بازار ادراک سفر جهان جاودانی گزید — اگر استعداد گلگشتش
از چشمهٔ نسیم قدرشناسی میرسید دماغ روزگار از بوی قابلیتش چمن واری
تازه میگردید — اما اکنون هم اگر نامیهٔ التفات شاهی بپروردن نهال نفس نفیسش
کمی نخواهد ورزید نخل بختش از برگ و بار اعتبار طوبی شرف خواهد گردید — فکر
دوررس هنگامهٔ شور محشر را دنبالهٔ گردنگاه خویش میداند — و عقل رفعت ترش
عرش برین را سایهٔ طرف کلاه خویش میخواند — قوت نظریش در پردهٔ رخ گل
بمشاهدهٔ تیزش رنگ و بوگرویی داشته — و قوت عملیش در اجزای امکانی از ادراک تصرف

قوت نامیه عالم تصرف برافراشته - فرو رفتگی قارون مضمون معتدل غور رتبه نشینش اوج کبریای روح الامین مطلب رست خوش فکر رسای آفرینش - بر اندام رنگینش قبای رتبه سپهر را نداز کوتاهی - در سایه شکوهش فضای لامکان بر خویشتن مباهی - کاه از تمکین حلمش در فشار کوهسار سرگرم پنجه یازیدن - موج بحار از وقارش بارگ های خارا از شلائی غوطش محو نا شنیدن همت نخل فطرتش - دولت شگوفه نهال فتوتش - کرمش عذر خواه داد بی حاتم فیضش غمگسار تمنای عالم - صبح موج طبع تجلی خیزش - آفتاب ید بیضا ضمیر نور پرورش نظیر

آسمان رفعت ثریا منزلت بهرام جنگ ‌ ‌ گر شکوه او تفاخر گنبد گردان کند

کاکل لیلی خلق او بگلزار دکن ‌ ‌ کار بوی دسته های سنبل و ریحان کند

آفتاب همتش در جلوه گاه اعتبار ‌ ‌ سنگ خاره را سراسر لعل هم مرجان کند

آنکه از بحر شکوه او رباید گر نمی ‌ ‌ قطره بی دست و پا طوفان صد عمان کند

آنکه از تربیتش در معرض فضل و کمال ‌ ‌ طفل مکتب خانه او فخر بر سحبان کند

گر نسیم باغ خلق او وزد در روزگار ‌ ‌ لعل را در صخره صما چو گل خندان کند

گر خراج جود او شعب رباید بهره ‌ ‌ جعفر و حاتم طفیل ابد را جهان کند

پرتو انوار رای او بظلمتگاه دهر ‌ ‌ ذره تیره درون را نیر رخشان کند

طبع او از تازگی صد طعنه بر گلشن زند ‌ ‌ خلق او از نوبهاری فخر بر بستان کند

لب جان‌بخش او چو تکلم گل کند — خضر را شرمنده از سرچشمهٔ حیوان کند

گر غبار راه جولان سمندش بر رود — چشمهٔ خورشید را چون چشمهٔ قطران کند

هر کجا دست سخای او برون آید ز جیب — حرص جیب دستگاه و آز صد سامان کند

گر خیال گوشهٔ چشمش کند دشمن بسهو — موی مژگان در نگاهش شوخی پیکان کند

از پی ابطال دعوی همه فرعونیان — خامه‌اش کار عصای موسی عمران کند

تا که باشد کشت نخلش در زمین روزگار — ابر فیضش شاد هم سرسبز و هم ریان کند

ستاره‌دان هم افلاطون اشراق دستگاه هرمس حقیقت آگاه بلیناس
رمزشناس نیرنجات اسرار بوعلی نیرنگی آگاه دوا حسان زمان
سحبان دوران اللوذعی الالمعی المتبحر الماهر الفاضل الفاصل الباذل
الکامل الفائق النحریر الفایق فی التحریر والتقریر نخبهٔ دودمان انجم
سادات نوربیه منور فیوض علم یزلی جناب آقا سید علی طوبی
ملک الشعرای پایهٔ تخت آصفیه نظامیه دام مجده و عظمته

نجابت دودمان و عظمت پاکیزگی گوهر چندانکه بوجود مقدس آقا سید علی داده‌اند. مدارج علیای
کمالات مراتب عظمی فضائل نفس نفیس آن حجت سلف ودیعت نهاده‌اند. سپهر دوار بهزاران دیدهٔ
بینای کواکب شبیهش در دین و رندیده باشد. و گوش آگاهی روزگار سهیمش در جمهور افاضل

بدستگاه چندان فضایل و فواضل نشنیده باشد - از فروغ گوهرش دودمان
سادات نوریه راهمان نشامندی تجلی طور - و از صفائی نفس لطیفش خاندان
ضیادید نوریه راهمان آئینه داری عالم نور - بزمزمهٔ توحیدش در محفل روحانیان
شور کثرت هم آهنگ ساز وحدت - و بنغمهٔ حقیقتش در انجمن قدسیان
ترانهٔ وحدت همدم پردهای کثرت - زبانش بسیر و سرائی اسرار
دراز - و بیانش به نغمهٔ حقایق هم آواز - وضع نفی غیر حق چندان تراشید
که سراپا صورت حق گردید - و بگسستن سلسلهٔ تقیید بقدری کوشید که از وابستگی
همه تعینات مطلق گردید از اطلاق وضع تجردش شیون مراتب سته راپیوند
گسیختگی سلسلهٔ تنزلات هم - و از تقیید ترکیب عنصریش هیولی را
ارتباط صورت نوعی نازش نظر پروردگی فیض قدم - پرتو شمع وجودش
ظلمت شبهات عدم سابق از شبستان دماغ امکان ربوده - و لمعات
جلوهٔ نمودش عالم شهود را آئینه دار انوار مطلق نموده - بسر گرمی هیبتش هوای
نفس امارهٔ عصاة را استحاله پذیری عرق انفعال و بصیقلگری هدایتش
آئینهٔ نفوس قدسی نفسان را نازش جلوه پرستی جمال ذوالجلال از افادت
قیل و قالش طبع متکلمین ادب آشنای موارد کلام - و از افاضت

توجهه باطنش اشراقیین صاحب دستگاه ادراک تام - تخصیص موارد
مفهوم آیات بینات زبانش مسلم - و به تخصیص تاویلات مقاصد متشابهات
تحلیش محکم - رموز حکمت العین حقیقت پیش نظر گذاشته چشم بینائی اسرار
و اسرار حاشیه قدیمیه ذات بیچون محفوظ داشته خاطر حقیقت آئینه وارش
ساقی فیضش بر روی مخموران خرابات ازل در میخانه و یسقون من رحیق
ختامه مسک کشاده - و شیلانچی نوالش شکم پرستان چپیدگان ابدرا
بر بساط و لکم فیها ما تشتهی انفسکم و لکم فیها ما تدعون صلای
داده - ابکار معانی بیگانه اش بدامن کشتی ناز لم یطمثهن انس قبلهم ولا
جان - و نکات رنگین دلفریبش بجلوه نمائی کانهن الیاقوت و المرجان
الفاظ فروغانیش کامثال اللوءلوء المکنون - و عبارات تنیش قصور
یطوف علیهم ولدان مخلدون از بدایع کلامش باقل بدیع الزمان
و از بلاغت بیانش صبی صابی دوران - در جولانگاه خیالش فرس
فکر ابو فراس همواره افگنده سم - و در وادی پهنائی اندیشه اش حضر
قیاس امراء القیس مدام گم - از آبیاری سحاب فکرش صنوبری اساز و
برگ بر خویش بالیدن و از شگفتگی آفرینی بهار طبعش ضمیری اصید چمن

ضمیران بدامن اندیشه چیدن - در کارگاه متانت کلامش حریر گفتار
جریرش از نسج عنکبوتی استواری ندارد - و در بازار قماش نازک
گفتاریش دیبای بیان حریری پلاس وار جز خشونت بعرض نیارد -
جرعه چشمه سار طبعش کام هوس لالی را سیراب مدام فرموده - و لمعه
ذهن ثاقبش چشم هوش کلیم را بتجلی حیرت جاوید کشوده - طنطنه کوس شهرت
خسرو بدوال لب صیتش عرش تسخیر - و دبدبه صیت شکوه نظامی از گوشه
انفاسش عالمگیر - بهواداری نسیم انفاسش گلستان سعدی سرسبز
جاوید بهار - و لبریز بهوای باده گفتارش رشحات ذوق جامی
میخانه مدام سرخوشی روزگار - بشلائینی قوت تقریباتش افلاک
از تصادم هم اندیشه از هم ریختن و ابقر درنگی غورش سبعه
را از فشار هم خیال محشر برانگیختن - از برق جولانی خیالش عرصه
ازل و ابد تنگ قضا - و از رسائی کمند سلسله فکرش ذروه عهد قدیم
کمینگاه پستی نما - پهلو نشینی عرش برین ننگ طبع بلندش - و همسری
لامکان پستی شان خیال ارجمندش - نفحات سحبان فصاحتش غبار
گرانی از ستردن گوش اصم شسته - و حرکات ایم قدرت ناصیه بلاغتش

قفل خموشی سوسن زبان اقلیم شکسته - نوای ساز تقریرش دلربائی حواس
بیرنگی نکرده که سامعهٔ شوق را از سرجنبانی تحسین دمی فارغ دارد و بهار
انداز تحریرش دل نظاره بطرزی نبرده که باصره آب دهی نگاه ذوق
گاهی بچمن ارم روی آرد - دمی که محیط ناطقه اش جوش زند شناوران آن
را پشت نهنگ حیرت ساحل رسائیست و وقتی که صدف بیانش گوهر
اسرار گل کند غواص فهم را بعرق غوطه خوردن گوهر گنجینه ربائی - فوارهٔ
قلمش در جویبار گلشن نثر آب زندگی جاوید بدوران گردانیده - و بهار
تازگی نظمش در قطعه چمن نظم خرمی مدام رسانیده - نقطهٔ امتحان گلگشت
مراج نشین چار بالش صفحهٔ تحقیق و حروف گوهرین سلکش لالی مرسلهٔ
گلوی شاهد تدقیق - ریشهٔ نهال عبارتش نم پروردهٔ مغز قارون -
و گل مغز اداکش تازگی گل کردهٔ بهار آگاهی افلاطون - در میکدهٔ وسعت
ذهنش شیشه های افلاک تنگظرفی آغوش - و بمیخانهٔ پختهٔ خیالش صهبای
آتشین جوش شفق خامجوش - به نسیم انفاس اعجازش روح مرده دلان
آگاهی را برنگ بوی گل بالیدن - و بشمیم نطق سحر پردازش دماغ خشک
مغزان فطرت را بهار تازگی ارم رسانیدن - آفتاب افادتش بقدر

قضای حوصله عالی فطرتان پرتو رسانیده چشم براه ایجاد جهان دیگر است
وسحاب فاضتش کشت قابلیت والا حوصله گان باندازه فسحت فطرت
خرم گردانیده عنان گران کرده عالم ظهور اهل هنر است - در دایره
وسعت ذهنش محیط نه سپهر را مرکز وار آرمیدن - و بصفحه فسحت
طبعش نقوش دفتر ایجاد عالم را بسان حرفی جاگزیدن - پیش فروغ
دمائی خطش خط شعاعی خورشید جهانتاب دریچ و تاب آرائی در پروی
بهار رسائی کلکش شاخ نهال طوبی در انداز بی برگی نمائی - بمشک فشانی
مدادش داغ لاله را بر ذر سیاه نشستن - و به فروغ دمائی خطش شعله
طور را چهره شکستن - گلچینی گلستان استفاضه اش سبز بختی رنگین ادایان
هنر و فن - و بیزانوی ادب نشینی و بیرستان استفاده اش دستگیری
طرز دانایان سخن قصاید غرایش از شکوه معانی بلند نردبان لامکان سیری
خیال و خراید غزلهایش از ادای دلپسند غارتگر طاقت هوش شیفتگان
کمال - یوسف مضمون بیگانه بهوای کاروان مصر خیالش بی اختیار
از چاه کنعان عدم سر بر می آرد و زلیخای دل ارباب شوق را رسوای
شیدائی میگرداند - و لیلی مطلب نایاب تازه دی محمل ضمیرش بخود از حقایق

قدم بیرون میگذارد و قلیس خاطر اهل ذوق را در بادیهٔ جنون بیمائی میرساند
شمع فصاحتش شبستان فروزی الفاظ فروغانی بیرنگی نکرده که تا دمیدن
صبح یوم النشور محتاج شعلهٔ اظهار شود و نشئهٔ بلاغتش دماغ استعداد
جهانی را بوضعی نپرورده که تا برهم خوردن خمهای افلاک کمند خمار گلوگیر
خاطر سرخوشان سخن گردد —

نظم

نهال گلشن فضل و هنر سید علی طوبی | که میدار و بهار فیض یزدانی گل افشانش
وجودش از شرف صد کمال و فضل آراید | نباشد افتخار از تکیهٔ تخت سلیمانش
سبکسر فطنتش بازیچهٔ اطفال اشراقست | فلاطون پیش او رستاقی و رستاق یونانش
سواد نسخهٔ فرهنگ او علم ازل باشد | بود عقل نخست ابجد نویس اندر دبستانش
وجودش برکمال هستی اعیان بود حجت | که صنع ایزدی شد از ازل آئینه گردانش
هیولی را که با چندین صور باشد تشابهی | بود از ارتباط الفت تخلیط ارکانش
علو قدر او را لامکان شاید مکان باشد | فلک سر در گریبان میبرد از رفعت شانش
اگر دریای عقل او کند آهنگ طغیانی | خورد لطمه عقول عشره از امواج طوفانش
بشیلان بسیط همتش اشعب بود حاتم | سلیمان وار دارد بی نیازی طبع جهانش
بهار سینهٔ او تا چها باشد چمن آرا | ارم خوابیده در خمیازهٔ دور گریبانش

دمیده در گلستان طرب طبعش برنگ گل
تبسم جوش دارد هر دم از گلبرگ خندانش

دم سحر جوش شهد چشمه سار نطق او گردد
نسیم بال انفاس مسیحائی مگس رانش

درفش کاویان از شوکت مضمون بود کلکش
که آید از صریرش مژدهای فتح هر آنش

گهرهائیکه از ابر خیال او فرو ریزد
دهد طبعش فروغ تربیت چون در غلطانش

ببزم خلق او شمعی که می سوزند می آید
شمیم طره حور از بخور زیر دامانش

دلش دارد ز سوز عشق چون پروانه سرگرمی
گداز جان بود هر دم ز شمع حسن جانانش

بگلزار تجلی تا دلش وا شد چمن سیری
دماغی پرورد بوی نسیم لطف رحمانش

قماش آن مگر از جرم خورشید درخشان نسبت
سحر میجوشد از آغوش گرد فرش ایوانش

ببزم سینه مینای دلش دارد می مستی
که هول صور محشر را برد از طبع مستانش

به پیش طبع رنگینش چمن بر خود اگر چیند
زند از قهر صرصر لطمه بر روی خندانش

فشاند گر ز کلک گوهر آثار رشحه فیضی
رود بر عارض فیضی عرق از شرم بارانش

بکوه طور معنیش کجا چشم کمال افتد
غبار آلوده مژگان بود از کحل صفاهانش

تفاخر داشت شاه اصفهان چندین ز خاقانی
بگردون میرساند فرق گر بودی ثنا خوانش

کلیم از شمع گفتارش بدل دارد چراغانی
که هر داغش زند پهلو بچرخ و مهر تابانش

کجا شد انوری از شکوه و عظمت همت
که تا چشمی کشاید بر جهان عزت و شانش

کمال او شود بهر خلف برهان فیضانش	وجودش بر کمال سابقین حجت ساینده
ازین طوبی جهان جنت شود اقبال رضوانش	الهی تا که از طوبی بهار هست در جنت

بنای اندیشه از طرح فشانی ایوان مدح شهریار بتعمیر کهنه کاخ سخن پرداخته - و بپای کار توصیف ایستادگان پایه سریر خلافت مصالح گفتار بقدر ضرورت رسانیده چندین قصور بیابر پا ساخته اکنون واجب آمد که بآب و گل حرف و صوت رنگ بنای ذکر تختگاه شهریاری ریزد - و طبع حریفان کنج عزلت را بسیر و تماشای شهر عالی بنا بر انگیزد اگر بمشاهده شهرے نتوان پرداخت بنظاره کوشکی می توان ساخت -

حبذا شهری که چون خسرو گیتی افروز سپیده دم از غرفهٔ خاور سر بر می آرد با میدِ قبول نیاز جهت تسلیم شمسهای هر ایوانش که شموس بروج سپهر شکوه و اجلال اند از شعاع دست بر سر میگذارد - و بهوای کسب بهره وراجعه ذنی رواق هر کاخش که سر چشمهای لمعات تجلی اقبال اند بال افشانی افراد... میدارد - پرگار اندیشهٔ رسام روزگار در انداز وسعت فضایش از پرگار

وخامه فکر مهندس زمانه در تعقل خط اطول فسحت حوالیش سر دعوی انجام بر
پائین خجالت آغاز نهاده - باوج کنگرهای رفیع کاخش کمند خیال بلند فطرتان
در انداز نارسائی و برفعت بامهای ایوانش عنقای اندیشه بلند پروازان
منفعل هرزه بال کشائی - بناهای محکم و سنگینش کوهساریست که از سر زمین
رسته سر بفلک برافراخته ست و عمارات رفیع و تنبش آسمانیست
که بر هوا قامت کشیده و سایهٔ شکوه بر سر شش جهت انداخته از سنگینی بنایش
سینهٔ گاو زمین را به پشت ماهی الصاق گرفتن - و از گرانباری سایهٔ
دیوارش فرق گردون را در سینهٔ زمین فرو رفتن از جلوهٔ صفائی سیم
گل کرده دیوارش چشم تماشا را لبان آئینه در آغوش حیرت خوابیدن
و از لمعات تجلی قباب زرین قصرهای جواهر نگارش تار نگاه نظاره را
برنگ رگ برق تابیدن - گوهرین کاخهایش از بر چین کاری لعل و
زمرد طلسم خانه هزار گونه نیرنگی - و زرنگار قصرهایش از ترصیع الماس و
فیروزه آئینه دار حسن رومی و زنگی - صنعتکده های چینی کارش از نگار ایوان
نگارخانه چین در آغوش - و نعمتکده های زرنگارش بنقوش بوقلمون با بهشت ارم
همدوش - بنایان بلند خیال بناهای سنگینش همانا از خشت نه شهر ریخته اند

که رفعت دیوارش آنسوی اندازهٔ قیاس رسیده و معماران ارجمند اندیشه
پشته پشتهٔ گچ صبح در دامنش شفق بخیته پشته دیوارهایش برانگیخته اند که
عالم عالم تجلی محیط شش جهت گردیده قصرهای منیع از استواری اساطین
شدید ذات العماد است و ایوان های وسیع از قلمونی نقوش بدیع لم یخلق
مثلها فی البلاد - خنده گلهای خیری بر دیوارهای نگار آراسته کنگل زعفرانی
گردانیده و تبسم غنچه های سوسن رنگ لاجوردیٔ آسمان لاجوردی با نیمانش
رسانیده - از پرتو رنگینیٔ لعل های ترصیع بهارگلشن بدخشان در دیده ها
مصور و از عکس خرمیٔ زمرد تعبیه سرسبزیٔ چمن ارم فرش راه انداز نظر چراغ
افروزیٔ ذره های راه در شب تار برزن و کوی تجلی زار و بهجوم آوری فروغ
شمسهای کاخهای مطلع الانوار آفتاب را در روز روشن شپره وار چشم
گشادن دشوار پیر گردون به تماشای بازیچهٔ اطفال ذره های روزن
کاخها عینک دورنمای مهر هر صبح بر دیده میگذارد لیکن بر افروختگی شمع های نورانی
بهر قریب نگاهش شب بازی عجبی از پرده فانوس می برآرد کیوان
از غایت علو بر پای بنایش بوسه میزند و بهرام از نهایت شکوه پشت
دیوارش تکیه میکند - دیوارهای آسمان سر کویش دماغ نخوت ترک فلک را

پست گردانیده و آسمانه های عرش شکوهش فرق ارجمندی کرسی را در
گریبان انفعال رسانیده - محراب طاقها از خاطرنشینی لبسان ابروی خوبان
خلخ دلنشاد - و حلقه های درش از کمینگاه دل آویزی مانند حلقهٔ چشم
پریزاد - صحن صفاآگین هر ایوان کشاده‌تر از فضای سینه خورشید
طلعتان و در کشادهٔ هر قصر بهشت آئین فراخ‌تر از دل صاحب دولتان
آستانه ها بخت بلند زمین است و در واقها طالع ارجمند عرش برین -

مکانهای این شهر گردون شکوه — متین اند چون کالبدهای کوه
زمینش ز رفعت نشانی رساند — زهر کاخ دعوی بکرسی نشاند
بود کاخش از پایهٔ ارجمند — فراز زمین آسمان بلند
فضاها اقامتگهِ فرشیان — مناظر نشیمن گهِ عرشیان
مکانش چو افراخت فرق بهی — ز دعوی سر عرشیان شد تهی
فضاهای ایوان چو عمر خضر — نگنجد در ادراک اهل نظر
بیالید بر خود چنان هر مکان — زمین گشت تاج سر آسمان
بسقف مکانهای محکم اساس — سر گنبد چرخ دارد مماس
بهر منظرش دیده شوق جو — کند التجا از پی کسب نو

مژه بشکند گردمی آفتاب — نه بیند رخ شمسه اش بی نقاب

بود طاق ایوان چنان ارجمند — ز طاق دل افتاد چرخ بلند

ز اندازه هر کاخ او برترست — زمین را شکوه فلک در سرست

کمندی که عمر خضر یافته — ببامش کمینگاه کم یافته

هوا گر هوا دارسوی او هلد — ق — ز پیوند اجزای او بگسلد

که فیض بخارات سطح مکان — هوا را دهد روح جاویدمان

همه کاخ و ایوان گوهر نگار — ق — ز نزدیک اندیشهٔ خرده کار

ازین گنبد لاجورد سپهر — بود چون شرف خانهٔ ماه و مهر

ز ذوق صفایش دم صبحگاه — برآرد سر از جیب خاشاک راه

ز نکهت بود گرد قصر مکان — عبیر گریبان حور جنان

قبایش نشاینده نقش مراد — ز والائی خود چو سبع شداد

صفائی که هیچو شد از بام و در — بود فرش راهش فروغ سحر

ز آهک رسانید چندان صفا — که خورشید دارد هوای ضیا

اگر آب و آتش کند اشتلم — ندارد زبان صورت هفت خم

فروغ چراغان شبهای تار — ز شمع کواکب برآرد شرار

به نقاشی نقش پرداز چین — بود چین در آغوش این سرزمین

در آئینهٔ رخسارهٔ آتشین — چو شمع است در آب حیرت کمین

ز نیرنگ گلهای نقش جدار — بدامان نظاره ریزد بهار

بهارے که در باغ امکان بود — همه صرف این کاخ و ایوان بود

روان آب سیگرد و از چشمه سار — زند مرغ هم بال در مرغزار

گهی اشک از چشم بلبل چکد — گهی خوی ز رخسارهٔ گل چکد

ز جو رشیدن موجهٔ جویبار — تری سر برون آرد از آبشار

بود فاخته را دگرگونه حال — نفس گشت طوق گلوی خیال

ز رعنائی قد سرو بلند — کشد نالها قمری مستمند

گل و لاله بر روی هم ریخته — بهاران قیامت بر انگیخته

اگر خار در پهلوے گل خلد — بگوشش فغانهاے بلبل خلد

بپاے درختان بپر برگ و بار — ثمر ریزد از جنبش شاخسار

بهر گوشه اش ساز و برگ نشاط — بهر جانبش مایهٔ انبساط

ز تعمیر او رنگ چون ریختند — کجی صبح عشرت برآمیختند

بسا ز تمناے دلخواسته — بود همچو فردوس آراسته

شود قصر گردون اگر زیر پا | نجنبد بنا هایش از رستخیز
رود گر کسی زین سرا سر بدر | چو آدم نیفتد ز فردوس دور
و گر سبز بختی بنا در روی | نچیده گل از گلشن آرزوی
بشرق و بغرب و جنوب و شمال | هوا راست کیفیت اعتدال
هوایش بود نشئه عیش دل | بود آب او مستی آب و گل
بهر گلشن او بهار طرب | بهر محفل او نگار طرب

مهندسان روزگار درجه و دقیقه هاے اقالیم بر سجاپات متاخرین چندانکه تعقل کرده اند همین دقیقه بتقویم زمانه نگاشته اند که اکثری از بلاد دکن بخط استوا قربی داشته اند فیض فصول اربعه قطعات ربع مسکون را نخرمی بهار در اوقات معین میرساند. اما باغ و بساتین بلاد دکن را نشو و نمای هشت فصل هشت بهشت میگرداند عنف و اشتلم صیف و تناول برگے نمیخراشد و طغیان تسلط باد عاصف اضطراب خاطر گیاه ضعیف نمی تراشد. زمینش چندانکه آب میکشد باران رحمت باری گران عنانی نمیکند و غنچه و گلها هر قدر که اساس شگفتگی نهد انقباض پا نیز بر لبش قفل پژمردگی نمیزند. زمینش

از تازگی و سیرابی آب و هوا قوت نموی دارد که اگر شاخ خشک شعله را
در آغوشش نشانند برنگ نهال تازه سرسبزی میگیرد - و اگر ریشهٔ
سوختهٔ برق را در آتشکدهٔ خیابانش دوانند مانند تار سنبل نشو و نمای پذیرد
خمیر خاک پاکش از جوهر جان است   و آب زلالش بخاصیت آب حیوان
ساغر کالبد آدم اگر از خاکش میریختند در دفاتهٔ تشنگیش نمیگردید -
و اگر لب لعل مسیحا بزلال روح پرورش سیراب میگردید از تشنه کامی تبلاش
عقیق آفتاب نمیدوید بهواداری نسیم سحرگاهیش از موج نفس طول حیات
خضر پیدا و بتر زبانی خوشگواری آب زلالش کام جان از حلاوت آب زندگی
بهره ربا - موج نسیمی که در فضای گلزارش اهتزاز نماید رشک نکهتش در زلف
لیلی پیچ و تاب پریشانی می افگند - و گردبادیکه در عرصهٔ هامون دلگشایش پا بمیان آید
از حسرت سرسبزیش در سینهٔ سرو سهی نفس میشکند - اگر شعلهٔ وجود ابلیس از آتشکدهٔ اینجا
سر زمین تواضع سر میکشید غیر وضع هوای عجز نمی تراشید - و اگر گل وجود آدم بآب پاک این ثبت تقدیس
سرشته میگردید در مزرع طینتش تخم معصیت نمیدمید - خوگری اعتدال
هوایش بسان حرارت غریزی سرمایهٔ حیات افزائی - و سرشیم اختلاطی
آب و خاکش شکسته دلان را بتاثیر مومیائی - بدلکشی توصیف هوایش

زیر و بم نفس را نغمهٔ اعتدال - و برطب اللسانی آب گوارایش کام دهان
را لذت یابی آب زلال -

نظم

هوا از دم معجزهٔ عیسوی
بود مایهٔ عیش عمر نوی

جهان خاک شد از هوا آبیار
که سیلاب جیب شد ز موج غبار

ز جوشش رطوبت بود دمبدم
تلاطم بگرداب نقش قدم

ز شادابی خاک او ارد شاه
چو شبنم دل ذره در موج راه

هوالیتش چو معجز بیانی کند
لب غنچه رنگین بیانی کند

کسی گر ز آبش رباید نمی
ز مغز وی جان ندارد غمی

رسد جرعه اش گر بخضر حیات
نجوید دگر ز آب حیوان برات

سکندر پی آب حیوان شتافت
بتاریکیش جست ولیکن نیافت

اگر در سواد دکن آمدی
پس از مرگ جانش بتن آمدی

خضر جرعه خورد زان آب پاک
نباشد تنش را نیازی بخاک

ولیکن چو گرد بیابان و دشت
بپوید سواد جهان را نوشت

ازین آب اگر جرعه میکشد
ز سرتشنگی ها همی آرمید

بفیض لطافت فروشی آب
تراشید آئینه شکل حباب

رطوبت چنان است در کوهسار | که چون رشحه قطره غلطد شرار
شود زاهد خشک اگر گوشه‌گیر | بطوفان ببندد ز شب حصیر
به هامون اگر قطرهٔ شبنم است | بسر جوش طوفان یکی قلزم است
ز تحریک باد جنوب و شمال | سوادش فشاند گل اعتدال
بهر گوشه از اهتزاز هوا | بطبع جماد است نشو و نما
شود ملبس تازگی بهار | هوس میکشد دل سوی لاله‌زار

چون از بیان خوشگواری آب این لطافتکده نهال طبیعت نشو
و نمای خرمی گرفته — و از حدیث اعتدال هوای
این نزهتکده غنچهٔ دل شگفتگی پذیرفته — دامن یکرزنی‌ها
شوق بهار منشر بی خاطر آرزومند را تماشاکدهٔ گلهای امید
و غنچهٔ ذوق نظارهٔ نیرنگی‌های بساتین این سرزمین
گریبان طاقت میدرد — اگر سیر بهارش سر نتوان
دید باندازنگاهی از تازگی خیابانی چشم را آب توان
داد و بدماغ تمنا منت بوی چندین گل توان نهاد —

زهی گلستانی که اگر نسیم جنبش دم اعجاز مسیحائی گل نکند غنچهٔ خاطر پژمرده نالند

نخندد — وجهی بوستانی که اگر شمیم خیابانش جوش بهار زند دماغ خشک
مغزان از تازگی طرف نه بندد — زورق هوش شیدائیان بهار از جوش
ریعان شباب شاهدان چمن هر سو بطوفان عالم آب افتاده — وطغیان وحشی
رنگ حسن لاله رویان گلشن دماغ سودائیان رنگ بو هر جانب بسیلاب جنون
داده — سر تماشا نوردان سبزه زارش از سودای تماشای شهر سبز خالی
طبع اخگر به پیراهنان شوق گلزارش از هوای سیر آتشکده بهار فریاد دست
افسرده بالی — از غوغای حسن سبز بیگان لیلی وش چمن سر در هوایان بهار
شیر لی را شور جنون مجنون وار در سر پیچیده — و از غلغل جمال نوخاستگان
شیرین منش گلشن در دل رنگین خیالان نیرنگی طلب فرهاد آسا شورش عشق
بالیده — ساقی نسیم بدماغ رسائی سرخوشان چمن هر نفس بساغر گل بگردش
می آرد و باده فروش بهار بسرور بخشی خمیازه نگاران گلشن از سر مینای
سرو هر دم پنبه مهیر دارد — بگلاب افشانی شمیم ریحان و سمن مشام تردماغان
چمن در عرق بهار غوطه زن — و بغالیه سائی روایح نسرین و نسترن دماغ
بهارین مشامان گلشن خفته بوی ختن — بشکن پیرائی صباطره آشفته شمشاد
رشک زلف تابدار سلسله مویان — و بگلگونه کشی نسیم رخ شبنم آلوده گل

روکش چهرهٔ عرق افشان بهشتی رویان بساغر بهای گلها بهار را هر سواز
انداز بیخودی سیاه مستانه در پای نازک نهالان غلطیدن و باختلاط افزائی
صبا نامیه را هر گوشه از وضع شگفته روئی هوا دارانه در طبیعت گل وریحان
ریشهٔ الفت دوانیدن بکشاکش نشو و نما ریحان از آغوش سفال زمین
بیرون جسته - و بهجوم آوری شگفتگی و خرمی سبزهٔ پیاده بیرون
باغ نشسته جادهای روش خیابان بسلسلهٔ راه عمر خضر و الیاس
و بوتهای گل وریحان برنگ کواکب ثابته بیرون از حیز قیاس گرمی رنگ
لالهٔ لعل فام خال رخسار گلعذاران را سپند مجمر بیتابی گردانیده وخرمی
سبزهٔ زمرد گون خط یاقوت لبان را بسوختگی دود آه حسرت رسانیده
رنگ شقایق نعمانی نقش پر طاوس را بداغ رشک وا داشته - و بهار رنگ
بهار ارغوان گرمی رونق گلزار ابراهیم را سر و گزاشته - گلبن این
گلزمین از برداشت نشو و نما چندان قامت بر افراخته که بهوای
آشیانه بندی شاخش بلبل سدره پر انداخته - برکف طوبیٔ خط
غلامی نازک نهالان رعنایش - و بگردن سدره طوق بندگی تاجداران
قلمرو فضایش - از رشک سائی زلف سنبل زلف غالیه مو بر را

سرجوشش چیدن   و از حسرت تازگی خط بنفشه بنفشهٔ خط بهشتی رویان را
گره گردیدن ماشطهٔ صبا بشانهٔ مژگان نرگس آرایشگر زلف سنبل -
و زرگر بهار بو شاخ الوان غنچه ها حلی بند بکر گل شبنم افشانی هوا در بناگوش
عروس چمن عقد مروارید آویخته   و رشحه چکانی موج جویبار بپای شاهد
گلبن خلخال گوهرین ریخته - ابکار غنچه ها بصد تبسم زیر لبی عشوه ساز دلربائی
بلبل   و بوالهوس نرگس بهزار وضع فریب محو نظارهٔ شاهد گل -
ز آتش رشک لالها مشکین خال عذار گلچهرگان افروخته زغال   و از
شرم رنگ ارغوان لالهٔ شفق سرجوشش سبزینگان غرق عرق انفعال
ساز بر و دوش زنبق لباس زعفرانی   و زیب تن شاهد گل پیراهن
ارغوانی - جادو زبانی سوسن سوسن زبانان چمن دلربائی را
در دبستان مشق خاموشی گذاشته - و کرشمه ریزی نرگس نرگس
چشمان جادو نگاهان گلشن خاطر فریبی را در حجاب حیرت داشته - بوضع
رعنائی گل قحبه زبان سرزنش سوسن هردم دراز - و باندازِ شوخ چشمی نرگس
لب های خاموش غنچه هر زمان باز - در سواد کدهٔ شب داغ لالها شراره
سنگ خاره را جلوهٔ کرمک شبتاب - و در تجلی کدهٔ روز

بیاض یاسمن مرغ زرین تهپر شپیره و ار بیتاب بتلاطم خیزی بحر شفق

رنگ گل کشتی هلال طوفانی و بطغیان انگیزی فوارهٔ نوای بلبل

حباب آسمان لطمه خور سرگردانی باعتدال افزائی هوا طرهٔ مشوش

بید مجنون بر دوش خرمی جمعیت فروش و بمیخانه کشائی بهار ساغر

چشم نرگس مستی چشم لیلی دوش بدوش عطسه کشائی شمیم روح پرور

غنچه های شگفتگی آماده از دماغ خشک زاهدان یبوست زهد بیرون

داده بوتهٔ گلبن از شوشهٔ طلائی گل زر خیز و شاخ درختان از قبضهٔ

سیم شگوفه سیم ریز — سرو از رگ گردن نشو و نمای طبیعی بار احسان

برداشت قوای نامیه بگردن نبرداشته و سبزه از رعونت سبز

بختی ذاتی خرمی و آبیاری فیض سحاب را در تربیت مسلم نه پنداشته —

گلشن از گردش پیالهای لالهٔ طربکده طرفه گلگون ایاغ و چمن از جوش

شراب رنگ گل و ارغوان میکدهٔ نافتر دماغ از عکس سبزهٔ ارغوان

موج جویبار گنبدهای لاله فشان موج خنده نوشین گل جوش صدف

سرچشمه آب حیوان و شعلهٔ آتش نوای بلبل غنچه های آب جویبار چراغان

لالهٔ نعمان — مرغابی حباب اگر از موج جویبار رشته بپا نبود —

از اهتزاز هوا الطیران بال می گشود بزخمه زنی حباب تار موج جویبار
نغمه انگیز و بتردستی تحرک نسیم ساز آبشار نوا خیز. بشعله افروزی
گلهاے آتشین رنگ شهپر عنادل بال سمندر گردیده و با تش جوشی
لالهاے آذر گون از بیضه فاخته مرغ آتش زنه سر کشیده هنگام تماشا
لاله زار نارنگاه تماشائیان رگ یاقوت رمانی و دم نظارۂ قطرات
شبنم چشم نظارگیان صدف گوهر غلطانی درختان را از خرمی
بتازه خلعت نوروزی در بر و شمایل را از شگفتگی گلهای الوان
دستار هستانه برسر. نکهت سنبل در دماغ گلستان سودای
... پیچیده و از رائحه بنفشه در مزاج بستان ریشه
... دوانیده از پرتو شمع لالها شبستان تخت گل شب بو روشن
... فروغ سپیدۂ سحر رنگ نسرین و نسترن روز سیاه ریحان سپید
... آهستن نسیم خندۂ گلش اگر سوی بدخشان آید غنچۂ لعل از شگفتگی در آغوش
سنگ خارا نگنجد. و اگر کاروان شمیم ختن و جنبش بار کشاید باد صبا
... غنچه بهم لبه اش نسنجد. طوفان رطوبت شبنم
... رسیده و موج سبزۂ تر تا کشتی آشیان بلبل سر کشیده

از جلوهٔ رنگ گل آتشی گلشن آتشکدهٔ بهار و از عکس لون گل فرنگی چمن شعله‌زار
از قطرات شبنم گلستان معدن لآلی شاهوار بهم رسانیده و از شگوفه‌های
زر گل بستان گنجینهٔ زر جعفری عرض گردانیده فاخته بصد اصوات خجسته
آهنگ زن نشاط و هزار دستان بهزار دستان دستان سرای
انبساط = نوای نی سنی شاخ درختان گلستان نیستان و موسیقات بهم
مرغان بستان شورستان بهوای پروانگی شمع لاله گل پروانه ماهتاب
هر شب بال جنبان و بشوق جلوه پرستی گل آفتاب حربای
هر روز رنگ رخ گردان بهار لطافت سایهٔ گل ابریشم ادیم رنگین
گلریزان ساخته و خرمی سبزهٔ زمردفام در فضای جهان فرش
مخملی انداخته نافرمان بفرمان قهرمان بهار بسر یر چمن مربع‌نشین
و صد برگ بسان میگساران بهوادارش کمر بسته ساقی گل مشکین از سیاهی
مستی وضع تغافل دل لاله قدح پرست خون کرده و شاهد گلنار فارسی
بجلوهٔ آتشینی از بهار ریحان دود بر آورده نظم

تعالی الله چها جوش بهار است	که هر گل یک گلستان در کنار است
بهار از شوق گل واکرده آغوش	ز مستی خویش را دارد فراموش

بهشت عیش و گل کهسار و راغ است ... جهان از نکهت گل تر دماغ است

هوس را از امتزاج نکهت و رنگ ... نماند از بهر سیر گلشن آهنگ

کواکب از بهار خنده گل ... قدح پیمای جوش نشئه گل

بهار آید بوضع می فروشان ... رساند می بجام باده نوشان

ز رنگ آتشین لاله و گل ... در آتش غوطه خورده بال بلبل

تبسمهای گل خمیازه شوق ... ترنمهای بلبل مستی ذوق

نگه هر جا که دامان بر کمر زد ... بجنبش رنگ طوفانی دگر زد

تپیدم رنگ گل اندر رگ گل ... رسانیدست جوش موجه گل

بچشم حسرت هر عندلیبی ... رسد از آب رنگ گل نصیبی

بسیر این گلستان رفت از خویش ... نگه از چشم نرگس یکقدم پیش

گلی کز اندرین گلشن شگفته ... دو عالم خنده زیر لب نهفته

نهالی گر درین گلشن دمیده ... بهارش بر نو سبقت گزیده

که ای دستگاه عیش دادند ... بهشت غنچه چندین زر نهادند

بشوق و شبنم گلزار است سیماب ... شرار رنگ گل چون کرم شب تاب

شفق سرجوش رنگ لاله زارش ... ارم خفته در آغوش بهارش

درون لاله داغش نقش بسته
که هندو بت در آتش نشسته

شد از سرگرمی نیرنگی باغ
دل لاله چو شمع سوخته داغ

بود از شعلهٔ رخسار گلشن
شبستان دماغ چرخ روشن

گل صدبرگ را اختر خیابان تافت
گر باغ از سایه اش رنگ طلا یافت

بهار خنده گلهای صدبرگ
ز رنگ زرد و دار و ما ر صدبرگ

ز عشق باغ دارد رخ خیری
هوا از تنس رنگ زر پری

بر سولبت گلهای فرنگی
طلسم نو بهار لاله رنگی

نهان خونش به لاله جوشید
کسی تا رنگ یاقوت گردید

ندارد عندلیب از شکوه راستی
[illegible] گرانی

نهفته نو بهار عطر آگین
[illegible] نافه چین

چنان دارد هجوم افواج لاله
[illegible] خیال عشر [illegible]

ز فیض خرمی سبزه در آب
چو طوطی سبز گردد بال سنجاب

ز جوشش آتشی خون رگ تاک
بود لبریز از صهبا خم خاک

چو ساقی نرگس از مستی بباده
بدست خویش زرین جام باده

چه جا می جام صهبای شفق جوش
چه باده باده مستی در آغوش

بهار از بسکه در مینا نهفته	حباب می برنگ گل شگفته
بهر سو نیست در چشم تامل	گلستان در گلستان لاله و گل
خس و هر خار و ار گلفشانی	کند صحرا و هامون گلستانی
برنگ سبزه و میناز طرفناک	خرام گرد باد عرصهٔ خاک
به نقشی همه نظاره تمام است	گل رعنای اینجا صبح و شام است

ازانجا که هر میوهٔ این چاشنی کدهٔ بر شاخ هر موسم نو میرسد و هر ثمرهٔ تازهٔ این حلاوت کده بکام ارباب ذوق لذت شیرینی حیات تازه میدهد طوطی ناطقهٔ آهنگ شکر شکنیٔ توصیف برخی اثمار دارد — و فواکهه گفتار رطب و یابس بر طبق عرض میگذارد تا سامعه کار کام وزبان ساز دو دیگر میوجات جهان از چشم اعتبار ذوق اندازد

تاکش از ریشه دوانی سرور در مغز گاوزمین میخانهٔ مستی چیده که بار گران جهان بدوشش سبک گردیده وانگورش از عروج رسائیٔ نشه دماغ فلک را چو لانکدهٔ خود پرستی گردانیده که از وضع سرکشی پایش بزمین نرسیده مینا از پر زوریٔ صهبایش برنگ طوطی بال می افشاند

وساغر از طوفان سرجوشیش مانند کاسهٔ گرداب مدام بگردش میماند
اگر قطرهٔ می زلالش بکام خوابیدگان خرابات عدم ریزند با آهنگ
رقص هستی مستانه برخیزند افشردهٔ غوره اش چاشنی شهد ناب
رسانیده و شیرهٔ انگور رسیده اش لذت آب حیات را در
روز سیاه نشانیده رشک صاحبیش در چشم فخری غوره کرده۔
وحسرت ریش‌هایش دل عسکری را بخون پرورده از نشهٔ تاکش
رگ و پی مغزستان چو لالکهٔ خون هشیاری و از کیفیت دماغ
آرائی شرابش دل سرخوشان خم بادهٔ ادراک سرشاری انار در
چشم جوهری خرد و بجلیست پر از دانه‌های یاقوت آبدار بلکه حقهٔ زمرد
ست مملو از شرارهای آبدار۔ معدن یاقوت رمانی بدو نمایش
منت ارزیدن میکشد دکان بدخشان به نثارش از رنج خویش پا پیه
بر ترمی نهند۔ دانه هایش لآلی شاهوار [illegible] دریا
در رنگ شفق غوطه خورده۔ گلگون سرشک عشاق اند که از گرمی جگر
تفتگی در آغوشش هم گره بسته اند یا لخت های دل [illegible] نشسته اند که
از راه سینهٔ ریشش تا بغنوزهٔ چشم شوق خوش نشسته اند [illegible]

بسان بهشتی رویان شیرین دهن گاهے از گریبان پیرهن سبز سرمی آرد
و گاهے برنگ سبزنگان شیرین ادا از نیرنگئ ناز لباس سرخ و زعفرانی
زیب بر و دوش دارد انداز سادگیش ریشه محبت در دل بیدلان
سید واند و وضع شیرینیش مذاق نظاره تلخکامان را حلاوت آمود
میکرداند دم تصور لذت شیره آب دهنش نوشگواری آب حیوان
طوفان زا و هنگام خیال حلاوت شربت چاه ذقنش مزه شهد ناب
چشمه کشا - حب نبات با دانه اش پیوند جانی وارد و آبحیات
با شیره اش خونگرمی روحانی - دم ذکر شکر گفتاریش منقار طوطیان را نبات گردیدن
و وقت بیان شیرین زبانیش کام ذوق را موج حلاوت کوثر و تسنیم
پیچیدن گاه برنگ طوطیان سبز بال در آغوش قفس زمردین
آشیان اقامت ریخته و گاهے مانند تذرو آفتاب پیوند
بیشته مهر سبز باغ از دل گسیخته باوجود کوچک دلی وضع
رنگ چنگیش دل بزرگ و کوچک را نواخته با وصف شکسته
رنگی حسن ادای شیرین حرکاتیش سرخرویان معرکه شیرین و تلخی را
زرد روے ساخته از اندیشه سیاهی زعفرانیش چو هر نشان

بیدلی جلوه گر - و از نسخهٔ رنگ ارغوانیش مفهوم خون شدن
دل پیش چشم اہل نظر - دم ترشروئے او دندان طمع لوبوت
معذور گند گردیدن - و ہنگام شیرین زبانی او لب دہانہ
تلخکامان را بآغوشش ہم چسپیدن - از اعتبار بر غور داری مدت
مولائی میرسد - و از افتخار سبز بختی بہ پایگاه ابنیائی میرسد
تا شیافی را چون حب نبات بشیرۂ حلاوت پرورده اند -
و بشیرین سازی کام ارباب ذوق مملو بریز ہاسے قند کرده اند
سنگین دلی این سیب ذقن دل بیدلان را خون گردانیده - و
شکر فروشی این شیرین دہن حلاوت بوسے سیب ذقن نمش
لبان بکام ہوس رسانیده از شرم لذتش حب نبات را لبان تا
آب گردیدن و از غیرت چہره برافروختگیش رنگ رخ سیب
سمرقندی گرم آہنگ پریدن لطوفان انگیزی رنگ آتشین
شفتالو خلیلی مرد پسیل آتش رسیده - و موج خیزسے جوش طوفش
کارآبی آبی گردیده از اندیشهٔ فشار آغوش لب خون جگرش احرام
بروئے دویدن و از تصور سخت گیری پنجهٔ مژگان خورشید آبدار

نمک شبنم محو از هم پاشیدن - کیمیا ساز مهر طلای زر والورا
بسته گداخت تاب گذاشته برمحک ذائقه شوق روزگار میبرند
بسته جوش رنگ این ترنج معصفر لذت صفرای غم بوسه ترنج غبغب
شیرین ذقنان میشکند - بچوگان زنخ شاخش گوی خورشید را مهر
غلطانی و لطیفه پنجه فشانی موج رنگش رخ سیب قمر را داغ رسانی و در آغوش
بستن دانه هاے خشخاش لذت انبار - و در استخوان پهلویش مغز
حلاوت بهم رسانیده بجائیکه بیان حلاوت کیله نقل گفتار شود دهان فوق لب ها را
از خمیازه پیرایه حسرت چاشنی قند مکرر فارغ دارد - و بمقامیکه مزه شیر شیرین منش شیرین
ساز کام اظهار گردد زبان شوق از گریبان دهن هوس حلوای بید و دمبر بر می آید
باهنگ استقبال لذتش لب شیرین دهانان محو آغوش کشائی و بعزم سجده نیاز
حلاوتش ابروی ماه نو مجبور وضع جبهه آرائی هلال ابروان بصد بن دندان در
آغوش لبش در گیرند و منت لذت بوسه می پذیرند و شیرین دهانان بهزار
هوس کامجوئی از حسرت لبش می میرند و از حلاوتش چاشنی عمر دوباره میگیرند به انگبین
اشتی قبا با علایق از دوش دل انداخته و بهوا سکر وحی مانند حباب قالب تهی ساخته -
همیشه صبح عارض صبحش چشم بشبنم شده روبهی یده و سیکه ازین دندان شوق بوسه دهن

شیرینیش تر بوده پیوسته لب حسرت گزیده   اگر آفتاب رخ نارنج
چهره پرواز خاور باغ نگردد حسن گلوسوز شاهدان نورس غازهٔ سرخروئی
نگیرد   و اگر گرمی جلوهٔ آتشینی او جگرگداز نشود نارنج خورشید سوز اثر
عشق نپذیرد   موج رنگش به نجیبه مالی نارنج چهر بازوی شاخ ستون
کرده   و فشار غیرت نزاکتش دل نارنج ماهتاب خون کرده   اگر
امید وصال این آتشین عذار دست بر سینه ننهد دل بیدلان سیمان
آبی آب شود   و اگر شربت دهن این نوش لب بکام آرزو بهره ند
شهد عمر شیرین مشربان تلخ تر از زهراب گردد   ترنج معصفر نگوی
طلای دست افشار پرویز عهد یکدلی بسته   و رنگ چهرهٔ زعفرانیش
جلوهٔ مفهوم صفراء فاقع لونها تسر الناظرین صفرای غم مفلسی شکسته ماه کنعان
کف از ترنج باز نشناخته جلوهٔ حیرتش   زلیخای روزگار نگار
آرای تصور صورتش   بافسانهٔ شیرینی بادام شیرین رگ خواب
بادام چشمان شیرین تر از انگبین   و بچشمک زنی ادای دلنشین لیلی
از چشم غمزه آفرین شیرین   تا رنگ روغنش از مغز مجنون بدر
پیوست جنون بدر چیده   و چرب و نرمی زبان مغزش شیرین گفتار

چرب زبانان چربیده پستهٔ شیرین دهن که از تبسم نمکین شوری در جهان انداخته بوسهٔ لب شکرین مذاق سینه ریشان عشق را نمکدان لذت ساخته عناب را از غیرت تشبیه لب بسته دهنان آتش بجان افتاده و فندق سر انگشت نگارین دستان از غم همسریش خون دل بیرون داده از ریشهٔ دوانی رطوبت نارجیل مغز زمین دل بیرا آمیخته گرفته و از سیل کشائی آب حیات شربتش کشت حیات خضر شادابی پذیرفته

اگر بنگری خوشهٔ تاک را
ز بیننی ثریای افلاک را

بشوریدگی میکشد سر زخاک
چو رگهای منصور رگهای تاک

چو چشم پری مستیش در کمین
چو مستان سرش در کنار زمین

رگ تاک چون رشتهٔ نالهٔ
بود دانه اش جام تبخالهٔ

باندازه مستی چشم پری
کند باده اش هوش غارتگری

نم رشحهٔ اوست لعل مذاب
بود دانه اش مردم آفتاب

نه انگور در چشم بنیاد دل است
ز سر جوش مستی سراپا دل است

می لعل گون در دلش موج زن
چو خونابه در رخساج بدن

قدح را براه چشم پیوسته باز
صراحی وهد دل بچندین نیاز

دل حشم ازو حامل راز شد ‏— چه افلاطون از هوشش ممتاز شد

گهربار از وی زبان بیان ‏— شُتر تا فشاند بیان زبان

ببالای شاخ انبهٔ دلپسند ‏— بهشتی است بالای سرو بلند

بود از درختان بالیده شاخ ‏— بکوچک دلی هست او فراخ

زند جوشش از گرمی آفتاب ‏— درون دلش شربت شهد ناب

ز شیرینی عمر وار د برات ‏— بجامش چو خضر است آب حیات

گهی باشد از شوق آتش بجان ‏— چو رخسارهٔ آتشین بتان

گهی روی خود زعفرانی کند ‏— گهی چهره را ارغوانی کند

چنان میدواند بجان ریشه را ‏— که شیرین کند مغز اندیشه را

دهان و لب اوست شکر فروش ‏— دلش داشته مغز لذت بدوش

بود کیله از بسکه شیرین زبان ‏— ز دل میبرد یاد شیرین لبان

ز بس عشرت عید بر روی هم ‏— هلال اند چندین به پهلوی هم

گهی خضر آسا بود سبز پوش ‏— گهی زعفرانی قبایش بدوش

به طفلی ز پیری کند آرزوی ‏— میانش خورد تاب همرنگ موی

چه بر پیکرش ضعف پیری رسد ‏— چو ابروی خوبان بخم تن دهد

رسد خوبیش چون بکام و زبان | دهد لذت لعل شیرین لبان

بود دانهٔ نار را از دو بام | شکر روار در حقهٔ سبزفام

فتد سایهٔ او اگر بر زمین | شود سبزه از رنگ او آتشین

بچوگان زنی هاے شاخ بلند | زند گوے بر هفت کاخ بلند

چنان سیب ترنج بر او ریخته | کز او داغ مه بر جگر سوخته

بکام دهن هاے بوسه شکار | چو سیب ذقن لذتش خوش گوار

چو از لطف رو سوی دندان کند | علاج دل دردمندان کند

بود لذتے مغز بادام را | ز دل برد تلخی ایام را

حیا بهر چشمش بود سد راه | نذارد ببادام چشمان نگاه

ز روغنش جوش از دل برون | پیوست رباید ز مغز جنون

ز هر نخل چند انکه گیرے ثمر | رسد تازه از تکید گر بیشتر

دو بالا شود حسرت اهل ذوق | نگنجند اندر سبدهای شوق

بساتین بهشت اند در این دیار | ز هر میوهٔ تازه و خوشگوار

ولی گر خیالی ثمر یافته | همانا دم بهشت نظر یافته

چه انگور و انبه چه سیب و چه نار | بود میوهٔ فیض پروردگار

بهار خانه فرش راه چشم نظارگیان آیین اجتماع است
یعنی چه خیابان باغ شوقی از منبع ابرام ریخته
نوید میرساند - و جلوه همین مستی گلهاست
معانی طومار نیرنگی دیگر طول مقال طی میگردد

لله الحمد که این مرقعه سیاه قلم نفس سوزی بسواد سویدای دل
آئینه بزم حیرت سرانجامی آصفی نظامی جلوه پرواز گرفته
و پیکر داغ فریب شاهدان معانی نیرنگ آمیزی خوناب جگر رنگش
نگار آرایش پذیرفته - جادو بهائی برانگیخته - جادوی خیال
نقشهای فریب پرست دعوی سامری دستگاهی را بسا در غبار [illegible]
خاموشی خوابانیده - و تجلی کشانی طور اندیشه دل فغان مست [illegible]
سرائی را در جیب حیرت آئینه بسیار خون گردانیده - تا این [illegible]
میکده گشوده اند دماغ مخموران سخن را بسرخوشی مدام رسانیده اند
و تا این سلیمانی سرمه مهر اس روزگار رسیده از چشم زد رسیده
نظارگیان عرفی را بفروغ جاودانی منور گردانیده - جگر تپیدگان
این وادی را [illegible] نو زد رساغر هر نقطه سینه سرخوش است

گم گشتگان سواد این منزل را شوخی هر لفظ یک کاروان درا
خیز و شش - خارهای الفاظ درشت که بجگر خراشی آبله پایان وادی
استعداد قامت دورباش می آراست از جولانگاه روانی عبارات
برچیدم و در کالبد غنچهای مضامین تازه که نفس آشنائی نسیم تلاش
رنگین خیالان سخن نمیخواست نفس روح پرور دمیدم - گلعذاران
رعنائی فروش معانی که در سرابستان عدم غنچه نشسته بودند بذوق
چمن سیری اندیشه برخاستند و بمشاطگی بهار مدرکه بهر هفت رنگی
جمال آراستند - دمی که بیتابی شوق نظاره جز که بست این گلعذاران
بهار فریب چادر نازنیک شاخ افگنده عزم بیرون خرامی گلشن
ضمیر کردند - و از نیرنگی جمال جهان آرا چشم حیرت کمین ارباب
بصیرت را آئینهٔ تصویر کردند - الفاظش چمن آسودهٔ مرغانند که
بزمزمهٔ زیرلبی نشاط دل رنگین خیالان میربایند - و معانیش
شوخ پریزادانند که باداي نهانی آشکارا صبر یاراجی شیدائیان
مے نمایند - اداي شیرین عبارات بکام دل تلخی کش فرهاد منشان
جوی شهد رسانیده - و انداز لیلی مضامین بخاطر مضطر مجنون وشان درس

جنون پادوها نبرده - هر قدر که شعلهٔ آتش را فروزینه خاشاک دستگاه و بهاست شرار اندیشه را پنبه زار مغز سرمایهٔ گردون تازیها - و چند آنکه قطرهٔ شبنم را تار شعاع خورشید کمند افلاک رو بهاست آئینهٔ دل را عکس شکوه خیال دستگاه جلوهٔ لامکان پرداز بها

نظم

چرخ گردانست یک میخانهٔ صهبای شوق — تیر رخشان بود یک جام سرشار سخن

در زمین کندن گل خار دارد دور باش — نیست بی تمهید زحمت فیض گلزار سخن

بار سنگین مضامین بر ندارد هر خیال — دوش نه افلاک خم گردید از بار سخن

گوهر معنی بگنج سینه باشد بیقیاس — لیک نبود مایه در جیب خریدار سخن

آبروی گوهر معنی بجائے خود بود — گو که برخیزد غبار از راه بازار سخن

شورش هستی باندازِ سخن بالیده است — نغمهٔ قانون امکان است اسرار سخن

گر بهار و گر خزان جنبشد زباغ روزگار — بلبل ذوقی نه لب بندد ز تکرار سخن

نخستین سرجوش بادهٔ لفظ و معنی که در خمخانهٔ سخن طوفان بر انگیخت پیر مغان خیال (ظهوری) میکده آشام معنی بیاغرهٔ مدح (ابراهیم عادل شاه) ریخت که بوی کهنگیش نو رسیدگان بزم سخن را سرخوش مستی مدام دارد - و کیفیت بر زده ریشهٔ خم کشان

معنی را زشمار تمنای همیشه تردماغی بیرون می آرد - بترانه سازی

مضرب زبانش نفس جادو آهنگی باربد کلان در سینه شکسته - و بگرمی

آهنگی ساز بیانش شعلهٔ افسون نوائی نکیسا نوایان بغبار سرمهٔ خموشی

نشسته - دم خیال ملاحت کلامی نمکینش زخم دل ارباب ذوق مصروف

آغوش کشائی - و هنگام تصور مطایبات سخن شیرینش لب و دهان

اهل شوق محو لذت شکرخائی - از نافه کشائی زلف بی تحریرش خیال بهجت

زلف عنبرین لیلی روشان موی در باغ معنی سلسله آرایان - و از شکر

شیرین نطقش اندیشهٔ شیرینی لب شیرین بیانان رگ تلخی مذاق مضمون

حلاوت ربایان - سواد کاکل خطوط نقطش دستگاه تشویش زلف لیلی

و بیاض بین السطور نثرش سرمایهٔ بینائی برق تجلی - بگرمی خیالش

صریر خامه را صولت صدای صور سرافیل - و به نیروی اهتزاز طبعش

مضمون نامه را شوکت رسائی بال جبریل - کمان کش فکرش به نیروی

بازوی طبیعت کمان روز رین معنی چنان پرکش کرده که فولاد بازوان

دعوی سخن کمان انداختند - و در انداز فکرش چرخ چنین

روش سخت بقبضهٔ قدرت آورده که پرتابیان آن جاه معنی

از چاشنی گردش رنگ رخ باختند۔ سیاه خیمهٔ الفاظش از حسن
لیلی وشان معنی جلوه‌گاه قیامت کاری۔ و تجلی‌گاه عبارتش از جمال
سلطان‌زادان مضامین جرگهٔ دلشکاری۔ گلبانگ صریر خامه‌اش
هوی مستی سرخوشان بزم طرب شکاری سخن۔ و بوی جیب
نامه‌اش عطر نازکی دماغ رنگین مشامان بهارکدهٔ هنر و فن۔ اگر نقطه
نقطه ایست بدستگاه یک عمان سرچشمیت۔ و اگر گلبرگ لفظ است
بساز و برگ یک عالم بهار فروشی

نظم

تا گل معنی ز شاخ کلک فکرش چکید
بلبل شوریده بیرون جست از منقار گل

ابر طبعش تا چمن زار معانی پرورد
خنده ریزد غنچهٔ او همچو یک گلبرگ از گل

با صریر کلک او اعجاز روح الله بود
زاهتزازش آمد از خواب عدم بیدار گل

از بهار فیض طبعش در دبستان چمن
سبق نیرنگی همیشه می‌کند تکرار گل

منفعل از خشک مغزیهای [illegible]
گر ز آب ابر کلکش [illegible] شد می [illegible] گل

گر کند دریوزهٔ پرتو ز طبع روشنش
چون [illegible] گل ز خورشید گردد چشمهٔ انوار گل

در گلستان خیال او برغم حاسدان
غنچهٔ پیکان [illegible]

گر گل معنی نگینش بهم بند یک مژه
ا[illegible] فصل [illegible]

شاہد طبعش کند گر میل گلگشت چمن	زیر پای او فشاند درہم و دینار گل
گلشن دیر و حرم از ذوق او وارد بہار	چون گل تسبیح رست از رشتهٔ زنار گل
بسکه گلہای معانی ریخت در باغ سخن	نوبہار طبع او کرد است بی مقدار گل
گر مشام آرزومند شمیم معنی است	از گلستان خیال او توہم بردار گل

دوم دماغ رسیده بادهٔ سخن پیمائی صہبائیست که ہمعنان گردش قلم مستانه رفتارش ہزار میکدهٔ معنی میدوید — وگاه شور آمد سیل نشئهٔ مضمونش کشتی ہوش دریاکشان سخن باستقبال طوفان بخیه وی میخیم بذوق مدح ابوظفر بہادر شاه چنان آب مردافکن معنی در جام مشکین ریخت که گرهٔ کشش مستیش شیرازهٔ اجزای حواس خم آشامان آن ازہم گسیخت از جلوهٔ آبداری جواہر ریزه اش عرق انفعال را بجبههٔ گوہر نشستن — و از رنگینی مضامین بہارینش رنگ یاقوت رمانی را چہره شکستن — یوسفان کنعان خیالش عزیز مصر جانہا — وبتان سومنات نگارش غارتگر شکیب ایمانہا — برق شوخی دنبالهٔ گرد پریزادان الفاظ دلنشین او — و بہار رعنائی فرش راه شاہدان معانی رنگین او دودهٔ مرکبش سرمهٔ چشم غزالان ختن — ولیقهٔ مدادش کاکل شمع وادی

امین - سواد و بیاض کتابش آئینه دار هم آغوشئ لیل و نهار - و لمعات انوار معانیش هم مطلع شعله های تجلی زار - رشحهٔ قلمش از محیط دستگاهئ مضامین طوفان جوش - و شعلهٔ فکرش از تجلی سرمایگئ معانئ طور در آغوش - اگر از دستگاه قطرهٔ تر زبان کرده عمان در غبار ساحل خشک کناری نشست - و اگر از سرمایهٔ ذرهٔ افسون روشن بیانی دمید چهرهٔ اعتبار خورشید تابان شکست

نظم

کلک او تا شانه در آب معانی واشتی — داشت جمعیت از و زلف پریشان سخن

تخم مضمون های تازه ریخت کز تراوش — جودت طبع روانش بود دهقان سخن

عرش فرسا دوش اوج آسمان معنیست — پایه از طبعش خیابان دریافت ایوان سخن

جو گهی بستند از شوخی بصحرای ورق — از هوای جنبش کلکش غزالان سخن

از نم فوارهٔ فیضش چو طوبی سر کشید — سبزهٔ مضمون تازه در خیابان سخن

شمع طبع او ربوده از فروغ جاودان — ظلمت الفاظ تیره از [illegible] سخن

از بهار تازهٔ شاخ نهال کلک او — یک چمن گل ریخته جیب [illegible]

خضر فیض طبع او در کام معنی تشنگان — چشمه ساری ریخته از آب حیوان سخن

سفرهٔ معنی خلیل طبع او چید آنچنان — کز هوس [illegible] سخن

درگلستان مضامین از صفیر جان فزا — بود طبعش عندلیب معجز الحان سخن
ذوق او جان در میان باشد بمعنی نهان — طبع او کرد است جان خویش در جان سخن
گوشوار جوهر او دل شد از رنگ قبول — جوهر معنی که طبعش جست از کان سخن
در سواد اعظم معنی پی عرض شکوه — بود از عرش دماغش تخت خاقان سخن
تا که از دانش معنون گشت منشور کمال — مهر عقلش داد آرایش بعنوان سخن
گوی معنی برد از جولانگاه پیشینیان — در کف دل گر چه دیر آورد چوگان سخن

سوم کلیم سور معنی پروری زمهر سیت که شمع وجودش سرمایه فروغ بزم سخن است - و سرگرمی شعلهٔ خیالش در فانوس اعتبار پیشینیان برق افگن است - به تیره نمودن دل ساحران خامه اعجاز صریرش کار بیت عصای موسوی کرده - و خیره کردن چشم منکران از جیب طبیعت ید بیضای تنه نثر برآورده - از فروغ طبعش عرصهٔ سیح خدیو دکن وادی ایمن گردیده - و از جلوهٔ تجلی ضمیرش لب کلیم کلامان ترانه ارنی سنجیده - از شرار نیران فکرش مغز سمندر طبیعتان را بر کاغذ آتش زده چشمک زنی و از رقی شهرتی طبعش برق طور در دماغ سخن‌پروران گرم تلاش

طرح افکنی - درگاه مجنون وشان عشق‌کده نثرش کارگاه تحیه سازی - و در دل
فرهاد منشان تبکده نظمش جلوگاه شیرین پردازی - بطغیان انگیزی
بحر انوار طبعش کشتی خیال بر آب آئینه طور - و بطوفان خیزی صفای
چشمه ضمیرش آفتاب اندیشه لطمه خور امواج نور - در سنبل کده نثرش
طره بالیده سطور دام آرای آهنگ دلشکاری - و در چمن کده
نظمش قامت کشتی سرو مصراع تحریک رسائی آه بی قراری - از [illegible]
طبعش برگ یاسمن برنگ قطره شبنم محو گداختن - و از لطافت
ضمیرش بوی گل مانند غبار در انداز رنگ روی باختن - و در بزم
کده لیلی سخنش طره بهوا افشاند ختن ختن نافه چین در جیب مشام خاطر
بار گشاید - و در انجمنی که شاهد کلامش جلوه خود ماند گلشن گلشن گلهای
جوهر آئینه سلسله جنون آراید - آهنگ سخنش اهتزاز بخش دل حجازیان
ذوق - و نوای کلامش مستی افزای طبع عراقیان شوق - شستگی
الفاظ دلنشین او گوهر صفا پرور را در غبار تیره روزی نشانیده -
و متانت عبارات رنگین او رگ یاقوت رمانی را موج خونابه گردانیده
الفاظ عباراتش از شوخی مضامین جلوگاه آشوب خیزی - و نقاط

حروف کتابش از سرگرمی مطالب سپند مجنون انگیزی – بهار رحمت
سرمایهٔ تازگی نگاه نظارگیست که جلوهٔ رعنائی سطران نثرش در نزهتکدهٔ
چشم نگاشته‌اند – و شکوه بلند خیالی نظمش راه تماشائیست
که طوبی قامتان نظمش در بزم دانش قدم گذاشته‌اند – تا آئینهٔ فطرت
در زنگاری تیزی نخفته است – جلوهٔ پری نژادان ضیاخانهٔ تخیلش صفت
نگاه شوق است – و تا گوش آگاهی باستقبال گرمی حالت نرفته است
زمزمه‌ساز نطقش مغتنم اهتزاز کیفیت ذوق – قفس تنگ درزی الفاظ
فصیحش طایر شوق معنی تلاشان مرغ بسمل وار پرافشان – و لب تشنهٔ
معانی بلیغش شیرازهٔ اجزای حواس پریشان خیالان ... هوای بوسه
پائی شاهدان فکرش لب بام عرش برین مانند آغوش عاشق شیدا در
خمیازه پیرائی – و تمنای معانقهٔ پریزادان حجلهٔ خیالش کنار آئینهٔ لوح
محفوظ لیسان دل جلوه‌پرستان کمینگاه حیرت نمائی اگر مسیحا از عروج
سپهر خیالش سراغ نمیبرداشت دماغ هوای فلک سیری نمیداشت و اگر کلیم از فروغ
شمع فکرش چشم ادراک منور میساخت فانوس دل خیال شعلهٔ طور نمی‌گماشت نظم

شهزاد غالیهٔ لف بستان خلج

نظم او ابروی مشکین عروسان طراز

طبع او نسخهٔ صنعت کدهٔ چین خیال ‌ ‌ پیکر معنی او روکش ارژنگ طراز

نقطهٔ خامهٔ او خال عذار لیلی ‌ ‌ شکن نامهٔ او چین سر زلف ایاز

عشوهٔ لیلی فکرش همه غارتگر هوش ‌ ‌ غمزهٔ شاهد اندیشهٔ او صبرگداز

حرف ریزد ز لبش همدم سحر بابل ‌ ‌ معنی آید ز دلش دوش بدوش اعجاز

از نوای اثر گرمی مضمون دلش ‌ ‌ نفس شوخی برق است یک از نغمهٔ ساز

در حریم دل او خیل طیور معنی ‌ ‌ همچو مرغان اولی اجنحه گرم پرواز

بام معنی بلندش بود از بسکه رفیع ‌ ‌ بال اندیشه فرو ریخت بگاه پرواز

فطرتش بسکه سواد دل او روشن کرد ‌ ‌ فهم او یافته معنی خط سینه باز

مست میخانهٔ انداز خیالش دانند ‌ ‌ کلفت درد سری جوش شراب شیراز

سر در کعبهٔ هر نقطهٔ کلکش بسجود ‌ ‌ ید بیضای کلیم است همه ناصیه ساز

عجبست که دل شوریده بتقاضای جنون مزاجی در جولانگاه غزالان خیال بیابان مجنون وطن گزیده است — و طبع هوسناک بتکلیف شوق طاقت‌گسل در دام کاکل لیلی مضامین آرمیده — گوش حسرتم جولانگه بسا نالهای جگرخراشش مانده — و دل حزینم نشترکدهٔ بسیار آه المناک یاسش مانده — گاهی جلوهٔ پریزادان معانی سرشوق را داغ جنون

گردانیده — وگاهی انداز زهره ادایان مضامین دل بیتاب را اسیر
چاه فسون گردانیده — چشم تماشا بین از غبار این وادی لباس منت
کحل الجواهر کشیده — وخاطر نظاره طلبگار از ذره های این راه لباس
فیض نگاه خورشید تابان دیده — امامیدانست که بوی گل معنی
چون بمشام بیدماغان عالم تمیز میرسد آستین به بینی میگزارند — وکف
دست صاحب دستگاه سخن دامن تلنائے صله میگیرد وجاه شدن
از عریانی همت آستین بجامه ندارند — چنانکه آسیائی دریادلان
از آب گوهر میگردد همانقدر آبروی هر معنی برنگ غبار آسیا بر باد میرود
معنی درماندیشه ابجدان بیان آب دست کن است — وکاوش
فکر آب بازان سخن آب در دهان سودن — آب حیوان گوار سخن که
خضر تشنه کام جرعه ادست از جوش صفرائی ناسازئی طبایع دم حلق
بیان شکسته — ومائده الوان معانی که مسیحا شکم پرست نعمت
هوس لقمه او ست از امتلائی معده ذوق تهمت بی نمکی بخود بسته
صرصر این پریشان خیالی ریشه نهال معانی از گلزمین خاطر بابر کند
دوری انفعال این اوهام در چشمهٔ آتش مضمون گرم آب افگند

تماشانهٔ بیان هرچند صد زبان وا رد لیکن از سلسلهٔ کاکل افسانهٔ این پریشانی بر سر نمی آید و سر انگشت زبان اگرچه از ناخن هزار نطق سر بر می آید گرهی از حباب رشتهٔ این حسرت نمی کشاید ـ نظم

در پیدا خفای معنی در پیش اولی ... بحقیقت بال شهرت واز شوخی پیدا
گوش آگاهی امکان پنبه از جهل ابد ... نغمهٔ اسرار دلها در خموشی ساز ماند
این دبستان در نگاه وهم حیرت نسخه است ... چون رگ چشم حقیقت از تحیر باز ماند
حسن معنی هیچ عکس آئینه بی پرده است ... از نگاه جهل در چندین نقاب راز ماند
یک قلم مضمون عبرت دست بسته نامه ام ... رشتهٔ اندیشه ها از رسائی باز ماند

در این نزدیکی که سرو آزاد عمرم از جوی چمن عشرهٔ سوم آب در یافت و نسیم قوت مدرکه ام نقاب گلهای اسرار بوقلمون شگفته تر از نهال شوقم بهار کدهٔ دگر جولانگه گوناگون وارستگی شوق است و بنغمهٔ ذوقم طرح گاه این چمن تسلی نگاه هزار دلبستگی ذوق ـ بمقامی که نالهٔ الماس پاشم علم شوکت می افراز و تیشهٔ فرهاد بیش از ناخن خجلت نیست و بجائی که آه جان خراشم دور باش سطوت می انداز فریاد مجنون غیر از خلش حسرت نیست ـ متاع دردی که بلبل شیراز در بار خویش میداشت

وذر صیدگاه دلم هنوز نگار روان در کار روانست — و تیر مشقی دودی که زمانه از
از طوطی آن مغتنم می پنداشت — در چاشنی کدهٔ ضمیرم الآن چندین
شکرستان — گرمجوشی گرم نفسان این سواد چندان دلم کرده است
که آتشکده بهار از شعلهای خیالم عرق انفعال پرورده است — و سرگرمی
الفت آتش نوایان این تجلی کده آنقدر هجوم آورده است که از فروغ
شمع فکرم وادی ایمن چندین داغ بدل خورده است — خارج آهنگیکه
نوائی شوقم گوش کردند از مقام راستی بدر افتادند — و بمالش انگشت
چندین رشک مانند خر طنبور تن به پیچ و تاب دادند — نشد پهلوانی ظهوری
نوائی نیست که هر کج آهنگی در جرگه یاوه عنصران بهمان راه راستی آهنگ
وزیر و بم انفاس موزون آن جادو مقال سازی نیست که هر بیهوده
خیالی در حلقهٔ صاحب هوشان بضبط اصول نغماتش تواند کوشید — آری
که باین بی برگی دنوای غربت در بزم ظهوری هر قدر که بلند کشیده ام مقام
شناسان سخن از سر جبهه سائی تحسین ممنون سخن فهمی خواهند ساخت و نغمه
که بی یاری آهنگ سازهای گرم نفسان برتر سنجیده ام بلندخیالان
عالم هوش بمقام انصاف خواهند شناخت بمقتضای دلکشی سازش

حسب همه‌طلبی نغمه‌سرای بزم شیرین‌مقالی دستان‌زن گلشن رنگین‌خیالی

جواهر رقم خان ثانی مولوی محمد سلام الله فغانی

بنغمه‌افگنی نغمهٔ ظهوری بیشتر مجبور گردانید — و بکام و زبان ارباب ذوق
چاشنی نوای تازهٔ آصفی رسانید — نوای ساز تمهیدش بیادر
پردهٔ دل اثری ریخت که تا ارغنون سینه نفس واری دارد و سخن میتواند
داد نوای میتوان انگیخت و تا مضراب زبان نشتر آسا رگ او تار کلام تواند گشاد
زمزمهٔ موزونی میتوان ریخت اگر بالیدگی نفس ابد سلسله آراست مبینی ارتباط
شوقی نیست — واگر شورش دل قیامت هنگامه زاست بی اختلاط
ذوقی نیست. زهی محاسن دستگاهی که اگر سطر اخلاقش بر جبههٔ سرشت خوبان
چسپانند از کتاب بیاض سواد نسخهٔ حسن سیرت توان برداشت — واگر حرف
مهرش بر لوح عارض بیگانه وضعان برنگارند از صفحهٔ صورت مفهوم
مهرتهٔ دلی توان بنداشت — از جوهر کمال آئینه جبهه اش خورشید انوار
دار و دستگاه هنر دامن دلش تجلی سرمایه دار — بنستعلیق حرف زنی
زبان کلک سطور حروف جوهر دارش قیمت شکن گوهر سلک بلیغ فهم
سحر پرداز سرمهٔ جادو اثری در چشم تیم بازدوا گشیده — و

باعجاز طرزِ جانِّ نواز روانے تازه در کالبد حروف دمیده —
از جلوهٔ نزاکت رقمش جوهر آئینهٔ مشقِ زرین قلمان خورشید انوار —
و از جوهرِ قلمش قطرهٔ مرکب در آغوش خامهٔ یاقوت رقمان لولوی شاهوار
بتازگی رقمش گلشن خزانی روشن کهنهٔ موجد را بهار تجدید — و با قوام
اسطوانهٔ قلمش قصر رفیع طرزِ نما و درا از رحمندی تشدید — از خلعت دالش
استادیش کاتبی را پیراهن بسر تن برخود بالیدن — و از خطِ کشی
قلمِ اصلاحش سعید را بخطِ کشتیٔ تقدیر دم در کشیدن — رشید درِ مکتب
تعلیمش بزانوی مشق ادب نشست — که کلاه گوشهٔ رشد بفرق دیگر ارجمند
بدرستیٔ دو پوستهٔ لیل و نهار توجه نگاشت ورنه دوائر بیضا و نخجی شیم
ماه را از نقطهٔ دیگر کواکب خالی نمیگذاشت — دمی که برقم طرازی
وصفِ زلفِ مرغوله موبان قلم جعد میکند تجعیدِ هم سلسلهٔ سطورِ شش جمعیت
زلف سنبل بر هم میزند — سیل جوشیٔ فوارهٔ قلمی حروف چشمه دارش
رطوفان قلزمی — در سوادکدهٔ خطش نگاهِ سیاه چشمان منت کش سرمهٔ
سلیمانی — و تجلی کدهٔ رقمش چشم جادو نگاهان ممنون فروغ خورشید تابانی
شوخیٔ حروف دنباله دارش دنبالهٔ چشم غزالان را از چشم اعتبار انداخته

رعنائی کششِ دوایر قطعاتش کهکشان و خورشید را شکسته رنگ ساخته
بهوای رلیفگی مدادِ شش طرهٔ شکستهٔ لیلی منشان در وضع بالیدن ـ و بتمنائی
پیوند تار سطر شش رگهای مجنون وشان در انداز باهم پیچیدن قلم
پاک کن او نرگس چشم محبوبان ـ و قلم تراشش از خنجر ابروی خوبان ـ
بهوس وضع مقطش کار و باستخوان سحر رسیده ـ و بحسرت جوهر
رنگ بلکش خون فولاد از رگ خارا چکیده ـ مقراض هلال اگر دم ریختگی
نمی بود باصلاح نامه اش جوهر خویش عرض می نمود ـ کاغذگیر او لبان تنگ گان
بیان بنجه سخت گیری ـ و دوات مرکب او مانند دل صافی گهران آیینه
روشن ضمیری ـ خطی که از قلمش میریزد در چشم نظارگیان سرمهٔ قابلیت نگاری
می بیزد ـ با وجود جواهر رقمی ترصیع عبارات بدیع تیشهٔ فکرش سرگرم
جواهر مضمون تراشیست ـ و با وصف زرین قلمی آرایش نظم مرصع گری
ابر خیالش محو معنی گوهر پاشی ـ مصر ضمیرش جلوگاه یوسفان کنعان سخن دلربای
و سر منزل طبعش گذرگاه کاروان متاع هوشش غارتگری ـ مشکبار
شگفتگی الفاظش نسیم فروردین ـ و دهقان تازگی مضامینش بهار فردوس تزئین
بفیض نسیم انفاسش غنچهای معانی آغوش واکرده استقبال شگفتگی جاودانی

بجلوگاه صافی طبعش خورشید آئینه ایست در ظلمت شب نشسته
و بجولانگاه شوخی ترش خیالش برق شراره ایست که از کوهسار گرانجانی جسته

از خجالت همه تن آب شود در عدن
رگ ابر قلم او چو گهربار شود

تو خط نامهٔ او دام حیان آرایه
که باندازِ خطش شوق گرفتار شود

گر به چمن نگرد تبکده نقش خطش
نگهش سلسلهٔ رشتهٔ زنار شود

چشم را گر ز بهار خط او آب دهد
طبع نظارگیان قطعهٔ گلزار شود

قلم راست خرامش بدل کج نظران
خلش ایها و تر از نیشتر خار شود

قیمت جلوهٔ یوسف شکند جلوهٔ او
یوسف معنی او گر سوی بازار شود

نغمهٔ بلبل شیراز ز شرم سخنش
ارگدا ز آب بفواره منقار شود

صافی آئینه اش تا که معنی رو داد
آئینه خوار ته ظلمت زنگار شود

لامکان پایهٔ کرسیِ معانی گردد
بهر کاخ سخنش طبع چو معمار شود

تا قیامت نرود نشهٔ معنی ز خیال
مست از بادهٔ او گر دل هشیار شود

مغز هر کس که کند تازه شمیم خلقش
دود و سوداء السبرش نافهٔ تاتار شود

از رغبت ذوق این دفا مشرب خوان هیچ ولی نعمت عالمیان
نظام الملک آصفجاه فرمان ده دکن کشید ضرورتین

مائدهٔ نعمت غیر مترقبه چاشنی خواران معانی را سیری بخشید
ریزش سحاب خامه دامن محیط مدت چهار ماه را گوهرکدهٔ معانی آبدار
ساخت - و از دریا باری بیم دستگاه ابر آذاری از چشم اعتبار انداخت
هرچند ادهم خامهٔ برق رفتار در جولانگاه معانی عنان گسسته میدوید
لیکن از تصور هجوم غبار ملالت شهسواران سخن عنان کشیده - ورنه
سر منزل سخن آنسوی گام فرسائی خیال بود و طائر اندیشه در اوج جولانگاه
مطالب گشاده بال - هرکه درین دشت آتش خیز قدم میگذارد دوزخ را
افروزینهٔ گرمی خیال می پندارد - و کسیکه در ورطهٔ این بحر خون شناوری
دارد محیط را قطرهٔ موج اندیشه می شمارد - نقد گرانمایه که اصل گنجینهٔ فیض لایزال است
تا صرف بها نگردد گوهر ارزندهٔ سخن بکف نمی آید - و نسیم انفاس بی سبب
که لطیفهٔ حکمت ایزد متعال است تا وقف هواداری نشو و نمای غنچهٔ مشکین نفس معنی
لب تبسم نمی گشاید - سخن مادهٔ هیولانی است که از تربیت طبایع صانع
اصناف صورت پذیری گردیده است - و معنی آئینهٔ فطرت انسانیت
که بصیقل کاری ادراک جلوهٔ انواع دلفریبی دمیده - سخن محیطی است که
گوهر گران بهایش در صدف نمی گنجد - بلکه معدنیست که جواهرش

میزانِ قصور عقلِ کل نسنجد - اگر قطرۂ کلمۂ کن از موج کلام پیوندگی نیست
خدا داند که طغیان فروشیٔ بحر سخن چها طوفان می برانگیخت بجرعۂ آب حیوان
صرف دل خضر و الیاس سیراب ہستی گردید - مگر از سرجوش میکدۂ سخن دماغ
وجود جہانی بسر خوشیٔ حیات جاودانی رسید -

نظم

بہار گلستان امکان بود ۔ ز جوشیدن نوبہار سخن
کند ابر نیسان ہوائے دماغ ۔ چو خیزد بخار از بحار سخن
بگلزار رنگین نوائے بود ۔ زبان بلبل شاخسار سخن
بخامہ ز طوبے رسد صد نیاز ۔ ببالد گر از افتخار سخن
ز ابر سیاہ قلم چون سحاب ۔ رسد آب در کشت زار سخن
دہد عالمے را حیات خضر ۔ یکے جرعۂ چشمہ سار سخن
کلیم آتش لن ترانی کہ دید ۔ یکے جلوہ بود از شرار سخن
بچشم تمنائے اہل نظر ۔ کند طوتیائے غبار سخن
بملک کمال از نگین خیال ۔ سلیمانست ہر نامدار سخن
رسد بر فراز سپہر بلند ۔ کلہ گوشۂ تاجدار سخن
در اقلیم ہستی بود حکمران ۔ ہر آنکس کہ شد شہریار سخن

بہ تسخیر اقلیم معنے بود | زبان قلم ذو الفقار سخن

بترصیع اکلیل مدح شہان | رسد گوہر شاہوار سخن

حصار فلک را شمارند پست | کشایندگان حصار سخن

برد گوے معنی بچوگان فکر | ز میدان فن شہسوار سخن

چو دوران اندیشہ گردش کند | شود مرکز دل مدار سخن

کشاید نسیم نفسہای پاک | نقاب رخ گلعذار سخن

نہال معانی نبالد بخود | بود خون دل آبیار سخن

فشاند گل جلوۂ دلبرے | خرام عروس بہار سخن

نوائے کہ خیزد ز ساز نفس | شود نغمہ انگیز تار سخن

بمعماری عقل گردد بلند | در ایوان ہستی جدار سخن

بود طوق ہر گلوے خیال | خم گیسوی تابدار سخن

ز خوناب دل میزند ساغرے | ہر آنکس دارد خمار سخن

سواد سطور و بیاض ورق | ہمین است لیل و نہار سخن

سوے آفتاب معانی کشد | چو شبنم دل بیقرار سخن

شود چون بدخشان ہمہ لعل خیز | ز خورشید دل کوہسار سخن

ز بند جوشش داغی که از ان … — بود شمع شبهای تار سخن
همه عقل و فرهنگ مشتی خس … — بود دم برق چشم نگار سخن
ز جاوید هستی دیت خواسته — شهیدا دای نگار سخن
بسر گوشهٔ دل چرا همدم است — نفس نیست گر راز دار سخن
بود جادهٔ منزل رازها — نفسهای مضمون گزار سخن
نگاهی که سازندار باب ذوق — بود مرهم دلفگار سخن
شد از جلوهٔ صبر تاراج دل — روانم فدای نگار سخن
ندارم غم غربت این جهان — وطن کرده ام در دیار سخن
ندارد گلستان من برگ ریز — بود آبیارش بهار سخن
بهم پای بر تارک نه سپهر — چنان بالم از افتخار سخن
دماغم شده نشه پرورد عشق — زدم جام مای خوشگوار سخن
بساز دلم شوق آهنگ داشت — نفس نغمه کردم بتار سخن
نوای شنیدم ز شوریدگان — دل من شده بی قرار سخن
منم مست شوقی ندانم دگر — چه باشد شعار و دثار سخن
زبانم ببلبل گشت هم ماجرا — بود از سخن اعتبار سخن

ازانجا که جلوهٔ تابش برق معنی آتشیست و آغوش ابر سیاه الفاظ
بدانگاه شوخیش جاودانی ـ شعلهٔ مضمون گرمی که از آتشکدهٔ خیال
برخاست رشتهٔ بال سمندر خامه دام صیدش آرامست تا شبستان
سواد مدام تجلی خیز معانی شود و ظلمت گمنامی از بزم دماغ سوزی اهل
بیرون رود ـ یارب این چمن جاوید بهار معانی که از جویبار شریان دل
آب خورده است ازنگاه چشم زاغ داشتگان چشم نخورد ـ واین
شاهد نوخاستهٔ مضامین که از رنگ خوناب جگر غازه کرده است
از کلاغ جوئی چشم شکستگان کوتاه نظر چشم نخورد

نظم

فیض سخن تا بجهان آمده ❊ مایهٔ هستی روان آمده
آنکه رسانید بهار سخن ❊ گرد گریبان دل ما چمن
خود زخموشی بنوا آمده است ❊ وز نی ما نغمه سرا آمده است
هستی او آمده جاویدمان ❊ از چه نماند نخش جاودان
آنکه سمیع است و بصیر و علیم ❊ آنکه قوی است و قدیر و حکیم
داد بما بهرهٔ درک صفات ❊ تا رسیدیم بانوار ذات
هر صنعت او اثری ریخته ❊ علم دگر شور برانگیخته

بود خماری بسر شوق من | میکده میخواست دل و ذوق من

میکده آشام خراباتیم | کعبه پرستار مناجاتیم

جوش زده باده برفتیم قدم | ساقی من داد صلای کرم

انجمن تازه بیاراستیم | مستی جاوید ازو خواستیم

آنکه بدر دسخن افتاده | خنده بگفتار بدستی زاده

زین می صافی که درین محفلست | مایه سرمستی آب و گلست

ما ز پی میکده مست آمدیم | باده کش فیض الست آمدیم

فرق بسا باده کشان مشکلست | مستی ما عالم آب و دلست

آنکه حریف است بگیر و سراغ | ورنه شمار و همه بازی و لاغ

چشم گشا و بنگر ذوق هم | بگذر از اندیشه بسیار و کم

باده ما فیض آگهی بود | جام و خمش نامتناهی بود

این گهر چند که از خامه ریخت | سلسله عقد ثریا گسیخت

آمده سالش ز نظام سخن | نامه اقبال نظام دکن

شاه که دریای کمال آمده | دست دلش بحر نوال آمده

هست امیدی که نگاهی کند | تا که گدا شکر ز شاهی کند

آصفی این طول سخن واگذار	دست بدرگاه کریمی برآر
انکه شهنشاه بی عالم تراست	بندهٔ درگاه تو شاه و گداست
هدیهٔ مزجات مرا کن قبول	از شرف نعت جناب رسول
[illegible] طالع مسعود	کام من از احمد و محمود

خاتمة الطبع

الحمد لله که این گلستان همیشه بهار سخن و بوستان جاوید تازگی نهر و فن
نگارنامهٔ دانش و صحیفهٔ قدسی بینش معیار ادراک نازک مقالان سرمهٔ
بصیرت بلند خیالان نسخهٔ معنی نامی سحر طرازی آئینه دار اعجاز خوش مقالی
گنج فصاحت و کان بلاغت مرآت حقایق اسرار و دیباجهٔ دقایق افکار
[illegible] نگارخانهٔ [illegible] نظام و شارستان آصفی نظام السنهٔ
عجب [illegible] الکلام چکیدهٔ گوهرین سلک نظم شعری زیبت ناثر نثری رفعت
منعقدت [illegible] زمانه [illegible] فضایل و منبع فواضل
مولوی محمد عبدالجبار خان آصفی نظامی بن حافظ محمد عبدالرزاق خان
بن مولوی حافظ محمد عبدالصمد خان قدس سره العزیز [illegible] آبادی سررشته دار محکمهٔ
سرکار نظام دکن و تعلقه دار میر [illegible] نواب افسر جنگ بهادر [illegible] بندگان حضرت پیر و مرشد

و کماندر افواج قلعهٔ گولکنده بشاطگی باهتمام خاکپای سخنوران کامل محمد سلطان
عاقل — مالک مطبع اخبار آصفی بسان شاهدان دلفریب آراسته گردید
و جمال ذاتی این عروس رعنا بفریاد شوق مشتاقان صاحب بصیرت رسید فقط

